

اكسير سيمرغ

پیشگفتار

اکسیر سیمرغ رمانی فانتزی و ایرانی است. در جلد یک این رمان که اکنون در دست شماست، شخصیت‌های داستان اسطوره‌های ایرانی را می‌کاوند و تلاش می‌نمایند تا پیام هراسطوره را دریابند و در زندگیشان به کاربندند. هر چند که آن‌ها کودک و نوجوان هستند اما محتوای داستان ساده و عمیق است و هر گروه سنی که به داستان‌های فانتزی علاقه‌مند باشد با شروع به خواندن داستان درگیر روایت آن خواهد شد و در حین این روایت با اسطوره‌های ایرانی آشنا می‌شود.

این داستان هدیه‌ای است برای تولد هشت سالگی فرزندم و بدیهی است که در میان سطور سعی کرده‌ام آنچه را که به عنوان یک پدر دوست داشتم به فرزندم انتقال دهم، بیان کنم. شاید مفید باشد که در این پیشگفتار به برخی از مفاهیم اساسی بیان شده در طول داستان اشاره کنم تا شاید به خوانندگان در تصمیم‌گیری برای خواندن این کتاب، به خصوص مادران و پدرانی که می‌خواهند این کتاب را در اختیار فرزندانشان قرار دهند، یاری رسانم.

در این داستان اهمیت تحقیق، تفکر و مشورت و همچنین احترام به عقاید دیگران بیشتر از خود حقیقت‌نشان داده شده است. با داشتن چنین رویکردی به یافتن حقیقت، مسئولیت ما انسان‌ها در برابر تصمیمات و اقداماتمان اهمیت می‌یابد. لذا در کمتر جای این داستان برای مفهومی نظر قطعی و غیر قابل تغییر بیان گشته است و همه چیز در بستر گفتگو طرح می‌شود. بدینگونه به شخصیت‌های داستان و همچنین خواننده کمک می‌شود تا مفاهیم مختلف اجتماعی را به صورت یک اصل غیر قابل تردید ننگرند و بتوانند با تفکر و تحقیق بیشتر فهمی جدید و عمیق‌تر نسبت به یک موضوع پیدا کنند. از این رو است که شخصیت‌های داستان تفکر انتقادی‌شان تقویت می‌شود و من امیدوارم که چنین تاثیری نیز بر خوانندگان آن به خصوص خوانندگان نوجوان گذارد. در طول این داستان بارها و بارها به صورت مستقیم و غیرمستقیم به اهمیت

تصمیم‌گیری عقلانی و اخلاقی اشاره شده است و شخصیت‌ها در نقاط عطف داستان در موقعیت تصمیم‌گیری قرار می‌گیرند و عملکرد و شجاعتشان نه بر اساس پیروی کورکورانه از آموزه‌های دینی و یا باورهای عمومی، بلکه در انجام اقدام عقلانی و اخلاقی سنجیده می‌شود.

تبادل نیز، مفهومی است که سعی نمودم در نگارش داستان از قلم‌نویسان و اجازه ندهم مفاهیم از دیدگاه‌های افراطی خود دیده و بازگو شوند. برای نمونه هرچند که این داستان در رابطه با ایران و اسطوره‌های ایرانی است، اما به هیچ وجه قرار نیست مروج عقاید ناسیونالیستی که به تفکراتی واهی همچون برتری نژادی ما ایرانیان می‌پردازند و یا در راه اهداف سیاسی خود، بیگانگی و دگرستیزی را بنیان می‌نمایند، باشد. توجه به کشور ایران و اسطوره‌های این مرز و بوم (و همچنین تاریخ ایران و اقوام و فرهنگ‌های ایرانی که مورد بحث جلد‌های بعدی این داستان است) فقط و فقط قوای محرکی است که ما را با هر مرام و مسلک و اعتقادی که هستیم به دور هم گرد می‌آورد تا بتوانیم با وحدت و اتحاد، در بازسازی کشور نازنینمان تلاش کنیم. ساختنی که نه بازگشت به گذشته را هدف قرار می‌دهد و نه جایگاهی والا برایمان به صرف ایرانی بودنمان طلب می‌نماید. به همین دلیل است که در این داستان شخصیتی که افکار عرب‌ستیزانه دارد هر چند که انسان بدی نیست، اما تعصباتش در سرتاسر داستان به نقد کشیده می‌شود.

در پایان مقدمه باید عنوان نمایم که نگارنده هیچ‌گونه تحصیلات آکادمیک و یا مطالعات تخصصی در رابطه با اسطوره‌ها نداشته و اطلاعات منعکس شده در داستان بیشتر یا جنبه‌ی اطلاعات عمومی دارد که از سرعلاقه در ذهن نقش بسته است و یا برگرفته از منابعی است که به اکثر آن‌ها در متن داستان اشاره نمودم. لذا وامدار تمامی محققین و نویسندگان و هنرمندانی هستم که با مطالعه‌ی آثارشان به اطلاعات و مفاهیم استفاده شده در این داستان دست یافتیم. در این میان مطالبی را به صورت مستقیم در متن داستان نقل کرده‌ام که لازم است منابع آن را ذکر نمایم. این دو متن آنقدر سلیس و پرمغز و برخوردار از ادبیاتی زیبا بودند که به غیر از محدود تغییراتی، آن هم به منظور جلوگیری از خسته‌کننده شدن متن برای مخاطب کودک و نوجوان،

بیشتر در متن اصلی دست نبردم، چراکه دوست داشتم خوانندگان گرامی خود از خواندن آن‌ها لذت ببرند. این دو متن یکی مربوط به داستان آرش کمانگیر است که از کانال تلگرامی آقای کامیار فرهنگی برگرفتم و دیگری متون مربوط به داستان زال تا هفت خوان رستم است که به همت استاد احسان الله یار شاطر تهیه شده است و از سایت بنیاد ادبیات ایران دریافت نموده‌ام.

بیش از آنکه بتوانم در این پیشگفتار کوتاه منویات قلبیم را بازگو نمایم مدیون همراهی عزیزانی هستم که در طول نگارش این داستان قسمت‌های مختلف آن را خواندند و من را برای ادامه‌ی کار تشویق و راهنمایی نمودند.
به امید روزهای خوش

کامران قیصر

فارس عزیزم،
تولدت مبارک.

دوستت داریم به اندازه‌ی همه‌ی کهکشان‌ها.
از طرف من و مامان مشکات نازنین.

بابا کامران
زمستان ۹۷

پسر کو ندارد نشان از پدر، تو بیگانه خوانش، مخوانش پسر

هنوز هوا روشن نشده بود که فارس از خواب بیدار شد. خیلی هیجان زده بود. با اینکه دیر به خواب رفته بود، سرحال از جایش بلند شد و از اتاقش بیرون آمد. دست و صورتش را شست و به آشپزخانه رفت. از پنجره که بیرون را نگاه کرد، هوا داشت کم کم روشن می شد. هنوز خیلی وقت داشت تا به مدرسه برود. دوست داشت مادرش را بیدار کند ولی خجالت کشید. در عوض سعی کرد تا با سر و صدا کردن مادرش را بیدار کند. کتری را پر از آب کرد و روی گاز گذاشت. گاز را روشن کرد و از یخچال پنیر را در آورد و روی میز آشپزخانه رها کرد و صدای تقی ازش در آمد. به اتاقش رفت و کیف مدرسه اش را جمع کرد و روی تختش را کشید. بعد دوباره بیرون آمد و از لای در به اتاق مادرش سرک کشید. هنوز خواب بود. خیلی تو ذوقش خورد. رفت و پشت میز آشپزخانه نشست. کتری به جوش آمده بود، خاموشش کرد و باز پشت میز نشست و سرش را روی میز گذاشت که یک آن دستهای مادرش را روی شانه هایش حس کرد. مریم صورت فارس را بوسید و گفت تولدت مبارک پسر عزیزم.

فارس از خوشحالی از جا پرید و مادرش را سفت در آغوش گرفت. بعد به صورت مادرش نگاه کرد و گفت: حالا بهم می دیش؟

- عجله نکن اینقدر
- مامان! ده سالم شد دیگه. خودت گفتی باید صبر کنم تا ده سالم تموم بشه. می دونی چند ساله که صبر کردم. قول دادی بهم.
- می دونم. سر قولم هم هستم ولی اینجوری که فکر می کنی هم نیست.

فارس دوباره اخماش تو هم رفت و بغض گلویش را گرفت. با دلخوری گفت: یعنی چی اینجوری نمی شه. پس چه جوری می شه؟ من این همه صبر کردم.

- ببین منم مطمئن نیستم که پدرت برات چی گذاشته ولی حتما چیز مهمی هست که تاکید کرده تا پایان ده سالگی باید صبر کنی. ممکنه فکرت رو مشغول کنه و الان موقعیت مناسبی نیست که بهت بدم.
- مامان یعنی چی موقعیت مناسبی نیست. پس کی موقعیتت هست؟
- الان می ری مدرسه. برمی گردی...
- برگشتم بهم میدیش؟
- نه گوش کن یه دقیقه. الان می ری مدرسه. برگردی باید کارامون رو بکنیم که غروب مهمون داریم. مهمونا که رفتن بهت می دمش. فردا هم پنجشنبه است. لازم نیست زود بخوابی. اونوقت می تونی هر چه قدر لازم بود وقت براش بزاری.
- قول؟
- من لازم نیست به شما قول بدم. من به بابات قول دادم که این امانت رو تا امروز برات نگه دارم و سر قولم هستم. حالا زود باش صبحونتو بخور دیر نرسی مدرسه.

مریم دوست نداشت ناراحتیشو کسی ببینه و هر وقت که ناراحت می شد اخم می کرد و یه کم بداخلاقی می کرد. فارس ولی متوجه شده بود که همیشه تا حرف از پدرش می شود مادرش غمگین می شود و بعد یک تشر به او می زند تا کسی نفهمد که احساساتی شده است. برای همین سریع موضوع را عوض کرد. پرسید: کیا میان امشب؟

مریم که داشت چایی می ریخت گفت:

- مامان بزرگ، بابابزرگ میان، مامان به آفرید گفتن که میاد. به مامان فاران هم گفتیم که خانوادگی بیان ... دیگه ... خاله مینا هم گفته اگر کارش طول نکشه میاد.
- خدا کنه بیاد.
- فکر کنم بیاد. حدس می زنم یه نفر دیگه هم بیاد.
- کی؟

- حالا اگه بیاد خودت می‌بینی.

- سورپرایزه؟

- نمی‌دونم. بستگی به خودت داره.

فارس گیج شده بود. همینطوری که یک لقمه بزرگ نان و پنیر را تو دهنش جا کرده بود گفت: مامان امروز چرا مشکوک حرف می‌زنی. بگو کی ممکنه بیاد.

- گفتم که اگر بیاد خودت می‌بینیش. اگر هم نیاد که هیچ چی. الان هم بدو ساعت هفت شد. فاران می‌رسه معطل می‌شه بچه.

فارس لیوان چاییشو سر کشید و بعد با خنده گفت:

- اشکال نداره واسش خوبه معطلی. به کم لاغر می‌شه سرپا وایسه.

- پاشو. پاشو زود باش ببینم.

فارس به سمت اتاقش رفت که مریم صدایش کرد: فارس! ببینم یه وقت فاران رو اذیت کنیا. اونا خیلی به ما محبت دارن، تو هم اگه دوستشی به جای گفتن این چرت‌وپرت‌ها کمکش کن که اضافه وزن نداشته باشه.

- باشه.

فارس آماده شده بود و برای خداحافظی پیش مریم آمد و گفت: راستی مامان! کیک هم می‌خری؟

- بابابزرگ گفته می‌خره.

- هوم،... می‌شه بگی شکلاتی بخره.

- ا، زشته!

فارس از حرف خودش خنده‌اش گرفت. مادرش را بغل کرد.

- خداحافظ مامان

- خداحافظ. مواظب خودت باش. تولدت هم مبارک باشه.

بعد ظرف تغذیه فارس را که در آن لقمه و سیب و کمی کشمش و مغز گردو بود به او داد. فارس ظرف را در کیفش گذاشت و از در بیرون رفت.

تا از در آپارتمان بیرون آمد فاران را دید که داشت با خواهر کوچکترش روشا به سمتش می‌آمد. فاران دو تا خواهر داشت. روشا کلاس دوم بود و باران کلاس هفتم. تا به هم رسیدند فارس گفت: اینو واسه چی آوردی مدرسه؟

قبل از اینکه فاران دهن باز کند روشا جواب داد: این نه و روشا خانم. بعد هم من با شما جایی نمیام. شما با من میاید منو برسونید مدرسم. در ضمن تولدت هم مبارک.

فارس از فاران پرسید: این... ببخشید روشا از کجا می‌دونه تولدمه؟

باز قبل از اینکه فاران حرفی بزند روشا جواب داد: خاله مریم زنگ زده به مامانم امشب دعوتمون کرده خونتون. بعد از ظهر هم قراره مامانم با باران برن برات هدیه بخرن.

فارس از قسمت هدیش خوشش اومد و دیگه چیزی نگفت. یاد هدیه پدرش افتاد که قرار بود شب به دستش برسد. پشت سر فاران و روشا به راه افتاد و در افکار خودش غرق شد. خیلی دوست داشت که زودتر شب شود و بفهمد پدرش قبل از اینکه از این دنیا برود چه چیزی برایش هدیه گذاشته است؟ حرف‌های مادرش هم بیشتر کنجکاوش کرده بود. مگر یک هدیه چه می‌توانست باشد که ممکن بود وقت زیادی برایش لازم داشته باشد و سوال دیگر این که چه کسی ممکن بود امروز به تولدش بیاد؟ در همین افکار بود که فاران ازش پرسید: مامانت شام چی می‌پزه؟

- نمی‌دونم ، چیزی بهم نگفت.

- کیک چی؟ کیک هم دارید؟

- اوهوم.

- شکلاتی؟

- امیدوارم

روشا گفت: من از تولدم یه مقدار کاغذ کشی دارم بیارم تو خونتون بچسبونیم قشنگ بشه تولدت؟

فارس جواب داد: نه ممنون. بزار واسه تولد خودت برای سال دیگه.

- نه میارم قشنگ می شه.
- نه مرسی. دخترونه است این کارا. من الان ده سالم شده.
- بی سلیقه! چه فرقی می کنه آدم صد سالش هم باشه بازم کاغذ کشی واسه تولد قشنگه.

به مدرسه روشا نزدیک شده بودند و در مدرسه شون دیده می شد. روشا گفت: خوب دیگه بقیشو خودم بدم. نمی خواد بیاین دیگه.

بعد در گوش فاران یه چیزی گفت و فاران هم سرش را به علامت تایید تکان داد و به سمت مدرسه رفت. فارس پرسید: چی گفت ؟

- هیچ چی بابا، می گه همینجا وایسیم تا بره داخل مدرسه بعد بریم... راستی فکر می کنی امروز معلم جدید میاد؟

فارس اینقدر به فکر تولد و هدیه پدرش بود که یادش رفته بود دو روز است معلم ندارند. با اینکه چند روزی بیشتر نیست از شروع سال گذشته است ولی خانم ربیعی دیگر نمی توانست معلمشان باشد. قرار بود امروز معلم جدیدی برایشان بیاید.

وقتی وارد کلاس شدند دیدند که یک آقای حدود ۴۰ ساله در وسط کلاس ایستاده و به بچه ها که وارد می شدند لبخند می زند. این اولین باری بود که فارس معلم مرد داشت. کمی احساس ناراحتی می کرد. آقای معلم ماژیک را برداشت و بدون اینکه حرفی بزند شروع کرد به نقاشی کردن. و بعد رو به بچه ها کرد و گفت: من اصلا نقاشیم خوب

نیست ولی دلیل نمی‌شه که خودم رو از نقاشی کردن محروم کنم. اینی که پای تخته می‌بینید اسم من هست و من خیلی خوشحالم که امسال معلم شما هستم.

آقای معلم روی تخته نقاشی یک آسمان که چند تکه ابر داشت و چند پرنده در دور دست پرواز می‌کردند، کشیده بود. یک کوه آتشفشانی هم در نقاشی بود که برای فارس آشنا به نظر می‌آمد. مسعود کرمی از انتهای کلاس گفت: یعنی آقا اسمتون کلاغ و ابر و کوهه؟

- نه پسر جان کلاغ و ابر تو اسمم نیست ولی روی قسمت کوه می‌تونید بیشتر کار کنید

فاران گفت: آسمون رو کشیدید آقا؟

- اوهوم. حالا اسمم رو می‌تونی حدس بزنی؟

فارس انگار که یک دفعه یادش افتاده باشد، داد زد:

- آقا دماوند. این کوه، کوه دماونده.

- آفرین پسر جان. اسم من سپهر دماوندی هست. سپهر به معنی آسمان هست و کوه دماوند هم که تو نقاشی می‌بینید.... حالا نوبت شماست که هر کدوم اسم و فامیلتون رو نقاشی کنید و به من بدید تا از توی لیست بهتون اسم و فامیلتون رو بگم.

علی سیامی گفت: آقا اسم ما علی هست. اونوقت باید حضرت علی رو نقاشی کنیم؟

- می‌تونی یه چیزی نقاشی کنی که یاد حضرت علی بیفتی.

- مثلا ذوالفقار؟

- ممکنه یکی با ذوالفقار یاد حضرت علی بیفته، یکی هم با تصویر کسی که به فقیرا کمک می‌کنه. هر جور خودت می‌دونی.... حالا همه تو یه کاغذی به بهترین نحو اسم و فامیلتون رو نقاشی کنید.

بچه ها همه مشغول شدند. آقای دماوندی در بین میزها راه می‌رفت و بچه‌ها ازش سوال می‌پرسیدند. فاران نقاشیش خیلی خوب بود. یک کوه کشید و در پایین کوه مردی را نقاشی کرد که دور و برش تعداد زیادی کتاب بود و مشغول نوشتن چیزی بود. فارس شروع کرد تصویر یک سوار کار را کشید که خیلی هم خوب از آب درآمد. ولی هیچ فکری برای کشیدن فامیلیش نداشت. نمی‌دانست چه طور باید پاکزاد را بکشد. در همین موقع آقای دماوندی به بالای سرشان آمد. فاران برگه‌اش را به آقای دماوندی داد و گفت: آقا ما تمام کردیم.

آقای دماوندی نگاهی به نقاشی کرد و یک نگاه به لیست انداخت گفت: خیلی خلاقانه کشیدی فاران ادیب. آفرین برو پای تخته.

فارس نقاشی که از اسمش کشیده بود را به آقای دماوندی داد و گفت:

- من برای فامیلم هیچ فکری ندارم.

آقای دماوندی همینطور که به لیست نگاه می‌کرد، گفت:

- بهت حق می‌دم فارس. ولی فکر کنم باید در رابطه با فامیلیت بیشتر فکر کنی. حالا برو پای تخته.

فارس هیچوقت در رابطه با نام خانوادگیش فکر نکرده بود. هرکس که نقاشیش را به آقای دماوندی تحویل می‌داد، می‌رفت پای تخته. تعداد بچه‌های پای تخته به شش نفر که رسید، آقای دماوندی به پشت میزش رفت و گفت:

- حالا هر کس برگه‌اش را به هم‌کلاسی‌هاش نشون بده و از روی نقاشی اسم و فامیلیش رو توضیح بده و در ضمن به من هم بگید که به چه درسی از همه بیشتر علاقه دارید.

اول نوبت فاران بود. خیلی مسلط معنی اسم و فامیلیش را گفت و نقاشیش را توضیح داد. فاران خیلی خوب صحبت می‌کرد. نمراتش هم همیشه خوب بود. رو به آقای

دماوندی کرد و گفت: آقا اجازه؟ پدر ما استاد تاریخ هست و منم تو درس تاریخ رو خیلی دوست دارم.

- هوم چه خوب، من هم تاریخ رو خیلی دوست دارم... مرسی... فارس نوبت شماست.

فارس هنوز تو این فکر بود که معنی فامیلیش چیست ولی به نتیجه‌ای نرسیده بود. نقاشیش را نشان داد و معنی اسمش که سوارکار می‌شد، برای بچه‌ها توضیح داد و بعد به آقای دماوندی گفت: من نمی‌دونم پاکزاد چی میشه. شما می‌دونید که بهم بگید؟

- فارس من خیلی خوب می‌دونم که معنی پاکزاد چیه ولی حقیقتش اینه که تو خودت باید معنی فامیلیت رو پیدا کنی یا بهتر بگم انتخابش کنی.

فارس گیج‌تر شده بود که یک هو آقای دماوندی پرسید: فارس بگو چه درسی رو بیشتر دوست داری؟

فارس هول شده بود. یادش اومد که فاران گفته بود تاریخ. فارس تاریخ را دوست داشت و گفت: تاریخ. بعد یک هو انگار که یادش آمده باشد که شعر هم خیلی دوست دارد اضافه کرد: شعر... تاریخ با شعر و ادبیات.

- تاریخ و شعر و ادبیات. هوم خیلی خوب. " پسر کو ندارد نشان از پدر تو بیگانه خوانش، خوانش پسر "

آقای دماوندی از جایش پا شد دست نوازشی بر سر فاران کشید و گفت که برود بنشینند. بعد سر فارس را نوازش کرد و دولا شد و در گوش فارس گفت: وقت برای فکر کردن زیاد است. نگران نباش. برو بشین و تولدت هم مبارک باشه.

فارس بیش از پیش گیج شده بود. سعی کرد وقایع آن روز را کنار هم بچیند. حرف‌های عجیب مادرش کم نبود که حالا سر و کله‌ی این آقای دماوندی پیدا شده بود. با خودش فکر کرد: نکند آقای دماوندی همان مهمونی باشد که مامان ازش می‌گفت. آقای دماوندی

روز تولدم را از کجا می‌دانست؟ شاید توی لیست اسامی دیده است. منظورش از اینکه من باید خودم معنی فامیلم انتخاب کنم چی هست؟ و از همه مهمتر آن شعری که خواند. در رابطه با پدر و پسر بود. چرا امروز؟ چرا همان روزی که قرار است هدیه‌ی پدرم را بگیرم چنین حرف‌هایی را باید بشنوم؟ آقای دماوندی نکند پدرم را می‌شناخته است؟ ممکن است. اگر بابا زنده بود الان همین سن و سال را داشت. شاید هم همه‌ی اینها اتفاق است. ولی مگر می‌شود؟ این همه اتفاق عجیب و مرتبط به هم در یک روز؟"

این فکرها و سوال‌ها مدام در سر فارس می‌چرخید و دیگر هیچ چیز از آن روز مدرسه را نفهمید. فقط منتظر بود تا زودتر هدیه پدرش را بگیرد تا شاید جواب سوالاتش را پیدا کند.

اسم‌ها از آسمان می‌آیند

فارس خیلی دوست داشت که در رابطه با این اتفاقات با مادرش صحبت کند. اما می‌ترسید این حرف‌ها که یک جورایی به پدرش مربوط می‌شد باعث ناراحتی مادرش بشود. از طرفی هم دقیق نمی‌دانست که چه باید بگوید همه چیز گنگ بود. در راه برگشت فقط کمی با فاران حرف زده بود. فاران هم به او گفته بود که حتما هدیه پدرش خیلی چیزها را برایش روشن می‌کند.

بعد از ناهار فارس خوابید. چون شب قبلش از هیجان خیلی کم خوابیده بود. وقتی بیدار شد صدای بابابزرگ را می‌شنید. از اتاقش که بیرون آمد بابابزرگ و مامان بزرگ و خاله مینا آمده بودند. هر کدامشان فارس را بغل کردند و بوسیدند و تولدش را تبریک گفتند. فارس به بهانه آب خوردن در یخچال را باز کرد تا ببیند کیک تولدش چه شکلی است ولی از کیک خبری نبود. کمی نگران شد که نکند بابابزرگ یادش رفته باشد کیک بخرد. در همین افکار بود و داشت آب می‌خورد که مادر بزرگش گفت: فارس! مامان جان. لباساتو بپوش با بابابزرگ برید کیک بخیرید.

فارس که خیلی از این حرف خوش آمده بود لبخندی زد و گفت: دستتون درد نکنه. نمی‌خواد زحمت بکشید.

مامان بزرگ گفت: نه مامان جان چه حرفا می‌زنی. زحمت چیه.

بابابزرگ گفت: بدو بابا جان. خودمون نخریدیم که سلیقه خودت باشه. بریم و برگردیم تا مهموناتون نیومدن.

فارس تشکر کرد و رفت تو اتاقش و لباس‌های مهمونیش را پوشید و با بابا بزرگ از خانه بیرون زدند. موقع بیرون رفتن بابا بزرگ بلند گفت: مریم جان! چیزی لازم نداری بخرم؟

- نه بابا جان. زود بیاید. چیزی هم بیرون نخورید لطفا.

- اون رو قول نمی‌دم.

چون قنادی نزدیک بود تصمیم گرفتند که پیاده بروند. در طول راه فارس در رابطه با معلم جدیدشان و نحوه معرفی کردن خودشان تعریف کرد. پدر بزرگ هم یکی دو تا از خاطرات بچگی خودش که چه جوری با ترکه تنبیه شده بود، برای فارس گفت.

فارس در قنادی یک کیک شکلاتی انتخاب کرد. پدر بزرگ می‌ترسید کیک که فارس انتخاب کرده، کوچک باشد و به همه مهمان‌ها نرسد. برای همین یک کیک بزرگ‌تر که آن هم شکلاتی بود پیشنهاد کرد و فارس هم قبول کرد. در گوشه‌ای از قنادی دو تا میز و چند صندلی بود. پدر بزرگ به صندلی‌ها اشاره کرد و گفت: برو آنجا بشین تا من بیام. فارس هم پشت یکی از میزها نشست و داشت شیرینی‌های توی یخچال قنادی را نگاه می‌کرد که یک هو دید پدر بزرگ با دو تا ظرف فالوده و بستنی بزرگ به سمتش آمد و آن طرف میز نشست.

- بفرما، نوش جان کن.
- آخه مامان گفت چیزی بیرون نخوریم!
- اگر به شما گفته بود حتما می‌بایست به حرفش گوش می‌دادیم. ولی به شما که نگفت. به من گفت. منم باباش هستم و قانونی نیست که حتما باید به حرفش گوش بدم.
- آخه قند داره براتون خوب نیست بابا بزرگ.
- امروز تولد آقا فارسه واسه همین رژیم و اینجور چیزا تعطیله.

فارس و پدر بزرگش بستنی‌هایشان را خوردند و با کیک به سمت خانه برگشتند. وقتی به خانه رسیدند مامان به‌آفرید آمده بود. مامان به‌آفرید مادر پدر فارس بود. او هر سال دو بار به خانه‌ی آن‌ها می‌آمد. یک بار در روز تولد فارس و یک بار هم شب قبل از عید نوروز. او همیشه برای فارس و مادرش هدیه می‌آورد و خیلی خانم مهربانی بود. فارس هیچ وقت خانه مامان به‌آفرید نرفته بود. حداقل یادش نمی‌آمد که آنجا رفته باشد. چند باری هم از مادرش پرسیده بود که چرا خانه‌ی مامان به‌آفرید نمی‌روند ولی مادرش جواب درست و حسابی به او نداده بود. مثلا گفته بود که بعدا می‌فهمی.

فارس به سمت مامان به‌آفرید دوید و همدیگر را در آغوش گرفتند. بعد یک آن متوجه فرد دیگری شد. یک مرد مسن قوی هیکل از روی مبل بلند شد. موهای سفید و بلندی داشت که پشت سرش بسته بود. یقه‌اش کمی باز بود و یک زنجیر کلفت طلا با یک پلاک بزرگ فروهر بر گردنش بود. عصایش را به مبل تکیه داده بود. عصا دسته‌ای طلایی و لوکس داشت. مرد رو به فارس دستانش را باز کرد. گفت: بیا مهرگانم.

فارس میبهوت مانده بود. تا اینکه مامان به‌آفرید گفت: بابا مهربان هستند. پدر بزرگت. برو پیشش.

فارس به مادرش نگاه کرد. مادر فارس دو چشمانش را به هم فشرد و فارس فهمید که می‌تواند به سمت آن مرد برود. بابا مهربان فارس را بغل کرد. قد بلندش خمیده شد و سر فارس را چندین بار بوسید و بو کرد. چشمانش را بست و اشک از چشمانش جاری شد. پدر بزرگ فارس به سمتشان آمد و دستش را دراز کرد تا با بابا مهربان دست بدهد. بابا مهربان اشکش را پاک کرد. اخمش را گره کرد و بدون اینکه سرش را بالا بیاورد و چیزی بگوید با پدر بزرگ دست داد و بعد بر روی مبل نشست و دستش را روی عصای طلایش گذاشت. فارس همینطور هاج و واج ایستاده بود و نمی‌دانست باید چی کار کند. خوشبختانه زنگ به صدا در آمد. خاله مینا آیفون را جواب داد. فاران و خانواده‌اش بودند. فارس جلوی در ایستاد تا آن‌ها از پله‌ها بالا بیایند. فاران و روشا و باران با آقا و خانم ادیب که فارس خاله فرزانه و عمو حمید صدایشان می‌کرد آمده بودند. هر کدام با فارس روبوسی کردند و تولدش را تبریک گفتند. یک جعبه کادو شده دست روشا بود که به فارس داد. آخرین نفر که وارد شد فاران بود. بعد از اینکه با فارس روبوسی کرد یک وشگون از پهلوی فارس گرفت و گفت: تازه چه خبر؟

- هیچ چی دارم خل می‌شم. هر وقت رفتم تو اتناق زود بیا پیشم تا برات تعریف کنم.

آپارتمان فارس و مادرش خیلی بزرگ نبود و با حضور همین چند تا مهمان جا برای سوزن انداختن نبود. فارس قبل از اینکه مادرش و خاله مینا چایی و شیرینی پذیرایی کنند

به هر نفر یک پیش‌دستی داد و بدون اینکه حرفی بزند به اتاق رفت. فاران یک شیرینی برداشت و به اتاق رفت. فارس موضوع بابا مهربان را برای فاران تعریف کرد. فاران گفت: دیدی چه عصای باحالی داشت؟

- آره. ولی الان عصا اصلا موضوع مهمی نیست.
- از کجا می‌دونی که مهم نیست. اون عصا و اون گردنبند. اون مدل موهای بلند. به نظرم این بابابزرگ جدیدت آدم کله‌گنده‌ای هست.
- کله‌گنده؟ جدید؟ چی می‌گی؟
- خوب جدیده چون تا حالا ندیده بودیش. کله‌گنده هم منظورم اینه که یه کاره‌ای هست یا کم کم آدم پولداریه.
- واسم مهم نیست. فقط می‌خوام بدونم چرا تا الان خبری ازش نبوده.
- نکنه بابابزرگ همون هدیه پدرت هست؟
- نه. اون هدیه یه چیزیه که دست مامانمه. امشب قراره بهم بده. ولی بابابزرگ مهربان احتمالا همون مهمونی هست که مامانم ازش می‌گفت.
- شاید

بچه‌ها از اتاق بیرون آمدند. روشا و خاله مینا کلی با هم گرم گرفته بودند و حرف می‌زدند. باران با خودش کتاب آورده بود که درس بخواند ولی معلوم بود که درس نمی‌خواند و کتاب الکی دستش بود. عمو حمید و بابابزرگ هم با هم حرف می‌زدند. مریم و فرزانه و مامان بزرگ و مامان به‌آفرید هم در آشپزخانه با هم صحبت می‌کردند و مشغول کارهای شام بودند. بابابزرگ مهربان ساکت بود که یک دفعه بلند گفت: خانم مریم هدیه آرش به مهرگان را کی میارید؟

مامان به‌آفرید سریع از تو آشپزخونه بیرون آمد. پشت سرش مریم هم آمد و گفت: فکر می‌کنم الان زمان مناسبی نیست.

بابا مهربان از جایش بلند شد و با فریاد گفت: هفت سال صبر کردم. از روزی که آرش مرد هفت سال صبر کردم تا به امروز. می‌دونی که بنا به قانون خودتون باید مهرگان

پیش من بزرگ می‌شد ولی من به وصیت پسرم احترام گذاشتم و حالا وقتشه که این بازی مسخره تموم بشه.

- شما هفت سال صبر کردید. چند ساعت دیگه هم صبر کنید. من می‌دونم که وصیت آرش رو چه جوری انجامش بدم.

صدای بابا مهربان بلندتر شد: چه مسخره‌بازیه که چند ساعت دیگه...

مامان به‌آفرید چشم‌غره‌ای رفت و با جدیت گفت: مهربان! بسه.

بابا مهربان عصایش را برداشت و به سمت در رفت به مامان به‌آفرید گفت: میگم ایرج برگرده همینجا دنبالت. بعد رویش را به فارس کرد و گفت: مهرگانم. بیا پسرم.

فارس ناخود آگاه گفت: اسم من فارسه، نه مهرگان.

- اینم از اون چیزایی هست که خیلی زود بهش عادت می‌کنی. یک پاکزاد هیچ وقت اسم عربی برای خودش انتخاب نمی‌کنه. اونم یک پاکزادی که در روز مهرگان به دنیا آمده باشه. فردا می‌بینمت پسر. کلی حرف دارم که برات بزنم.

این را گفت و از در خارج شد. فارس گفت: ولی من اسمم را خودم انتخاب نکردم. مامان و بابام برام اسم گذاشتند و نمی‌خوام عوضش کنم.

فارس بغض داشت. این حجم اتفاقات عجیب و غریب در یک روز، آن هم در روز تولد ده سالگی برایش غیر قابل تحمل بود. یک دفعه بغضش ترکیب و شروع به گریه کرد و به اتاقش رفت. دوست نداشت آن لحظه کسی پیشش بیاید. روی تختش نشسته بود و گریه می‌کرد. خوشبختانه تا چند دقیقه کسی به اتاقش نیامد. گریه‌اش که بند آمد، مادرش در اتاق را زد و داخل شد. پشت سرش باران و فاران و روشا دم در ایستاده بودند. مادرش به پیشش آمد و صورتش را بوسید و گفت: ببخشید دوست نداشتیم اینجوری بشه.

فارس از جایش بلند شد. سعی کرد لبخند بزند و همراه مادرش به سمت بچه‌ها رفت. همان موقع خاله مینا یک آهنگ شاد تولد گذاشت. اول از همه مامان بزرگ و بابا بزرگ

شروع به رقصیدن کردند. بعد خاله مینا و مامان به آفرید اضافه شدند. روشا و فاران، فارس را به وسط کشیدند تا با هم برقصند. بعد هم باران و مریم و فرزانه هم به آن‌ها ملحق شدند. تنها کسی که نمی‌رقصید عمو حمید بود که ایستاده بود و با لبخند فقط دست می‌زد. بعد یک حلقه درست کردند و همه دور فارس می‌چرخیدند و تولدت مبارک می‌خواندند. فضا به کلی عوض شد. آن شب فارس شاد شاد بود و از جشن تولدش لذت می‌برد.

آخر شب که مهمان‌ها رفتند، دوباره فارس یاد بابا مهربان و هدیه پدرش افتاد. چیزی که بیشتر آزارش می‌داد، این بود که نکند مجبور شود اسمش را عوض کند. خانواده ادیب و مامان به آفرید رفته بودند. مامان بزرگ و بابابزرگ و خاله مینا داشتند می‌رفتند. فارس تا پایین پله‌ها آمده بود که در را پشت سرشان قفل کند. همان موقع بابابزرگ به فارس گفت: به چیزی رو باید بدونی.

- چی؟
- اینکه اسم‌ها از آسمان می‌آیند.

تو خورشیدی ولیکن در نقابی

فارس در اتاقش روی تخت نشسته بود. مریم وارد اتاق شد و یک بسته در دست داشت. بسته بزرگی نبود، اندازه ی یک جعبه کفش. بسته را داد، روی سر فارس را بوسید و از اتاق بیرون رفت. جعبه به نظر سنگین بود. جعبه را باز کرد. یک نامه بود و در زیرش یک شی ُ بود که لای کاغذ بیچیده شده بود. نامه را باز کرد:

فارس عزیزتر از جانم. اکنون که این نامه را می نویسم تو در گهواره ات خوابیده ای و من عازم سفر هستم. من به چهره آرام و معصوم تو نگاه می کنم و تصور می کنم که هفت سال دیگر وقتی این نامه را می خوانی چه شکلی خواهی بود. هزاران سال قبل، آرش برای انجام ماموریتش تمام وجودش را در کمانش گذاشت و خودش را برای حفاظت از اکسیر سیمرغ فدا کرد. یک بار پدر بزرگت به من گفت که اسم ها از آسمان می آیند. اگر حقیقت داشته باشد و اسم من هم از آسمان آمده باشد، من هم باید جانم را در این ماموریتم فدا کنم. اما چه کسی می داند این ها همه مسالهی انتخاب است. ما هستیم که انتخاب می کنیم چه باشیم و که باشیم. هیچ چیز دیگر مهم نیست. مهم نیست که زن یا مردیم، مهم نیست که پولدار یا فقیریم، مهم نیست که قوی هیکل یا نحیفیم، مهم نیست ریاضی زود یاد می گیریم و یا نقاشی بلدیم، مهم نیست به چه رنگی هستیم و یا به چه زبانی حرف می زنیم، مهم انتخاب های ماست. ما هر لحظه در حال انتخاب کردن هستیم. هر چند که فقط برخی از آن ها را می فهمیم. انتخاب می کنیم که چه بخوریم، انتخاب می کنیم چه ببینیم و چه بخوانیم، انتخاب می کنیم که با دوستانمون، با خانوادمون و با اطرافیانمون چگونه حرف بزنیم، و انتخاب می کنیم که چه رشته ای تحصیل کنیم و چه شغلی داشته باشیم. ما هستیم که انتخاب می کنیم که کی باشیم و چه نقشی در این

دنیا داشته باشیم. ماییم که باید انتخاب‌های عقلانی‌تر و اخلاقی‌تر داشته باشیم. فارس عزیزم هر دو را باید با هم داشته باشیم عقلانی و اخلاقی. فارس نازنین، من و مادرت تصمیم گرفتیم که تو در دوران کودکی چیزی از اکسیر سیمرغ و انجمن آن ندانی و اگر این طور باشد اکنون این عبارات برایت بسیار عجیب است. اما نگران نباش و عجله نکن به زودی خیلی چیزها را خواهی فهمید. تندیس را به مادرت نشان بده آن وقت او می‌داند که چه کاری باید انجام دهد.

تنها چیزی که در این دنیا مرا متزلزل می‌کند که به این ماموریت نرم تو هستی. می‌خواهم کنارت بمانم و برایت پدری کنم ولی بزرگترین انگیزه‌ای که مرا برای این ماموریت فرا می‌خواند باز هم تو هستی. اگر نرم شرافتم را از دست خواهم داد و نمی‌دانم مردی که شرافتش را از دست داده باشد، می‌تواند پدری خوب برای فرزند عزیزش باشد؟ اگر سرنوشت من همچون همانمم آرش رقم زده شود، در آن لحظه که چله را کشیدم و وجودم را در کمان گذاشتم یاد تو و مادرت در ذهن من می‌پیچد و به ابدیت می‌پیوندم.

از طرف پدری که شرافتش را نگه داشت
آرش پاکزاد

فارس خیلی هیجان داشت. هیچ کدام از سوال‌هایش که جواب داده نشده بود، تازه یک عالم سوال جدید داشت. اکسیر سیمرغ، انجمن، ماموریتی که پدرش داشته است و باز هم داستان اسم‌ها. آقای دماوندی هم گفته بود باید انتخاب کند، پدرش هم چنین حرفی زده بود. نامه را بر روی تخت گذاشت و کاغذ را از دور شی باز کرد. مجسمه‌ای نقره‌ای بود از یک پرنده افسانه‌ای. تندیس سیمرغ بود. گردنی بلند داشت که خمیده شده بود و نوک سیمرغ به زمین رسیده بود و بال‌هایش باز به سمت آسمان بود. سیمرغ چشمانی درشت و زیبا داشت. مجسمه را چرخاند، در زیر پایه‌اش نوشته بود :

تو سیمرغی ولیکن در حجابی تو خورشیدی ولیکن در نقابی

ز کوه قاف جسمانی گذر کن به دار الملک روحانی سفر کن

فارس به آهستگی گفت: مامان!

مریم که پشت در ایستاده بود سریع در را باز کرد و پیش فارس آمد. فارس مجسمه را به مادرش داد. مریم مجسمه را نگاه کرد و شعر زیر آن را خواند:

تو سیمرغی ولیکن در حجابی تو خورشیدی ولیکن در نقابی

ز کوه قاف جسمانی گذر کن به دار الملک روحانی سفر کن

لبخندی زد و گفت: می‌دونم منظور بابت چیه.

- چیه؟
- ما وقتی با هم آشنا شدیم و تصمیم به ازدواج گرفتیم، گفت باید بریم از یک نفر اجازه بگیریم. اول فکر کردم پیش خانوادش باید بریم ولی رفتیم پیش دایی مامان به‌آفرید. اونجا بالای سردرِ خورش همین شعر نوشته شده بود.
- حالا باید بریم پیشش؟
- فکر می‌کنم.
- فردا صبح می‌ریم؟
- فردا صبح فکر نکنم. باید به مامان به‌آفرید بگیم که باهاش هماهنگ کنن. شاید جمعه بشه که بریم.
- مامان! من می‌شه صبح برم خونه فاران اینا؟
- نمی‌دونم. چطور؟
- می‌خوام از عمو حمید یه چیزایی بپرسم. خیلی سوال دارم.
- مطمئنی عمو حمید جواب سوالات رو داره؟

- نمی‌دونم، حالا هر چی شو که می‌دونست.
 - هماهنگ کن اگر بودن برو. ولی فکر می‌کنم در رابطه با ...
- مریم مکث کرد و جمله‌اش ناتمام ماند. فارس فهمید که مادرش چه می‌خواهد بگوید.
- پرسید:

- اکسیر سیمرغ؟
 - آره در رابطه با اون حرفی نزن.
 - باشه... می‌خوای نامه بابا رو بخونی؟
 - گفته که من بخونم؟
 - نه فقط گفته که تندیس رو به شما نشون بدم. ولی از نظر من اشکالی نداره. اگر می‌خوای بخونیش.
 - نمی‌دونم. امشب که نه. ولی شاید بعدا خوندم.
- فارس دوست داشت یک بار دیگر نامه‌ی پدرش را بخواند و بیشتر در رابطه آن فکر کند.
- نامه را دوباره باز کرد و خواند:

فارس عزیزتر از جانم. اکنون که این نامه را می‌نویسم تو در گهواره‌ات خوابیده ای و من عازم سفر هستم. من به چهره آرام و معصوم تو نگاه می‌کنم و تصور می‌کنم که هفت سال دیگر وقتی این نامه را می‌خوانی چه شکلی خواهی بود. هزاران سال قبل آرش برای انجام ماموریتش تمام وجودش را در کمانش گذاشت و خودش را برای حفاظت از اکسیر سیمرغ فدا کرد. یک بار پدر بزرگت به من گفت که اسم‌ها از آسمان می‌آیند. اگر حقیقت داشته باشد و اسم من هم از آسمان آمده باشد، من هم باید جانم را در این ماموریتم فدا کنم.

اما چه کسی می‌داند این‌ها همه مساله‌ی انتخاب است. ما هستیم که انتخاب می‌کنیم چه باشیم و که باشیم. هیچ چیز دیگر مهم نیست. مهم نیست که زن یا مردیم، مهم نیست که پولدار یا فقیریم، مهم نیست که قوی‌هیکل یا نحیفیم، مهم نیست ریاضی زود یاد میگیریم و یا نقاشی بلدیم، مهم نیست به چه رنگی

هستیم و یا به چه زبانی حرف می‌زنیم، مهم انتخاب‌های ماست. ما هر لحظه در حال انتخاب کردن هستیم. هر چند که فقط برخی از آن‌ها را می‌فهمیم. انتخاب می‌کنیم که چه بخوریم، انتخاب می‌کنیم چه ببینیم و چه بخوانیم، انتخاب می‌کنیم که با دوستمون، با خانوادمون و با اطرفیانمون چگونه حرف بزنیم، و انتخاب می‌کنیم که چه رشته‌ای تحصیل کنیم و چه شغلی داشته باشیم. ما هستیم که انتخاب می‌کنیم که کی باشیم و چه نقشی در این دنیا داشته باشیم. ماییم که باید انتخاب‌های عقلانی‌تر و اخلاقی‌تر داشته باشیم. فارس عزیزم هر دو را باید با هم داشته باشیم عقلانی و اخلاقی.

فارس عزیزم من و مادرت تصمیم گرفتیم که تو در دوران کودکی چیزی از اکسیر سیمرغ و انجمن آن ندانی و اگر این طور باشد اکنون این عبارات برایت بسیار عجیب است. اما نگران نباش و عجله نکن به زودی خیلی چیزها را خواهی فهمید. تندیس را به مادرت نشان بده آن وقت او می‌داند که چه کاری باید انجام دهد.

تنها چیزی که در این دنیا مرا متزلزل می‌کند که به این ماموریت نروم تو هستی. می‌خواهم کنارت بمانم و برایت پدری کنم ولی بزرگترین انگیزه‌ای که مرا برای این ماموریت فرا می‌خواند باز هم تو هستی. اگر نروم شرافتم را از دست خواهم داد و نمی‌دانم مردی که شرافتش را از دست داده باشد می‌تواند پدری خوب برای فرزند عزیزش باشد؟

اگر سرنوشت من همچون همانم آرش رقم زده شود، در آن لحظه که چله را کشیدم و وجودم را در کمان گذاشتم یاد تو و مادرت در ذهن من می‌پیچد و به ابدیت می‌پیوندم.

از طرف پدری که شرافتش را نگه داشت

آرش پاکزاد

از آن خوانند آرش را کمانگیر که از آمل به مرو انداخت یک تیر

روز پنجشنبه فارس برای نهار به خانه‌ی فاران رفت. فارس سوال‌هایی که برایش پیش آمده بود را در کاغذی نوشته بود و می‌خواست برخی از آن‌ها را از عمو حمید بپرسد:

سوال‌هایی که از عمو حمید می‌پرسم:

- آیا سیمرغ واقعا وجود داشته است؟
- داستان آرش کمانگیر دقیقا چه بوده است و کی اتفاق افتاده است؟
- مهرگان چیست؟

سوال‌هایی که از دایی مامان به‌آفرید می‌پرسم:

- اکسیر سیمرغ چیست؟
- انجمن چیست؟
- بابا آرش به چه ماموریتی رفته بود؟

سوال‌هایی که نمی‌دانم از که بپرسم:

- چه طور انتخاب کنم که پاکزاد یعنی چه؟
- آقای دماوندی کیست؟

سر میز نهار فارس پرسید: عمو حمید! من می‌تونم از شما سوالی بپرسم؟

قبل از عمو حمید روشا گفت: موقع غذا خوردن حرف نمی‌زنم.

باران به روشا اخم کرد و آرام گفت: حواست به کار خودت باشه.

عمو حمید گفت: بله پسر.

فارس پرسید: سیمرغ واقعا وجود داشته؟

- اووم. اگر منظورت از واقعا وجود داشته اینه که افرادی حقیقی اون را دیده‌اند و مشاهداتشون رو ثبت کردند و یا فسیلی چیزی ازش کشف شده باشه که ثابت کنه همچین پرنده‌ای وجود داشته، فکر نمی‌کنم یا اگر هم بوده یک نوع عقابی کرکسی چیزی بوده نه اونی که در اسطوره‌ها اومده. ولی به نظرم هیچ کس نمی‌تونه بگه که اسطوره‌ها حقیقت نداشتند.

روشا گفت: پس دایناسورها چی؟

- منظورت اینه که سیمرغ از دایناسورهای پرنده است؟
- بله.
- من نمی‌دونم. فقط می‌دونم دایناسورها خیلی قبل از انسان‌ها از بین رفتند.

فارس پرسید: اسطوره‌ها چی هستند؟

فاران گفت: اسطوره‌ها، داستان‌های شاهنامه هستند.

باران گفت: اسطوره‌ها فقط تو شاهنامه نیستند. همه تمدن‌های قدیمی اسطوره دارند. شاهنامه، فقط اسطوره‌های ایرانی هست.

فاران گفت: خوب ولی اسطوره‌های ایرانی همون شاهنامه هست.

عمو حمید گفت: باران درست می‌گه. همه‌ی تمدن‌ها اسطوره‌هایی دارند که برخی از آن‌ها هم خیلی به هم شبیه‌اند ولی در مورد شاهنامه باید دوتا چیز رو بدونید: اول اینکه همه‌ی اسطوره‌های ایرانی هم در شاهنامه نیومده ...

فاران پرسید: مگه فردوسی این اسطوره‌ها رو ننوشته؟

- نه فاران جان. فردوسی از کتاب‌های قدیمی داستان‌ها رو جمع‌آوری کرده و ممکنه برخی از داستان‌ها رو نیآورده باشه. در ضمن، مطلب دیگه‌ای که خواستم

بگم اینه که همه‌ی قسمت‌های شاهنامه مربوط به اسطوره نیست و شاهنامه قسمت‌های تاریخی هم داره.

فارس پرسید: من گیج شدم. من فکر می‌کردم اسطوره، همون تاریخ هست ولی مربوط به زمان‌های خیلی قدیم.

- تا حدودی درست فکر می‌کردی، به خاطر اینکه اسطوره‌ها، داستان‌هایی فرازمینی هستند که در دلشان عقاید و آداب و سنن مردمان قدیم را نشان می‌دهند. پس اگر به عمق اسطوره‌ها نگاه کنیم و نه فقط به ظاهر داستان‌شان در حقیقت تاریخ رو می‌خونیم.

- چه جوری می‌شه اسطوره‌ها رو عمیق بخونیم.

- نمی‌دونم. هر کس بنا بر فهم خودش یه چیزی می‌فهمه ولی به نظرم خیلی مهمه که فقط به عنوان یک داستان بهش نگاه نکنیم.

باران گفت: بابا می‌شه یه اسطوره برامون تعریف کنی و و کمکمون کنی که عمیق بشیم.

- می‌شه.

فارس یک دفعه گفت: می‌شه آرش کمانگیر رو بخونیم؟

فاران گفت: بابا واسمون از تو شاهنامه قبلا خونده شعرشو.

باران گفت: اون که شاهنامه نبود.

- چرا همون شعری که می‌خوند منم آرش، سپاهی مردی آزاده..

عمو حمید گفت: فاران جان، باران درست می‌گه. اون شاهنامه نبود. اون یک شعر بود که اتفاقاً جدید هم سروده شده.

و بعد شروع کرد از حفظ شعر را خواندن:

منم آرش، سپاهی مردی آزاده،
به تنها تیر ترکش آزمون تلختان را
اینک آماده
مجویدم نسب،
فرزند رنج و کار؛
گریزان چون شهاب از شب ،
چو صبح آماده‌ی دیدار

باران گفت: دیدی. اصلا این شعر نو هست. شاهنامه که اینجوری نیستش.

فاران گفت: خوب حالا بابا امروز شاهنامش رو بخون برامون.

عمو حمید گفت: داستان آرش تو شاهنامه نیست.

فارس انگار که ترسیده باشد: یعنی آرش کمانگیر اصلا اسطوره نیست؟

- چرا. اتفاقا یکی از اسطوره‌های جذاب ایرانی هست ولی فردوسی داستانش رو
تو شاهنامه نیاورده. گفتم که همه‌ی اسطوره‌های ایرانی در شاهنامه نیستند.

روشا پرسید: چرا؟

مادرش با خنده گفت: چون حتما می‌خواستند کمک کنه میز رو جمع کنن، ظرف‌ها رو
بشورن. فرصت نشده .

همگی خندیدند و کمک کردند تا میز را جمع کنند. عمو حمید و باران ظرف‌ها را شستند.
بعد عمو حمید با یک کتاب با نام قهرمان‌های ملی ایران به پیش بچه‌ها آمد و پشت میز
نشست. کتاب را باز کرد و قسمت مربوط به آرش کمانگیر را آورد و گفت: تو این کتاب
اطلاعات زیادی داده که این داستان تو چه کتاب‌هایی اومده و این جور چیزا. من فقط
خود داستان رو براتون می‌خونم.

فارس گفت: عمو حمید من هنوز نفهمیدم، این داستان آرش که می‌گید اسطوره است یعنی حقیقت نداشته؟ یعنی همچنین کسی به نام آرش نبوده اصلاً؟

- بین فارس جان، فهم این موضوع خیلی ساده نیست. بزار داستان را بخونیم اونوقت شاید بهتر بشه در رابطه با این سوال صحبت کنیم.

فرزانه از توی آشپزخانه صدا زد: یک دقیقه صبر کنید که من هم بیام.

کمی بعد فرزانه با یک سینی چای و بیسکویت به پیش بچه‌ها آمد و عمو حمید شروع به خواندن داستان کرد:

در دوران منوچهر پیشدادی، افراسیاب تورانی در جنگی سپاهیان ایران را در مازندران محاصره می‌کند. منوچهر پیشنهاد صلح می‌دهد و افراسیاب می‌پذیرد. اما او که در حقیقت خود را پیروز این نبرد می‌دانست، برای کوچک‌انگاری ایرانیان شرایط صلح را این چنین مشخص می‌نماید که که یکی از سپاهیان ایرانی بر فراز البرز تیری بیندازد و جای فرو آمدن آن تیر، مرز ایران و توران شناخته شود. آرش که پیک لشکر ایران بود پیامی را به لشکر توران می‌برد ...

حمید خواندن را متوقف می‌کند و گفت: بچه‌ها بزارید نوشته‌ی بهتری بیارم.

روشا پرسید: چی؟

حمید گفت: یک متنی دارم که داستان آرش رو تعریف می‌کنه. نمی‌دونم کی نوشته ولی چند وقت پیش دستم رسید و به نظرم داستان آرش رو قشنگ تر نوشته.

بعد رفت تبلتش را آورد و شروع به خواندن کرد:

نمی‌دانست برای چه او را اینقدر پشت در معطل کرده‌اند. صبح زود او را احضار کرده بودند و اکنون نزدیک ظهر بود. پایش درد می‌کرد. به او سپرده بودند لحظه‌ای ننشینند تا مبادا اینگونه به نظر برسد که ضعیف است.

یادش نمی‌آمد که آخرین دفعه کی غذا خورده بود. به اطراف نگاه می‌کرد. به آن همه زیبایی که دیگر زیبا نبودند. می‌توانست ایستاده چشمانش را ببندد و تمام بی‌خوابی‌های چند ماه اخیر را جبران کند. از آن وقت‌ها بود که آدمی حاضر می‌شود برای یک ساعت خواب همه چیزش را بدهد.

اولین باری بود که به جنگ می‌آمد. تا قبل از این تنها رشادت‌هایش منتهی می‌شد به تمرین تیراندازی با پسران روستا.

بالاخره به داخل صدایش کردند. با چشمان خسته اطراف را نظاره کرد. هیولایی بدهیبت روبرویش بر تخت نشسته بود. افراسیاب این بود؟

متوجه نگاه‌های عجیب حضار و پوزخندهای زیر لبشان شد. نگاه افراسیاب بر دستان و بازوانش متمرکز بود و گاهی به سینه‌اش سر می‌خورد و بعد مستقیم به چشمانش نفوذ می‌کرد. با خود گفت حتما می‌خواهند نابودم کنند. کار تمام است. بیشتر از آنکه از مرگ بترسد دلش می‌خواست بخوابد.

افراسیاب از تخت بلند شد. به سویش آمد. دست و پایش شروع به لرزیدن کرد. نمی‌دانست مستی حواله‌ی صورت بزرگترین دشمن مردمش کند یا پا به فرار بگذارد. افراسیاب نزدیک شد. دست در جیب‌هایش کرد. آرش منتظر بود تا آن دست‌های زمخت لعنتی با چاقویی تیز بیرون بیاید ولی، جای چاقو، نامه‌ای بیرون آمد. نامه‌ای که دیروز به آنجا آورده بود. افراسیاب با آن صدای نخرآشیده‌اش به او گفت: جوان، می‌دانی در این نامه چه نوشته است؟ آرش خود را جمع‌وجور کرد و گفت خیر قربان.

افراسیاب مکثی کرد و سپس با صدای بلند و مملو از غرور گفت: منوچهر پیشنهاد صلح داده است. اکنون که او را محاصره کرده‌ایم می‌خواهد با ما صلح کند.

پس این جنگ لعنتی تمام می‌شد؟ به خانه بر می‌گردیم؟ خدای من چقدر خوب می‌شود. ولی نباید خوشحالی‌اش را نشان می‌داد. او پیک ایران بود. کسی نباید غبار خستگی را در صورتش مشاهده می‌کرد.

افراسیاب با صدایی که اکنون بوی تمسخر می‌داد پرسید: نامت چیست جوان؟
- آرش، قربان

افراسیاب به سمت یکی از حاضران برگشت و گفت بنویس :

" از افراسیاب پادشاه توران به منوچهر پیشدادی

از آنجا که این جنگ طولانی به مزارع و جنگل‌های هر دو کشور آسیب رسانده است و اکنون حاضر به پذیرش صلح هستید، خاتمه‌ی نبرد را می‌پذیریم. تنها مسأله‌ی حدود مرزها می‌ماند که برای آن پیشنهادی داریم. از آنجا که مردان ایرانی خود را سرآمد جنگاوران می‌دانند، پیشنهاد می‌کنیم یکی از مردان سپاه ایران بر فراز البرز رفته و تیری رها کند. من، افراسیاب، پادشاه توران اعلام می‌دارم که هر جا آن تیر بر زمین نشست مرز ایران و توران خواهد بود. همچنین اگر همچنان بر این ادعا استوارید که ایرانی‌ها مردانی رشید و کارکشته در هنر رزم‌اند، همین پیک سپاه ایران، آرش، را به بالای کوه بفرستید. وعده‌ی ما فردا پس از سپیده‌دم.

آرش هرچه کرد نتوانست تعجب خود را مخفی کند. افراسیاب سپاه محاصره‌شده‌ی ایران را به تمسخر کشیده بود. نه می‌دانست چه بگوید و نه می‌توانست چیزی بگوید. نامه‌ی مهر و موم‌شده را تحویل گرفت. سوار بر اسبش شد و به اردوگاه باز گشت.

وقتی به اردوگاه رسید، دوان دوان خود را به خیمه‌ی منوچهر رسانید. نامه را به ملازم منوچهر داد. به او گفتند می‌تواند برود و استراحت کند با گام‌هایی آهسته به سمت چادرش رفت و می‌دانست قرار نیست استراحت کند. چند قدم دور نشده بود که صدای ملازم منوچهر را شنید که به نوکران می‌گفت پادشاه تمام فرماندهان را فراخوانده است. صدایشان کنید.

به چادر که رسید از شدت خستگی بی‌هوش شد.

دم دمای غروب آفتاب بود که با صدای ملازم منوچهر از خواب بیدار شد: بلند شو. پادشاه احضارت کرده است.

تمام داستان را برای منوچهر و فرماندهان تعریف کرد. برعکس افراسیاب، منوچهر با نگاهی مهربان به او خیره شده بود و به حرف‌هایش گوش می‌داد. سه روحانی نیز در اتاق بودند و زیر لب دعا می‌خواندند. منوچهر با صدای آرامش‌بخشش گفت:

"آرش، پسر من حال که در سپاه ما کسی نیست تا جرات کند به بالای البرز برود و کمان بکشد و من همواره می‌دانستم که فرماندهانم آنقدر جذب امور دنیوی شده‌اند که جسارت این کارها را ندارند و از سویی دیگر رد پیشنهاد افراسیاب به معنای ادامه‌ی جنگ است و این سپاه خسته یارای حتی دو ضربه‌ی شمشیر دیگر را ندارد، تو خود فردا برفراز کوه برو و کمان بکش. دعای خیر من و تمام مردم ایران همراه تو و تیر و کمانت باشد."

پاهای آرش می‌لرزیدند. به سمت چادرش روانه شد. می‌گویند آن شب تا صبح به شعله‌های آتش خیره شده بود. سپاهیان ابتدا همه آرش را مسخره می‌کردند. مگر می‌شود یک جوان، نماینده سپاه ایران برای چنین امر خطیری باشد؟ ولی وقتی شایعات پخش شد که هیچکدام از فرماندهان از ترس شهرتشان و اتفاقات بعد از پرتاب تیر حاضر نشدند بالای کوه بروند ماجرا عوض شد. هر کس از هر جای سپاه می‌کوشید تا خود را به آرش برساند و نماینده‌ی ایران را لحظاتی نگاه کند. گفته می‌شود راهبان زرتشتی آن شب تا صبح برای آرش دعا خواندند. حتی می‌گویند منوچهر شاه خود به خیمه‌ی آرش رفت و برای لحظاتی در خلوت با او سخن گفت.

فردا صبح

آرش همچنان ساکت بود. جز همان چند دقیقه با منوچهر با احدی حرف نزده بود. با اولین شعاع نور از چادر بیرون آمد. کماتش را برداشت. تیر مخصوصی انتخاب کرده بودند تا امکان تقلب وجود نداشته باشد. پایین کوه سه سوار از لشکر ایران و سه سوار از لشکر توران آماده بودند تا با شلیک تیر به دنبال آن حرکت کنند و محل دقیق مرز دو کشور را اعلام کنند. افراسیاب نیز با پوزخندی فاتحانه در ابتدای سپاهش ایستاده بود. گفته می‌شود تمام زنان ایران در آن زمان در پیشگاه اهورامزدا برای آرش دعا می‌کردند. منوچهر هم همچون آرش کلامی حرف نمی‌زد. هنگامی که آرش از خیمه بیرون آمد، هنگامی که کماتش را برداشت و به سمت کوه حرکت کرد ناگهان صدایی شنید که به او می‌گفت صبر کن. منوچهر بود. آرش ایستاد. منوچهر، پادشاه بلندآوازه‌ی ایران، دوان دوان خود را به آرش رسانید. لحظاتی به چشمان یکدیگر خیره شدند. منوچهر با دو دست سر آرش را گرفت و بوسه‌ای به پیشانی او زد.

روحانی اعظم پشت سر آرش راه افتاد. ساعتی بعد، آن‌ها بالای کوه بودند. آرش همچنان ساکت بود و روحانی زیر لب دعا می‌خواند. گویی تمام دعاهای عالم در آن لحظه کم بودند. آرش به روبرو خیره شده بود. جمعیت پایین کوه از آن بالا همچون قطرات ریزی بودند ولی، عجیب آنکه آرش صدایشان را می‌شنید. می‌شنید که از او می‌خواستند هر چه توان دارد برای آن تیر بگذارد. کمان را در دست گرفت. روحانی اعظم تیر را به او داد. تیر را در چله گذاشت. پاهای لرزانش را سفت کرد. گویی در دنیای دیگری بود. صدها هزار چشم به او خیره شده بود. کمان را کشید. گویی تمام پیرزن‌های این مرز و بوم در گوشش سرودی حماسی می‌خواندند. برای یک لحظه کمان را شل کرد. برگشت به صورت روحانی خیره شد. هیچ نگفت. دوباره کمان را کشید و تیر رها شد.

به ناگه تمام جمعیت خاموش شدند و چشم‌ها به تیر در آسمان خیره شده بود. تیر قصد پایین آمدن نداشت. گویی جاذبه‌ی زمین کار نمی‌کرد. تیر به جای

زمین، خورشید را هدف گرفته بود. سواران با همه‌ی سرعت به دنبال تیر می‌تاختند. می‌گویند تیر تا غروب آفتاب فرود نیامد. سه اسب از شش اسبی که به دنبال تیر می‌دویدند، طاق‌ت نیاورند و تلف شدند. سپاه ایران از این معجزه سر‌از‌پا نمی‌شناخت. تیر از دماوند شلیک شده بود، تمام مازندران را طی کرده بود و خود را به جیحون رسانیده بود. ایرانیان هرگز فکر نمی‌کردند بتوانند مازندران را داشته باشند چه رسد به اینکه به آمودریا برسند. معجزه‌ای بزرگ رخ داده بود. تیر آرش را گویی آرش شلیک نکرده بود، همه‌ی ایران‌زمین شلیک کرده بودند. مرز ایران و توران درختی گردو در نزدیکی رود جیحون بود. معجزه‌ای بزرگ رخ داده بود.

همه منتظر بودند تا آرش از کوه بازگردد. قربانی‌ها برایش آماده کرده بودند تا به محض بازگشت، پیش پایش به اهورامزدا پیشکش کنند. منوچهر نیز آنجا بود. نمی‌توانست جای دیگری باشد. روحانی اعظم از دور پیدا شد. صدای جیغ و فریاد شادمانی همه دوباره بلند شد ولی او تنها بود. آرش با او نبود. منوچهر به چشمان قرمز روحانی نگاه کرد. پرسید آرش کو؟ روحانی طاق‌ت نیامد. صورتش را با دستانش پوشاند. زانوهایش بر زمین افتاد و شروع به گریه کرد. جمعیت خاموش شد. همه بهت‌زده به روحانی می‌نگریستند. منوچهر فریاد زد آرش کو؟ روحانی با صدای لرزان گفت آرش بعد از پرتاب تیر جان به جان آفرین تسلیم کرد. آرش به معنای واقعی همه‌ی وجودش را برای آن تیر فدا کرده بود.

چند دقیقه‌ای سکوت برقرار بود. فارس فکر می‌کرد از زمین و زمان جدا شده بود و در داستان فرو رفته بود. هر بار که نام آرش را می‌شنید چهره‌ی پدرش به خاطرش می‌آمد. بغض گلپوش را گرفته بود، روشا پرسید: مرد؟

باران گفت: آره. تمام وجودش رو توی تیر گذاشت.

- چه جووری؟

فاران گفت: واقعی که نیست. داستانه. افسانه است.

فارس گفت: ولی این داستان برای من واقعی بود.

و از گوشه چشمش اشک جاری شد.

فرزانه گفت: خیلی قشنگ بود. انگاری که واقعی بود.

حمید گفت: واقعی بود چون فداکاری واقعی هست، چون وطن پرستی در دنیای ایرانی‌ها مهم بوده، چون شجاعت ارزش بوده. اینها واقعیت هست که اسطوره از گذشته برای ما بازگو می‌کنه، ولی اینکه منوچهر و افراسیاب و آرش اصلا وجود داشته‌اند یا نه من که نمی‌دانم.

فاران پرسید: یعنی ممکن نیست که هیچ کدام از این آدم‌ها واقعی بوده باشن؟

باران گفت: امکان نداره که یک تیر پرتاب بشه و این همه راه بره.

روشا گفت: شاید تیرهای قدیمی می‌شده.

عمو حمید لبخندی زد و گفت: ممکن هست که پادشاهی به نام منوچهر بوده باشه و یا فردی به نام آرش که برای ایران فداکاری کرده باشه ولی اینکه همه‌ی این داستان‌ها اتفاق افتاده باشه به نظر منم امکان نداره.

فارس فکر می‌کرد. داستان آرش را قبلا هم شنیده بود ولی این دفعه برایش فرق داشت. هر لحظه یاد نامه‌ی پدرش می‌افتاد. حالت عجیبی داشت. هم بغض داشت و هم هیجان. ساکت بود. باران گفت: بابا نگفتی چه جوری باید عمیق بشیم توی یک اسطوره؟

- چرا یه چیزایی گفتم.

فاران گفت: همونایی که بابا گفت واقعی بودن دیگه.

- اوهوم

- مثلا فداکاری و شجاعت؟ اگر بگردیم تو اسطوره این جور چیزا رو پیدا کنیم
یعنی عمیق شدیم.

باران گفت: فداکاری؟

حمید ادامه داد: چیزای دیگه هم بود که شما می‌تونید پیداش کنید

روشا گفت: اینکه مردم دعا می‌خوندن هم مهم بود؟

- آره. اون روحانی هم با آرش رفت بالای کوه. می‌شه فهمید که مردم ایران
باستان، مردم دینداری بودند.

فارس پرسید: تو این داستان آرش آدم خاصی بود؟

فرزانه گفت: حتما آدم خاصی بوده که همچین شجاعت و فداکاری از خودش نشون داده.

فارس گفت: منظورم اینه که از خاندان یا طبقه‌ی خاصی بود. عنوانی داشت. مثلا سردار
یا پهلوانی چیزی بود.

حمید گفت: خیلی از روایت‌ها می‌گه که آرش یک پیک معمولی بوده و همین داستان رو
قشنگ کرده که کاری رو انجام می‌ده که آدم‌های بزرگ اون زمان در توانشون نبوده و
می‌ترسیدند.

باران گفت: پس می‌شه گفت که این اسطوره به ما می‌گه که کارای بزرگ رو مردم
معمولی انجام می‌دن، نه شاهان و وزیرها و چه می‌دونم رئیس‌جمهورها و اینا.

حمید لبخندی از روی تحسین زد و گفت: اینم یک فهم جالبیه از داستان آرش. شما
می‌تونید در رابطش فکر کنید و باز هم به نتایج جالب دیگه‌ای برسید.

فارس گفت: عمو حمید. من می‌خوام این متنی که خوندید رو داشته باشم. می‌شه؟

- بله. فقط من نمی‌دونم منبعش کجاست. هر کی نوشتتش واقعا خوب نوشته.
- همینی که دارم رو برات پرینت می‌کنم. اون شعری هم که فاران می‌گفت، از سیاوش کسرایبی هست. شاید از اون هم خوشت بیاد. اونم برات پرینت می‌کنم.
- مرسی. ممنونم. اگر واسه مامانم هم ایمیل کنید خودمون می‌تونیم پرینت کنیم.
- نه عزیز. همین امروز واست پرینت می‌کنم.

فارس دلش گرفته بود اما حس خوبی داشت. دوست داشت در رابطه با مهرگان هم بپرسد اما احساس کرد که همه خسته شده‌اند.

پیش آن سیمرغ آن کسی اکسیر ساخت کو زبان جمله‌ی مرغان شناخت

روز جمعه، مامان به‌آفرید راس ساعت ۹ صبح به دنبال فارس آمد. دایی اردلان، دایی مامان به‌آفرید گفته بود که مریم هم بیاید. مامان به‌آفرید را ایرج با یک بنز قدیمی ولی کاملاً نو به هر جایی که می‌خواست می‌برد. آن روز هم ایرج با مامان به‌آفرید آمده بود. فارس و مریم سوار ماشین شدند و به راه افتادند. آن‌ها به سمت محله‌های نزدیک بازار رفتند. روزهای دیگر در آن منطقه همیشه شلوغ و ترافیک بود ولی صبح جمعه بسیار خلوت بود. از چند کوچه‌ی پیچ در پیچ گذشتند تا اینکه ایرج ماشین را پارک کرد. مامان به‌آفرید و مریم و فارس از ماشین پیاده شدند. مامان به‌آفرید به کوچه‌ی باریکی اشاره کرد که چند تا پله به پایین داشت. فارس و مریم پشت سر مامان به‌آفرید از پله‌ها پایین رفتند. دیوارهای آجری نه چندان بلندی در دو طرف کوچه بود. تا انتهای کوچه رفتند و بعد به داخل کوچه‌ی دیگری پیچیدند. دیوارها کمی بلندتر شده بود و کاهگل داشت. در آخر کوچه، میدان‌گاه کوچکی بود و یک در چوبی قرار داشت. دیوارهای کنار در با گچ سفید شده بود و نقش و نگار داشت. در بالای در، سردر بزرگی بود و همان شعر پشت تندیس سیمرغ نوشته شده بود:

تو سیمرغی ولیکن در حجابی تو خورشیدی ولیکن در نقابی

ز کوه قاف جسمانی گذر کن به دار الملک روحانی سفر کن

مریم شعر را خواند و لبخندی بر لب داشت. مامان به‌آفرید در را هل داد تا باز شود. در قفل و بستی نداشت. در به یک هشتی باز شد. از هشتی باز چند تا پله به سمت پایین داشت و وارد یک حیاط بزرگ می‌شد. دور تا دور حیاط پر بود از درخت. چند تا درخت خرمالو هم بود. بقیه درخت‌ها در آن فصل میوه نداشتند. در وسط حیاط، یک حوض بزرگ

پر از ماهی بود و روبرو یک عمارت سفید بزرگ در دو طبقه بود. سرتا سر عمارت نقش‌ونگار گل‌های رنگارنگ با نوشته‌هایی به خط نستعلیق بود. در وسط عمارت در طبقه دوم یک ایوان بود که بر روی آن پیرمردی لاغر اندام با موهای سفید و بلند که بر روی دوشش ریخته بود ایستاده بود. دستانش را باز کرده بود و با لبخند چند بار گفت خوش آمدید، خوش آمدید.

فارس به مادرش نگاه کرد و زیر لب گفت: همین؟

مادرش با دیدن دایی اردلان لبخند زد و به علامت تایید سر تکان داد. مامان به‌آفرید جلوتر، از پله‌ها بالا رفت. مریم و فارس هم پشت سرش رفتند. دایی اردلان، مامان به‌آفرید را در آغوش گرفت. مریم پشت سر مامان به‌آفرید ایستاده بود و فارس هم کمی عقب‌تر از مادرش ایستاده بود. دایی اردلان پیش مریم آمد، دست بر روی شانه‌هایش گذاشت و پیشانی مریم را بوسید و گفت: دخترم در همه‌ی این سال‌ها به یادت بودم.

- مرسی دایی اردلان. دلم براتون تنگ شده بود.

دایی اردلان به سمت فارس آمد. بر روی زانوهایش نشست و کمی از فارس کوتاه‌تر شد. در چشمانش نگاه کرد و گفت: خوش آمدی پسر. خیلی وقت است که چشم به راهت بودم.

- مرسی

دایی اردلان فارس را در آغوش کشید و بعد از مدتی ایستاد به مریم گفت: من می‌توانم با فارس تنهایی گفتگو کنم؟

- اگر خودش مشکلی نداشته باشه.

دایی اردلان به فارس نگاه کرد و لبخندی زد. فارس سرش را به علامت تایید تکان داد. بعد دایی اردلان به دری اشاره کرد و به فارس گفت: بفرماید.

بعد رو به مامان به‌آفرید گفت: می‌دانید که چگونه از خودت و مریم پذیرایی کنید؟

بعد با فارس وارد اتاق شد. اتاق سرتاسر فرش بود و یک کتابخانه بزرگ داشت. جلوی کتابخانه یک میز نهار خوری به پهنای کتابخانه بود که هیچ صندلی دورتا دورش نبود. بر روی میز، تندیس‌های نقره ای چیده شده بود. تندیس‌ها انگار مربوط به اسطوره‌ها بودند. فارس چند تا از آن‌ها را شناخت. چند تندیس سیمرغ، تندیس مردی که کمانی را کشیده بود که حتما تندیس آرش بود، تندیس مردی که با اژدها می‌جنگید که تندیس رستم بود، در این بین، تندیس‌هایی هم بود که فارس نمی‌شناخت. مثلا سیمرغ و یک کودک، و یا مردی که نشسته بود و مردی دیگر که انگار زخمی بود را در بغل داشت و یا مردی که سوار بر اسب از میان چیزی می‌گذشت. نور آفتاب از شیشه‌های رنگی به اتاق تابیده بود و به تندیس‌ها جلوه داده بود. در کنار پنجره سه تا صندلی و یک میز کوچک قرار داشت. دایی اردلان بر روی یک صندلی نشست. فارس که داشت تندیس‌ها را نگاه می‌کرد وقتی متوجه شد که دایی اردلان نشسته است به سمتش رفت. دایی اردلان از روی میز یک ظرف شیرینی برداشت و به فارس تعارف کرد و گفت: بنشین پسر.

فارس یک شیرینی برداشت و بر دهانش گذاشت و نشست. شیرینی خوشمزه‌ای بود. دایی اردلان به صورت فارس نگاه می‌کرد و حرفی نمی‌زد. فارس که شیرینی‌اش را قورت داد گفت: من نمی‌دانم باید شما رو چی صدا کنم.

- اردلان
- آخه نمی‌شه شما رو با اسم صدا کنم.
- دایی اردلان.
- دایی اردلان، پدرم توی نامه‌اش حرف از اکسیر سیمرغ و انجمن می‌زنه که من نمی‌دونم چی هستن. شما به من کمک می‌کنید؟
- من به شما کمک می‌کنم فارس نازنینم. ولی از بخت بد نمی‌توانم به شما بگویم که اکسیر سیمرغ چیست.
- چرا؟
- چون من نمی‌دانم چگونه بیانش کنم.

- پس کی می‌دونه؟ پدرم گفت که باید از شما پیرسم.
- اکسیر سیمرغ چیزی نیست که کسی بتواند برای دیگران بیانش کند. شما خودت باید پیدایش کنی و بفهمیش.
- یعنی چی. چه جوری؟
- من می‌توانم کمکت کنم. البته اگر خودت دوست داشته باشی.
- من اصلاً نمی‌دونم درباره چی هست که بدونم دوست دارم یا نه.
- راست می‌گویی. راست می‌گویی.

فارس دیگر چیزی نپرسید. نمی‌دانست چرا آنجاست. چرا پدرش او را به آنجا فرستاده است. این اتفاق‌ها عجیب بودند و فکر می‌کرد آیا بهتر نبود همه‌ی این وقایع عجیب را همانجا تمام کند و به خانه برگردد و یا به حس کنجکاویش توجه کند و به دنبال اکسیر سیمرغ برود. با خودش فکر کرد که اگر چیز بدی بود پدرش او را به آنجا نمی‌فرستاد. در همین افکار بود که دایی اردلان گفت: از تاریخ ایران چه می‌دانی فارس؟

- یه چیزایی تو مدرسه خوندم ولی پدر یکی از دوستانم هم خیلی چیزا برامون تعریف کرده.
- خیلی خوبه. می‌دانی که اولین ایرانی‌ها که بوده‌اند؟
- آریایی‌ها حدود ۴ هزار سال پیش به ایران اومدن. اونا اولین ایرانی‌ها بودند و به خاطر همینکه ما ایرانی‌ها می‌گیمن که از نسل آریایی‌ها هستیم.
- فکر می‌کنی که قبل از آریایی‌ها، چه کسانی در ایران زندگی می‌کردند؟
- نمی‌دونم. مگر کسی هم بوده؟
- البته که بوده.
- من چیزی نمی‌دونستم.
- فارس نازنین من، بسیاری از متون قدیمی و جدید ایران را سرزمینی مقدس و پاکیزه از شر و مورد حمایت خدایان می‌دانند. هرچند که باید در رابطه با معنی مقدس هم یک زمانی با هم صحبت کنیم ولی می‌دانی دلیلش چیست؟ دلیلش این است که اینجا حلقه‌ی پیوستگی دنیای ما با دنیای ماورایی است.

فارس یک آن وسط حرف دایی اردلان پرید و پرسید: دنیای چی؟

- دنیای ماورایی یا مینوی. همان جایی که اکسیر سیمرغ هست. همان جایی که اسطوره‌ها نقش ابدی بسته اند. ... فارس جان، قبل از آریایی‌ها هم مردمانی در این سرزمین بودند که از سوی بابل‌ها و آشوری‌ها مورد حمله قرار می‌گرفتند. نگرانی ایرانیان آن زمان این بود که اگر دشمنانشان به اکسیر سیمرغ دست پیدا کنند ممکن است رخدادهای ناگواری روی دهد. پس وقتی که آریایی‌ها که مردمانی جنگاور بودند به این سرزمین آمدند، برای ایرانی‌ها فرصتی ارزشمند بود که با اتحاد با آن‌ها از اکسیر سیمرغ نگاهبانی کنند. رفته‌رفته، آریایی‌ها آنقدر با ساکنان ایران همبسته شدند و از جایگاه‌های مهمی برخوردار شدند که بیشتر ما، امروز می‌گوییم که آن‌ها اولین ایرانی‌ها بودند.
- چه دنیای ماورایی؟ من متوجه نمی‌شم!
- تا حالا چیزی از اسطوره‌ها شنیدی؟
- بله. همین دیروز پدر دوستم برامون توضیح داد.
- می‌توانی برای من بگویی که چه می‌دانی؟
- اسطوره‌ها یک داستان‌هایی هستند که یک واقعیت‌هایی رو از گذشته برای ما می‌گن ولی همه چیز واقعی نیست.
- اسطوره‌ها فقط از گذشته نمی‌گویند پسر. اسطوره برای همه‌ی زمان‌هاست و دنیای ماورایی جایست که اسطوره‌ها به حقیقت می‌پیوندند. آنجاست که اگر کسی بتواند نقش درستی در یک اسطوره بازی کند، آنگاه می‌تواند اکسیر سیمرغ را بیاید که البته این هم یک امر نسبی است.

فارس متوجه حرف آخر دایی اردلان نشد که این هم یک امر نسبی است. ولی سوال مهم‌تری در ذهنش بود و آن را پرسید: پدرم برای محافظت از اکسیر سیمرغ مرد؟

- پدر شما انسانی نیک‌سرشت و توانا بود. او توانسته بود در دنیای ماورایی چندین نقش را به درستی بازی کند و در آخر هم تنها اسطوره را بازی نکرد، اسطوره آرش را بار دیگر ساخت.
- چه جوری؟
- به زودی خواهی فهمید.
- دایی اردلان، انجمن چیه؟
- انجمن در حقیقت نگاهبانان اکسیر سیمرغ هستند.
- مگه اکسیر سیمرغ در دنیای ماورایی نیست، چه لزومی داره که تو این دنیا ازش محافظت کنه؟
- چون به راستی دنیای ما و دنیای ماورایی یک دنیا هستند و ما بدان آگاه نیستیم.
- یعنی چی؟ یعنی ما همین الان هم در دنیای ماورایی هستیم؟
- می‌شود این‌گونه گفت. زبان ما برای بیان این موضوع ناتوان است. تنها زبان هم نه، ناتوانی حواس و درک ماست که سبب می‌شود نتوانیم یک پنداری را درست درک کنیم و به زبان بیاوریم.
- من گیج شدم.
- فارس نازنین! بدن ما گیرنده‌هایی دارد که با آن‌ها دنیا را می‌شناسد. اگر انسان‌ها چشم نداشتند، آیا اندیشه‌ای از رنگ‌های گوناگون داشتند؟
- خوب نه.
- حالا اگر به هر روشی ما به حقایقی آگاهی پیدا کنیم که خارج از توان تجزیه و تحلیل بدن ما باشد، به آن نام‌هایی می‌دهیم. مانند همین دنیای ماورایی، روحانی و یا ملکوت.
- یعنی به چه روشی؟ چه جوری ما به حقایقی دست پیدا می‌کنیم که نمی‌تونیم ببینیم و یا بشنویمشون. شاید توهم باشه.
- تعداد آدمایی که باور دارند که هر آنچه که نمی‌تونیم به صورت علمی ثابتش کنیم یعنی اینکه مشاهده و تجربه‌اش کنیم و این تجربه را ثبت کنیم و

بازتکرارش کنیم، توهم است بسیار زیاد است. مردم امروز باور دارند که هر آنچه که علمی نباشد از جمله خود خداوند، توهم و خرافات است.

- یعنی اشتباه می‌کنند؟

- مهم نیست که آن‌ها اشتباه می‌کنند یا درست می‌گویند. مهم این است که شما دوست داری چه گونه فکر کنی. خرافات پنداریشان و همچون میلیون‌ها انسان دیگر زندگی عادی داشته باشی و یا اینکه به دنیای ماورایی باور داشته باشی و آنوقت دنیای خودت را بگسترانی و زندگی متفاوتی داشته باشی.

فارس لحظه ای در فکر فرو رفت. سپس گفت: من دوست دارم که زندگی متفاوتی داشته باشم.

- خوب باید این پرسش را هم از خودت بپرسی که دیوانه‌هایی هم که در تیمارستان هستند زندگی متفاوتی دارند و شاید به چیزهایی باور دارند که وجود ندارد. مانند خودت که می‌خواهی به دنیای ماورایی باور داشته باشی که از دید بسیاری از آدم‌ها وجود ندارد. آن وقت فرق شما با آن دیوانه‌ها در چیست؟ دنیای ماورایی چه ارزشی برایت ابه ارمغان می‌آورد؟

فارس خیلی از حرف‌های دایی اردلان خوشش آمده بود. نمی‌دانست که باور داشتن به دنیای ماورایی و وارد این ماجرا شدن چه ارزشی برایش خواهد داشت ولی کنجکاو بود که در این رابطه بیشتر بداند. به خصوص که می‌دانست پدرش هم در این دنیای ماورایی نقشی داشته است. پرسید:

- دایی اردلان! اعضای انجمن کیان؟
- اعضای انجمن در عالم ماورایی انتخاب می‌شوند. در طول تاریخ انسان‌های مهمی عضو انجمن بودند. مثل دیاکو، کوروش، انوشیروان، فردوسی، خیام.
- اعضای انجمن باید چه جور آدم‌هایی باشن. مثلا باید زردشتی باشند؟
- دیرینه انجمن به قبل از زردشت می‌رسد و نه تنها دین به خصوصی، تا جایی که ایرانی بودن هم برای اعضای انجمن لازم نیست. مثلا ارنست هرتسفلد

یک باستان‌شناس آلمانی بود که کاوش‌های اولیه تخت جمشید را انجام داد. او از اعضای انجمن بوده.

- پدرم چی؟ اون عضو انجمن بوده؟
- بله. پدرت در سن جوانی عضو انجمن شد. پدر و پدربزرگ شما در تاریخ تنها پدر و پسری هستند که هم زمان عضو انجمن بودند.
- بابا مهربان؟ الان هم هست؟
- بله.
- شما چی؟
- بله.
- دیگه کیا هستند؟
- ما نام‌های اعضای انجمن رو همه جا نمی‌گوییم. هنوز هم کسانی هستند که در سر دارند تا اکسیر سیمرغ را به دست بیارند. برای همین، اعضای انجمن مسئولیت حساسی دارند و قرار نیست تا قبل از مرگشان هویتشان برای همه فاش شود.

فارس مغزش پر از سوال بود. دوست داشت سوال‌هایش را بنویسد تا از یادش نرود ولی کاغذ و قلم نداشت. سعی کرد سوال‌هایش را در ذهنش مرتب کند:

- چه طوری می‌شه به دنیای ماورایی رفت؟
- منظور دایی اردلان از بازی در نقش‌های اسطوره‌ها چی بود؟
- چرا تا امروز نمی‌بایست چیزی از اکسیر سیمرغ بدانند؟
- اینکه یافتن اکسیر سیمرغ امری نسبی است به چه معنی است؟
- پدرش به چه ماموریتی رفته بود؟
- بابا مهربان چرا گفته بود که باید اسمش را عوض کند؟
- چه کسانی هستند که دنبال اکسیر سیمرغ هستند و باید در برابرشون از اکسیر محافظت کرد؟ و اکسیر سیمرغ به چه دردشان می‌خورد؟

فارس داشت به سوال هایش فکر می کرد که دایی اردلان گفت: فکر می کنم برای امروز کافی باشد.

- اما من هنوز یک عالمه سوال دارم.
 - می دانم. جواب پرسش هایت را پیدا خواهی کرد.
 - می تونم در این رابطه با کسی حرف بزنم؟
- دایی اردلان کمی مکث کرد و گفت: اگر منظورت مادرت هست من فکر می کنم که این موضوع خاطرات خوشی را برایش یادآوری نمی کند، پس تا خودش حرفی نزد بهتر است شما هم حرفی نزن.

- فاران چی؟

فارس از چهره دایی اردلان متوجه شد بی مقدمه اسم فاران را آورده است و معلوم است که او فاران را نمی شناسد. پس ادامه داد: فاران دوستم. همونی که پدرش استاد تاریخ هست. من تا الان موضوع هدیه پدرم رو بهش گفتم.

- به نظر من می توانی بگویی، هر چند که بابا مهربانت این گونه فکر نمی کند.

فارس با خنده گفت: خوب خدا رو شکر که نظر شما رو پرسیدم.

- ولی به شرط آنکه درست این کار را انجام بدهی و به دنبال حقیقت باشی. با هم به دنبال حقیقت بگردید. حقیقتی که در دل اسطوره ها نهفته است و در زندگی جاری است.
- یعنی چه جوری؟
- مهم ترین اصل این است که با دوستت گفتگو کنی و ببینی که او در این باره چه فکر می کند. اگر خوب به حرفایش گوش دهی آن وقت با هم به نتایج خوبی خواهید رسید.

فارس به دقت به حرف‌های دایبی اردلان گوش داد. دایبی اردلان از جایش بلند شد. به طرف میز بزرگ رفت و یک تندیس را برداشت و به فارس داد. تندیس شبیه به یک تابلو کوچک و برجسته بود. در وسط آن سیمرغ بود که سرش بالا و بال‌هایش باز بود. از اطراف، پرنده‌های کوچک به سمت سیمرغ پرواز می‌کردند. پایین تندیس نوشته بود:

پیش آن سیمرغ آن کسی اکسیر ساخت کو زبان جمله ی مرغان شناخت

دایبی اردلان گفت:

- این هم هدیه من برای میلاد شما.
- ممنونم. مرسی.

فارس تندیس را گرفت و به دقت نگاه کرد. بعد پرسید:

- الان من باید چی کار کنم؟
- می‌پنداری کسی که می‌خواهد وارد دنیای اساطیر بشود باید چه کار کند؟
- باید اسطوره‌ها رو بشناسه.

دایبی اردلان خندید و گفت:

- پس برو تمام تلاشت رو بکن.
- چشم.
- من باید به سفری بروم. وقتی برگشتم شما را می‌بینم. امیدوارم تا آن زمان مطالب خوبی از اسطوره‌ها یاد گرفته باشی.

بعد از اطاق بیرون رفت. فارس هم پشت سر دایبی اردلان به ایوان رفت. از بالا دید که مریم و مامان به‌آفرید پای حوض نشستند و یک سینی چایی کنارشون هست. فارس احساس کرد که خیلی دلش برای مادرش تنگ شده. از پله‌ها به سرعت پایین رفت و مادرش را در آغوش گرفت.

به نام خداوند جان و خرد

فردای آن روز در مدرسه، زنگ اول تاریخ و زنگ دوم جغرافی داشتند. هنوز فارس فرصت نکرده بود که با فاران در رابطه با اکسیر سیمرغ صحبت کند، فقط به او قول داده بود که هر چیزی که دایی اردلان گفته است را برایش بگوید. سر کلاس آقای دماوندی درس را اینگونه شروع کرد:

- امروز هم درس تاریخ داریم و هم درس جغرافی. می‌دانید که این دو تا علم چگونه به هم پیوند خورده‌اند؟

میلاد ابراهیمی گفت: آقا چون جغرافی مربوط به مرزهای کشورها می‌شه و تاریخ هم به ما می‌گه که کشورها چه حکومتی داشتند.

- خوبه

علی علی‌پور پرسید: آقا این کجای کتابه؟ واسه امتحان باید حفظش کنیم؟

- متاسفانه در هیچ جای کتاب نیست و برای امتحان هم نه برای فهم خودتون باید یاد بگیرید.

پرهام عبدی گفت: آقا اجازه ما تو جغرافی می‌خونیم که آب‌وهواها چه جورین و این موضوع واسه تاریخ مهمه. مثلا تمدن‌ها در کنار رودها به وجود آمدند.

- خیلی خوب بود.

علی علی‌پور پرسید: آقا اجازه اگر تو کتاب نیست پس واسه چی باید یاد بگیریم؟

- چون من معلمتونم و فکر می‌کنم واستون خوبه.

بعد از کمی مکث، آقای دماوندی ادامه داد: چیزایی که گفتید خوب بود، منم یک موضوع دیگه می‌خوام اضافه کنم که البته پرهام هم اشاره‌ای کرد. اون هم آفرینش هست. یعنی ابتدای تاریخ، خودم اسمشو گذاشتم نقطه‌ی صفر زمانی.

بردیا هدایتی گفت: آقا ما می‌دونیم آفرینش چیه.

- چیه؟

- خدا زمین رو در شش روز خلق می‌کنه و روز ششم هم آدم و حوا رو خلق می‌کنه و اونجا ابتدای تاریخ هست و ما همه از نسل آدم و حواییم.

مسعود کرمی گفت: آقا اجازه. ما هم این رو شنیدیم.

- خوب این هم یک داستان از آفرینش هست که فکر می‌کنم اکثرتون شنیدید.

- آقا داستان نیست. حقیقت داره چون تو قرآن اومده.

- بله این روایت از داستان آفرینش هم تو قرآن و هم تو تورات اومده با کمی تغییر.

- پس وقتی تو قرآن اومده چون قرآن از طرف خداونده پس دیگه داستان نیست. هر چی که تو قرآن هست حقیقت داره.

آقای دماوندی در فکر رفت. انگار که نمی‌دانست حرفش را بگوید یا نه. آخر تصمیمش را گرفت و گفت: بزار با یک مثالی برات این موضوع رو توضیح بدم. شما تصور کنید که پدری دارید که اعتقاد دارید هیچ وقت اشتباه نمی‌کند.

بردیا هدایتی گفت: آقا نمی‌شه. همه اشتباه می‌کنن. هیچ آدمی نیست که اشتباه نکنه.

- منم موافقم با این موضوع. حالا شما فرض کنید که همچین پدری دارید که نه اشتباه می‌کند و نه حرف غیر راست می‌گوید.

فارس یاد پدرش افتاد. پدر او خودش را مانند آرش اسطوره‌ای فدا کرده بود. در ذهن فارس شاید پدر او تنها پدری بود که شایستگی چنین فرضی را داشت. آقای دماوندی

ادامه داد: این پدر راستگو و مهربان می‌خواهد به شما بگوید که دروغ کار بدیست. که درست هم می‌گوید. دروغ کار بدی است که ضررش به دیگران و به کل جامعه و حتی به خود فرد دروغ‌گو می‌رسد. برای اینکه شما بهتر بفهمید بهترین راه تعریف داستان چوپان دروغ‌گوست. او این داستان را برای شما تعریف می‌کند و بعد به شما می‌فهماند که دروغ چه مضراتی دارد. حالا باید پرسید که آیا چون پدر شما همیشه راست می‌گوید داستان چوپان دروغ‌گو حقیقت داشته است؟ ... نه. چوپان دروغ‌گو افسانه‌ای بیش نیست. بردیا هدایتی گفت: شاید حقیقت داشته باشد.

- ممکنه ولی حتی اگر حقیقت هم داشته باشه موضوع مهمی نیست. موضوع مهم، بد بودن دروغه.

مسعود کرمی گفت: من ربطش رو به داستان آدم و حوا نفهمیدم.

- ببین مسعود جان! اگر باور داشته باشیم که قرآن حقیقت دارد به نظر من آن پیام‌هایی که برای ما دارد حقیقت هستند، نه ظاهر داستان‌ها.

فاران با آرنج به پهلوی فارس زد و گفت: مثل همون ماجرای اسطوره‌ها که بابام گفت.

فارس گفت: آره. پس داستان‌های قرآن هم یه جور اسطوره‌اند.

- ولی شاید همشون هم اسطوره نباشند.

بعد آقای دماوندی ادامه داد: چون ما قرار است تاریخ ایران رو بخونیم فکر کردم خوبه که شما داستان آفرینش که در نوشته‌های قدیمی ایرانی هم بوده بدونید. بعد اگر علاقه داشته باشید می‌تونید با داستان قرآن و تورات و یا داستان اسطوره‌های یونان و یا هر داستان آفرینشی که توی تمدن‌های دیگه هست مثل هندی‌ها و یا مصری‌ها مقایسه کنید. اگر این کار رو بکنید به نتایج جالبی می‌رسید.

علی علی‌پور پرسید: آقا چه نتیجه‌هایی؟

- شما این رو گوش بده. بقیه داستان‌ها رو هم بخون و مقایسه کن اونوقت می‌فهمی.

مسعود کرمی پرسید: آقا این داستان‌ها رو از کجا بیاریم؟

- کار سختی نیست. در حدی که شما احتیاج دارید توی سایت‌های زیادی تو اینترنت هست. باز اگر علاقه‌مند بودید، من بهتون کتاب معرفی می‌کنم که از کتابخانه بگیرید.

علی علی‌پور پرسید: آقا تو کتابخونه مدرسه هست؟

- نه متأسفانه تو کتابخونه مدرسه نیست.
- پس چه جوری پیداشون کنیم؟
- علی جان شما اگر علاقه‌مندی، فعلاً همین منابع دم دستی مثل اینترنت رو به نگاهی بنداز. بعدش من کمکت می‌کنم.

فاران گفت: آقا می‌شه داستانش رو بگید؟

و بعد آقای دماوندی شروع به گفتن داستان کرد. فارس در عین حال که دوست داشت داستان را بشنود داشت فکر می‌کرد که ارتباط آقای دماوندی با اکسیر سیمرغ در چیست؟ حرف‌های چهارشنبه آقای دماوندی و بعد تعریف کردن یک اسطوره‌ی ایرانی امروز نمی‌توانست اتفاقی باشد. ولی آن موقع سعی کرد که به داستان آفرینش آن گونه که در کتاب‌های قدیمی ایرانی آمده است گوش دهد: آفرینش در اساطیر ایران در دوازده هزار سال انجام می‌شود. و این دوازده هزار سال به چهار دوره‌ی سه هزارساله تقسیم می‌شود. سه هزار سال نخست که جهان مینوی است نه مکان است و نه زمان.

فاران پرسید: یعنی چی مینوی؟

- یعنی دنیایی که نه بعد زمان دارد و نه مکان. یک دنیای روحانی. دنیایی که ماده نیست.

- چه جوری می‌شه نه مکان باشه نه زمان؟

فارس گفت: یعنی همون دنیای ماورایی؟

آقای دماوندی مکتی کرد و گفت: بله فارس. همان دنیای ماورایی و فهم نبودن بعد زمان و مکان برای ما خیلی سخت و شاید غیرممکن باشد. چون ما بدنمان طبق قوانین فیزیک کار می‌کند و فهم به اصطلاح متافیزیک چیزی در حد حدس و گمان برای ما خواهد بود... بگذریم داشتیم می‌گفتم که این دوره نخست با به دنیا آمدن دو فرزند به نام‌های اورمزد و اهریمن از زروان، خدای زمان شروع می‌شود. در این دوره، دنیا به دو جهان تبدیل می‌شود. دنیای اورمزد که دنیای زندگی، خوشبویی و زیبایی بود و دنیای اهریمن که دنیای تاریکی و زشتی بود. اورمزد الاهی‌های پاکی را آفرید که شما با اسم برخی از آنها آشنا باشید. مثل بهمن، خرداد، مرداد و اردیبهشت. اهریمن هم دیوان را آفرید. در این سه هزار سال دیوان و الاهی‌های پاکی با هم جنگیدند تا اینکه در پایان این دوره صلح کردند. بنا بر این صلح قرار شد که این جنگ تمام شود و نه هزار سال بعد در نبردی میان خوبی و بدی پیروز این جنگ مشخص شود. آنگاه اورمزد دعایی خواند و اهریمن بیهوش شد و برای سه هزار سال در دوزخ ماند. در سه هزار سال دوم پس از بیهوشی اهریمن، اورمزد آفرینش گیتی را آغاز کرد. او در یک سال و در شش نوبت آسمان، آب، زمین، گیاه، جانور و انسان را آفرید.

فاران به فارس آروم گفت: مثل داستان آفرینش قرآن. اونم در شش روز بوده... اونم افریش انسان بوده.

فارس گفت: اینا رو از کجا می‌دونی؟

- بابام واسم گفته خیلی چیزارو.

آقای دماوندی گفت: آفرین فاران. اینا همون شباهت‌هایی هست که ازش می‌گفتم.

فاران خیلی خوشحال شد که آقای دماوندی تشویقش کرده بود. آقای دماوندی ادامه داد: در این دوره، پیش‌نمونه آفرینش انسان یعنی کیومرث آفریده شد.

آریا قاسمی گفت: آقا اجازه. اسم عمومی من کیومرث هست.

- اسم قشنگی است. ... در پایان این دوره اهریمن از خواب برمی‌خیزد و تصمیم می‌گیرد که کیومرث را از بین ببرد. سه هزار سال سوم اما نبرد بین دیوان و خدایان اورمزد بود. پیش‌نمونه گاوی که آفریده شده بود از بین رفت و از تنش گیاهان روییدند و جانوران پدیدار گشتند. از خون کیومرث شاخه ریواسی رویید که دو ساقه داشت. مشیه و مشیانه، پدر و مادر تمام انسان‌های زمین. همه‌ی انسان‌ها از این دو ساقه به وجود آمدند. اهریمن مشیه و مشیانه را فریب می‌دهد و آن‌ها دروغ می‌گویند اما بعد توبه می‌کنند و اورمزد آنان را می‌بخشد. آن‌ها صد سال زندگی می‌کنند و دارای هفت دختر و هفت پسر می‌شوند.

فاران دوباره به فارس گفت: مثل آدم و حوا. اونا رو هم شیطان گول می‌زد.

- من داستان آدم و حوا رو درست نمی‌دونم.

آقای دماوندی که حرف‌های فاران و فارس را شنیده بود به فاران گفت: فاران جان، شاید بعضی دیگر از دوستان هم داستان آدم و حوا را نشنیده‌اند. می‌تونی برای کلاس تعریف کنی؟

مسعود کرمی گفت: آقا ما می‌دونیم.

آقای دماوندی گفت: پس شما هم به فاران کمک کن.

فاران شروع کرد به گفتن داستان آفرینشی که در قرآن آمده بود: خداوند آسمان و زمین را در شش روز آفرید. خدا انسان را از گل آفرید و فرشتگان وقتی انسان را دیدند، وقتی دیدند اینقدر کامل است به انسان سجده کردند ولی شیطان این کار را نکرد و خدا شیطان را از بارگاهش بیرون کرد.

مسعود کرمی گفت: آقا چون شیطان می‌گفت که من از آتشم و انسان از خاک هست و من مقامم بالاتره و سجده نمی‌کنم. بعد هم شیطان قسم می‌خورد که انسان را گمراه کند.

فاران گفت: اولین انسان‌ها که آدم و حوا بودند، در بهشت زندگی می‌کردند و خدا بهشون گفته بود که از میوه درخت ممنوعه نباید بخورند. بعد شیطان اونارو گول می‌زنه و از میوه می‌خورند و خدا هم ناراحت می‌شه از بهشت بیرونشون می‌کنه و میارنشون زمین.

مسعود کرمی گفت: آقا شیطان به شکل ماری در میاد و آدم رو گول می‌زنه تا میوه ممنوعه رو بچینه.

آقای دماوندی پرسید: می‌دونید که اون میوه چی بوده؟

بردیا هدایتی گفت: آقا سیب بوده. من عکسشو دیدم تو یه کتابی.

آقای هدایتی گفت: بله می‌گن که سیب بوده ولی در اصل آن درخت، درخت آگاهی بوده. فارس می‌پرسد: آقا آگاهی که چیز خوبی بوده چرا خدا نمی‌خواسته آدم و حوا ازش بخورند؟

- همین موارد است که خواندن اسطوره‌ها رو زیبا می‌کنه. مثلاً می‌شه الان فکر کرد بر اساس این داستان زندگی در جهل و ناآگاهی ولی در بهشت بهتره یا با آگاهی ولی بیرون از بهشت؟

آریا قاسمی گفت: آقا زندگی تو بهشت که هر جوره بهتره.

آقای دماوندی گفت: خوب اگر با اون آگاهی بتونیم زمین رو مثل بهشت کنیم اونوقت هم تو بهشت زندگی کردیم و هم آگاهی داریم و هم اینکه بهشتی درست کردیم اونجوری که خودمون دوست داریم.

بردیا هدایتی گفت: آقا مگه بعد از اینکه مردیم نمی‌ریم بهشت؟

- شاید. شاید هم بهشت راهمون ندن.

فارس گفت: آقا می‌شه سه هزار ساله چهارم رو بگید؟

- آخ. خیلی بحثمون منحرف شد. ولی خوب بود. خوب در هزاره‌ی سوم بودیم جایی که نسل مشیه و مشیانه همون آدم و حوای اساطیر ایرانی در زمین پخش شد. در این دوره تاریخ اساطیری ایران شروع می‌شود و سلسله پیشدادیان و پادشاهانی از نسل کیومرث همچون هوشنگ و جمشید و منوچهر و فریدون بر زمین حکم فرمائی کردند. آنها دیوان را مهار کردند و تمدن را بنا نهادند.

فارس پرسید: اگر منوچهر در این دوره بوده، پس آرش کمانگیر هم در این دوره بوده.

- بله منوچهر در این دوره بوده فارس جان. ولی اسطوره‌ها از روایات سرچشمه گرفته‌اند و ممکن است شما به روایاتی بر بخورید که کمی متفاوت باشند. ... بعد از پیشدادی‌ها، دوره‌ی پادشاهان کیانی شروع می‌شود. همچون کی قباد، کی خسرو و کی کاووس. در زمان پادشاهی کیانیان است که سه هزارساله‌ی چهارم آغاز می‌شود. در این دوره است که زردشت ظهور می‌کند و آیین مزدیسانی را از اورمزد برای مردم می‌آورد. پس از مرگ زردشت، اوشیدر و اوشیدر ماه و سوشیانت به رهبری می‌رسند. در دوره‌ی سوشیانت، همه‌ی دیوان از بین می‌روند. سیوشانت است که مردگان را بیدار می‌نماید و از پل چینود که بین این دنیا و آن دنیا است می‌گذراند.

بردیا هدایتی گفت: مثل اسرافیل که در شیپور خودش می‌دمه و همه‌ی مردگان رو بیدار می‌کنه و پل سراط که در قرآن هست.

- بله، دقیقا بردیا جان.

فاران گفت: آقا یعنی الان همه دیوها از بین رفتند؟

- اگر سیوشانت آمده باشد، باید طبق اساطیر این گونه باشد.

بردیا گفت: یعنی سیوشانت نجات‌دهنده و موعود زردشتی‌هاست؟

مسعود کرمی گفت: یعنی امام زمان زردشتی‌است؟

آقای دماوندی گفت: حتما فرق‌هایی در تعریفی که در هر یک از این دین‌ها می‌شه وجود داره ولی من اینجوری می‌فهمم که از این نظر که هر دو قرار است روزی برای اجرای عدالت و صلح ظاهر بشن مثل هم هستند. ولی اگر دقیقش رو بخواید باید یا کتاب‌های زردشتی‌ها رو بخونید یا از یک زردشتی که مطالعه داره یا یک نفر متخصص در این زمینه‌ها سوال بپرسید.

همان موقع زنگ خورد. فارس سعی کرد مطالبی که امروز یاد گرفته بود را در ذهنش مرتب کند و در کنار مابقی اتفاقات این چند روز قرار دهد. اول از همه فهمیده بود که اسطوره‌ها بسیار وسیع‌تر از آنچه‌ی بودند که فکر می‌کرد. برای مثال، برخی از داستان‌های قرآن هم یک نوع اسطوره‌اند. تمدن‌های مختلف هر کدامشان داستان متفاوتی برای آفرینش دارند، اما شباهت‌هایی هم بین این داستان‌ها وجود دارد. داستان آفرینش در اسطوره‌های ایرانی، بر پایه‌ی دو نیروی پاکی و اهریمنی است و این دو همیشه با هم در جنگ بوده‌اند. فارس فکر کرد که حتما آن کسانی که دنبال اکسیر سیمرغ هستند و انجمن در برابر آن‌ها از اکسیر نگهبانی می‌کند، همان اهریمن‌ها و نیروهای پلیدی هستند. و آخر اینکه فردی به نام سیوشانس خواهد آمد و همه‌ی اهریمن‌ها را از بین می‌برد. همانطوری که مسلمانان هم منتظرند فردی به نام امام زمان بیاید و عدالت را بر پا کند. فارس نمی‌دانست که این مورد جزو قسمت‌های داستانی اسطوره بوده است و یا باید عمق آن را کنکاش می‌کرد. اگر واقعی بود آیا این دو نفر با هم یکی بودند و یا فرق داشتند. اگر فرق داشته باشد وجود یکیشان کافی خواهد بود، در همین افکار بود که یادش افتاد که مسیحی‌ها هم منتظرند که مسیح از آسمان برگردد و صلح را برقرار کند. فارس فکر کرد که انگار همه‌ی فرهنگ‌ها منتظرند که یک نفر بیاید و همه‌ی بدی‌ها از بین برود. فارس این منتظر بودن را خیلی دوست نداشت، چرا که باعث می‌شد آدم‌ها برای آنچه می‌خواهند تلاش نکنند و منتظر باشند که کس دیگری به دادشان برسد. در ضمن چه طور می‌شود سه تا دین مختلف منتظر منجی خود باشند که هر سه قرار است یک

کار را انجام دهند ولی اسم‌هایشان یکی نیست و آدم‌های مختلفی هستند. یک لحظه فارس دلش خواست که سیوشانس باشد تمام دیوان را در بند کند. اما سریع سعی کرد از خیال‌بافی بیرون بیاید. فارس به داستان آدم و حوا هم علاقه‌مند شده بود. دوست داشت از آن هم بیشتر بداند. چرا داشتن آگاهی باعث شده بود از بهشت رانده شوند و آیا انسان‌هایی که بدون آگاهی در بهشت بودند خوشبخت‌تر بوده‌اند یا انسان‌هایی که آگاهی دارند ولی در زمین زندگی می‌کنند. به علاوه، اگر بهشت هم مثل همان دنیای مینوی یا ماورایی باشد باید زمان و مکان نداشته باشد. زندگی در چنین دنیایی به چه معناست؟ فارس همچنین دوست داشت در رابطه با داستان آفرینش در فرهنگ‌های دیگر هم بداند. فارس هر چه بیشتر می‌شنید به جای آن که سوال‌هایش به جواب برسند، سوال‌های بیشتری در ذهنش به وجود می‌آمد. باید حتماً با کسی صحبت می‌کرد و بهترین گزینه، فاران بود. تصمیم گرفت که در راه برگشت همه چیز را برای فاران تعریف کند. در کنار تمام این پرسش‌ها، یک پرسش مهم در آن لحظه فکرش را درگیر کرده بود و آن هم اینکه آقای دماوندی که بود؟

بیاموز و بشنو ز هر دانشی

بیابی ز هر دانشی رامشی

در راه برگشت، فارس حرف‌های دایی اردلان را برای فاران تعریف کرد. وقتی جریان ایرانی‌های قبل از آریایی‌ها را برای فاران توضیح داد، فاران گفت که این موضوع را باید از پدرش بپرسند. فاران در رابطه با دنیای ماورایی و اینکه چه گونه می‌شود که در این دنیا نقش یک اسطوره را بازی کرد، سوال داشت. او سوالات زیاد دیگری نیز داشت که فارس هم جواب آنها را نمی‌دانست. او می‌خواست بداند که پدر فارس به چه ماموریتی رفته بوده و اینکه دشمنان اکسیر سیمرغ چه کسانی هستند. فارس از کیفش کاغذی در آورد و گفت: من تو این کاغذ همه‌ی سوالات رو نوشتم.

- تو کاغذ؟ گم می‌شه. باید یک دفتر برداریم و همه‌ی سوالاتمون رو بنویسیم که یادمون نره. هر کدوم که فهمیدیم رو خط بزنیم.
- همین الانش من خیلی چیزا فهمیدم که نمی‌تونم تو ذهنم کنار هم بچینمشون.
- خوب بیا تو اون دفتر سوالات، از یک طرف دیگش هر جوابی که پیدا کردیم رو بنویسیم.
- امروز که مشق نداریم بیا این کار رو بکنیم.
- به مامانت بگو بریم خونه‌ی ما.

به جلوی خانه فارس رسیده بودند. فارس زنگ خانه‌شان را زد. مادرش پشت آیفون جواب داد: کیه؟

- سلام مامان.
- سلام عزیزم بیا بالا.
- نه. مامان می‌شه من ظهر برم خونه فاران اینا؟

فاران گفت: سلام خاله

- سلام پسر. خوبی؟
- مرسی

- فارس جان، اگر می‌خوایید با هم باشید بیاید خونه ما. نهار خوشمزه پختم.
فارس گفت: آخه خاله به مامانم نگفتم.

- من الان زنگ می‌زنم بهش می‌گم. اگر اجازه داد بیاید بالا.

فارس گفت: آخه مامان می‌خواستیم از عمو حمید یه چیزایی بپرسیم.

- عمو حمید که تا غروب نیستش. بعد منم یه چیزایی دارم که بهترن بگم.

فارس از حرف مادرش تعجب کرد. یکی دو دقیقه صبر کردند بعد مریم از پشت آیفون گفت: فاران جان مامان اجازه داد. بیاید بالا.

بچه‌ها که وارد آپارتمان شدند، بوی غذا به مشامشان رسید. مریم قرمه‌سبزی پخته بود. فارس و فاران هر دو خیلی قرمه‌سبزی دوست داشتند. مریم خیلی شاد و خوشحال بود. بچه‌ها را بوسید و گفت: زود دست و صورتتون رو بشورید بیاید واسه غذا.

فاران گفت: خاله می‌شه تا فارس دستشو می‌شوره، من به خونمون زنگ بزنم؟

- البته عزیزم.

فاران به مادرش زنگ زد و خودش هم اجازه گرفت که در خانه فارس بماند. مادرش گفته بود تا قبل از اینکه هوا تاریک شود، به خانه برگردد.

بچه‌ها که غذایشان را خوردند، به اتاق رفتند. فارس از کم‌دش یک دفتر نو آورد. آخر دفتر نوشتند سوالات. فاران پیشنهاد داد که اول آن چیزهایی را که تا آن موقع فهمیده‌اند، بنویسند. بعد از کمی مشورت قرار شد اول از اسطوره‌ها شروع کنند و بعد هم در رابطه با اکسیر سیمرغ بنویسند. آن‌ها در دفترشان نوشتند:

اسطوره‌ها:

اسطوره‌ها داستان‌ها و افسانه‌هایی هستند که از گذشته‌های خیلی دور به ما رسیده‌اند. داستان و شخصیت‌های داستانی یا وجود نداشته‌اند و یا اگر هم وجود

داشته‌اند، دقیقا آن چیزی نبوده‌اند که در اسطوره آمده است. موضوع مهم در خواندن اسطوره‌ها پیامی است که آن‌ها با خودشان دارند.

آفرینش:

فرنگ‌ها و تمدن‌های مختلف، اسطوره‌هایی در رابطه با چگونگی آفرینش دنیا دارند که در برخی از جزئیات ممکن است به هم شبیه باشند. در اسطوره‌های ایران اینگونه آمده است که دنیا در چهار دوره سه هزار ساله آفریده شد. در دوره اول که در دنیای مینوی بود اورمزد و اهریمن به دنیا آمدند و خدایان اورمزد با دیوان اهریمن جنگیدند. در پایان این دوره اهریمن به خواب رفت. در دوره دوم اورمزد دنیا را در شش دوره آفرید و کیومرث را که نمونه آفرینش انسان بود را آفرید. در دوره سوم اهریمن از خواب بیدار شد و جنگ را شروع کرد. کیومرث کشته شد و از خون او یک گیاه ریواس روید که دو ساقه داشت. مشیه و مشیانه که اولین انسان‌ها بودند. آن‌ها یک بار توسط اهریمن فریب می‌خورند ولی خداوند آن‌ها را می‌بخشد، از نسل مشیه و مشیانه پادشاهان پیشدادی به وجود آمدند. آن‌ها توانستند دیوان را در بند بکشند و تمدن را پایه‌گذاری کردند. بعد از پیشدادیان، کیانیان بودند که پادشاهیشان تا سه هزاره چهارم هم رسید. در سه هزار سال چهارم زرتشت ظهور می‌کند و دستورهای اورمزد را برای انسان‌ها می‌آورد. سیوشانت از جانشینان زردشت است که قرار است همه‌ی دیوان را از بین ببرد و مردگان را بیدار کند و از یک پلی که بین این دنیا و دنیای مینوی هست، رد کند.

داستان آفرینش در قرآن که خیلی شبیه داستان تورات هست اینگونه است که خداوند دنیا را در شش روز می‌آفریند و در آخر انسان را از خاک خلق می‌کند. همه فرشتگان به زیبایی و کامل بودن انسان اعتراف می‌کنند و سجده می‌کنند. ولی شیطان می‌گوید که انسان از خاک است و رتبه‌اش پایین‌تر است و سجده نمی‌کند. خدا او را از بارگاهش بیرون می‌کند و شیطان هم تصمیم می‌گیرد که انسان را فریب دهد. آن موقع، اولین انسان‌ها یعنی آدم و حوا در بهشت زندگی

می‌کردند و خدا به آن‌ها گفت بود که فقط نباید از میوه درخت ممنوعه بخورند. شیطان آن‌ها را فریب می‌دهد که از میوه درخت ممنوعه که همان آگاهی هست بخورند. آن‌ها با این کار از بهشت رانده می‌شوند و به زمین می‌آیند و نسلشان گسترش می‌یابد.

هم مسلمان‌ها و هم مسیحی‌ها منتظرند که یک نفر برای اجرای صلح و عدالت روزی ظاهر شود. در داستان‌های قرآن، یک فرشته به نام اسرافیل هست که در شیپور می‌دمد و مردگان را بیدار می‌کند و مردگان باید از پلی که بین بهشت و جهنم است، رد شوند.

شباهت‌ها: هر دو، آفرینش را در شش دوره یا شش روز می‌دانند - در هر دو اهریمن، انسان را فریب می‌دهد - هر دو منتظر یک نجات‌دهنده هستند - زمانی که نجات‌دهنده می‌آید مردگان بیدار می‌شوند و باید از یک پل رد شوند.

همینطور که یافته‌هایشان را می‌نوشتند، فارس در کاغذ سوالاتش سوال‌های جدیدی یادداشت می‌کرد تا در قسمت سوال‌ها وارد کنند. بعد از داستان آفرینش، نمی‌دانستند که ابتدا در رابطه با اکسیر سیمرغ بنویسند و یا در رابطه با آرش کمانگیر. آخر تصمیم گرفتند که اول اکسیر سیمرغ را بنویسند.

اکسیر سیمرغ:

ایران سرزمینی است که خداوند از اهریمن‌ها به دور نگهش می‌دارد و مقدس است. ایران یک حلقه اتصال بین دنیای ما و دنیای ماورایی یا مینوی است. اکسیر سیمرغ را در دنیای ماورایی می‌شود یافت و هر کس خودش برای فهمیدن آن باید تلاش کند. انجمنی در طول تاریخ حتی قبل از ورود آریایی‌ها در ایران وجود داشته است که از اکسیر سیمرغ نگرانی می‌کرده است و هم‌اکنون هم وجود دارد. پدر و پدربزرگ فارس و دایی اردلان از اعضای انجمن هستند. بابای فارس برای انجام ماموریتی در ارتباط با اکسیر سیمرغ جانس را از دست می‌دهد. اعضای انجمن می‌توانند از هر دین و از هر ملیت و نژادی باشند. اسامی اعضای انجمن برای همه آشکار نمی‌شود. آدم‌ها به طریقی

می‌توانند با دنیای ماورایی که دنیای اساطیر است، ارتباط برقرار کنند و به جای اسطوره‌ها نقش بازی کنند. پدر فارس چندین نقش را توانسته بوده بازی کند. پدر فارس اسمش آرش بوده و مانند آرش کمانگیر فداکاری کرده است.

آرش کمانگیر:

آرش کمانگیر پیک سپاه ایران در زمان منوچهر از پادشاهان پیشدادی بود که در جنگ با افراسیاب از سرزمین توران بودند. افراسیاب سپاه ایران را محاصره کرده بود. منوچهر پیشنهاد صلح را توسط آرش برای افراسیاب می‌فرستد. افراسیاب برای اینکه ایرانیان را تمسخر کند، می‌گوید پیشنهاد صلح را می‌پذیریم فقط برای مشخص شدن مرز بین دو کشور. یکی از سپاهیان ایران یا همین پیک، آرش به بالای کوه برود و تیری پرتاب کند، هر کجا تیر فرود آمد آنجا مرز دو کشور خواهد بود. هیچکدام از پهلوانان ایرانی جرات نمی‌کنند که چنین ماموریتی را انجام دهند. چون این کار یک شکست و بی‌آبرویی برای ایرانیان خواهد بود و نام آن پهلوان همیشه با این شکست همراه خواهد شد. آرش خودش به بالای کوه که گفته می‌شود دماوند بوده است می‌رود و با تمام وجودش تیر را پرتاب می‌کند. سوارها به دنبال تیر می‌روند و تیر تا غروب فرود نمی‌آید و در نزدیکی رود جیحون مرز ایران و توران را مشخص می‌کند. ایرانی‌ها بسیار خوشحال می‌شوند. شکستشان به پیروزی بدل شد ولی آرش که انگار جانش را و تمام وجودش را در تیر گذاشته بود مرد.

بعد، از آخر دفترچه شروع کردند به نوشتن سوال‌ها:

- مهرگان چی است؟ و چرا بابا مهربان، فارس را مهرگان صدا می‌زد؟
- اکسیر سیمرغ چیست؟ و اینکه دایی اردلان گفته بود که یافتن اکسیر سیمرغ امری نسبی است به چه معنی است؟
- آرش به چه ماموریتی رفته بود؟

- اسم‌ها چه اهمیتی دارند و چه طور می‌شود که انتخاب کرد معنی اسم یا فامیلیمان چه هست؟
- چه کسانی می‌توانند وارد دنیای ماورایی شوند؟
- چگونه باید با دنیای ماورایی ارتباط برقرار کرد و نقش اسطوره‌ها را بازی کرد؟ منظور دایی اردلان از بازی در نقش‌های اسطوره‌ها چی بود؟
- آقای دماوندی کیست؟ آیا ربطی به اکسیر سیمرغ دارد؟
- چرا تا امروز نمی‌بایست چیزی از اکسیر سیمرغ بدانند؟
- چه کسانی هستند که دنبال اکسیر سیمرغ هستند و باید در برابرشون از اکسیر محافظت کرد؟ و اکسیر سیمرغ به چه دردشان می‌خورد؟
- داستان آفرینش در فرهنگ‌های دیگر چیست؟
- اینکه آن میوه ممنوعه آگاهی بوده چه پیامی دارد؟ آگاهی مگر بد است؟ شاید شیطان کار خوبی کرده که انسان را آگاه کرده.
- آیا واقعا یک فردی برای نجات آدم‌ها خواهد آمد؟ و موضوع این بیدار شدن مردگان و گذشتن از پل چیست و چه ربطی به نجات‌دهنده دارد؟

نوشتن سوال‌ها تازه تمام شده بود که مریم در اتاق را زد و با یک سینی چای و یکیک وارد شد و کنار بچه‌ها روی زمین نشست. مریم انگار که می‌دانست فارس در رابطه با اکسیر سیمرغ با فاران حرف زده است و شروع کرد به صحبت کردن: وقتی با آرش آشنا شدم برام از اکسیر سیمرغ و یک دنیای ماورایی گفت. من خیلی از حرفایی که می‌زد خوشم می‌اومد. اول فکر می‌کردم این حرف‌ها رو از خودش در میاره و چنین چیزی وجود نداره. اما بعدش دیدم که خودم هم وارد این جریان شدم.

فارس پرسید: یعنی شما به دنیای ماورایی رفتید؟

مریم انگار که داشت با چشمان بسته خاطراتی را در ذهنش مرور می‌کرد و لبخند داشت سرش را به علامت تایید تکان داد. فاران پرسید: یعنی در نقش یک اسطوره هم بازی کردید؟

- اوهوم
- چی؟ کدوم اسطوره؟
- فرانک

فارس پرسید: فرانک کی بوده؟ واسمون تعریف کن.

- واسه داستان فرانک باید داستان جمشید و ضحاک و قیام کاوه آهنگر و فریدون رو بدونید. فرانک مادر فریدون بوده.
- فاران گفت: خوب واسمون تعریف کنید، خاله.
- باشه. حتما این کار رو می‌کنم. ولی الان دوست داشتم یک چیز دیگه براتون بگم.
- چی؟
- داستان مجمع پرندهگان و سیمرغ.

بعد یک کتاب کهنه و باریکی که در دستش بود را نشان بچه‌ها داد. کتاب بنفش اما رنگ و رو رفته بود. بیشتر شبیه یک جزوه بود. رویش نوشته بود شاهکارهای ادبیات فارسی، منطق الطیر. تصویر سیمرغ هم داشت. مریم گفت: آرش وقتی که از اکسیر سیمرغ برایم گرفت، این کتاب رو بهم داد تا بخونم. برای من خیلی مفید بود و فکر می‌کنم برای شما هم خوب باشه. این کتاب خلاصه‌ی منطق الطیر عطار هست که یک عالمه پانوشت برای معنی و توضیح کلمات و اصطلاحاتش داره و کمک می‌کنه که شعرها رو بفهمید. دوست دارید به جاهاییشو براتون بخونم و داستانش رو تعریف کنم؟ شاید کمک کنه که وقتی خودتون می‌خونید، راحت‌تر بفهمیدش.

- بخونیدش خاله.

فارس گفت: مامان چه جور می‌شه به دنیای ماورایی رفت و نقش اسطوره رو بازی کرد؟

- عجله نکن. وقتی که آماده بشید اونم می فهمید.
- چه جوری باید آماده بشیم؟
- فکر می کردم دایی اردلان بهت گفته!

بعد از کمی مکث فارس گفت: اینکه باید در رابطه با اسطوره‌ها بدونیم؟

- دقیقا. پس حالا چایی و کیکتون رو بخورید و گوش بدید.
-

فاران همین که داشت کیک می خورد، پرسید: خاله عطار کی بوده؟

فارس گفت: شاعر بوده دیگه.

- می دونم شاعر بوده. منظورم اینه که...
- منظورت اینه که چی؟
- چه می دونم. کجا بوده؟ چی نوشته؟ از این جور چیزا.

مریم گفت: اینجوری که تو این کتاب نوشته، فریدالدین عطار اول به شغلی که پدرش داشته یعنی عطاری مشغول بوده. یک روز که در حجره اش نشسته بوده و نوکراش دور و برش بودند، درویشی وارد حجره اش می شه و نگاه می کنه و گریه می کنه و آه می کشه.

فارس پرسید: مامان حجره چیه؟

- به مغازه های توی بازار حجره می گن فکر کنم. ... عطار به درویش می گه که بهتره زودتر بروی. درویش در جوابش می گه که من جز خرقره ای بیش چیزی ندارم و سبکبارم و زود پر می کشم و می روم، خواجه تو باید فکری به حال خودت کنی که با این مال و منال هنگام مرگ چگونه می توانی بگذاری و بروی. عطار از درویش می پرسد که تو که هیچ نداری چگونه می خواهی بمیری. درویش می گوید اینچنین و سرش را بر زمین می گذارد و می میرد. عطار از این واقعه تحت تاثیر قرار می گیره و بازار و حجره اش رو ول می کنه و می ره به دنبال علم و معرفت و صوفی گری و خیلی عمر طولانی هم می کنه.

فاران پرسید: خاله صوفی گری چیه؟

- یک طریق و راه روشی بوده برای شناختن خداوند و در این روش آداب خاصی رعایت می‌شده و صوفی‌ها اکثرا به مال دنیا بی‌اعتنا بودن و سعی می‌کردند که نفسشون رو پاک نگه دارند.

فارس پرسید: این منطق‌الطیر یعنی چی؟

- مثل اینکه منطق‌الطیر اشاره است به داستان سلیمان پیامبر که بلد بوده با پرنده‌ها صحبت کنه. طیر یعنی پرنده ولی برای این کتاب نمی‌دونم. تو این داستان، هدهد که همیشه همراه سلیمان بوده راهنمای پرنده‌هاست. حالا بزار از خود داستان براتون تعریف کنم:

اول کتاب اینجوری هست که هر کدوم از پرنده‌ها رو معرفی می‌کنه که وارد جمع می‌شوند. بعد این پرنده‌ها به هدهد که فرد آگاهی بوده و از حقیقت با خبر بوده شکایت می‌کنند که چرا ما پرندگان شاه نداریم و می‌گن:

جمله گفتند این زمان در دور کار نیست خالی هیچ شهر از شهریار

چون بود کاقلیم ما را شاه نیست بیش از این بی شاه بودن راه نیست

یک دگر را شاید ار یاری کنیم پادشاهی را طلب کاری کنیم

زانک چون کشور بود بی پادشاه نظم و ترتیبی نماند در سپاه

هدهد در جواب بهشون می‌گه که من از اسرار آشنا هستم و اگر با من همراه شوید به شما از اسرار می‌گویم. بعد هدهد در رابطه با شاه پرندگان می‌گه که:

هست ما را پادشاهی بی‌خلاف در پس کوهی که هست آن کوه قاف

نام او سیمرغ سلطان طیور او به ما نزدیک و ما زو دور دور

در حریم عزت است آرام او نیست حد هر زفانی نام او

بعد هدهد از سیمرغ تعریف می‌کنه و پرنده‌ها علاقه‌مند می‌شن که برای دیدن
سیمرغ همراه هدهد بشن. اما گویا این سفر طولانی بوده و برای برخی پرنده‌ها
سخت بوده:

لیک چون ره بس دراز و دور بود هر کسی از رفتنش رنجور بود

گرچه ره را بود هر یک کارساز هر یکی عذری دگر گفتند باز

پرنده‌ها دونه‌دونه عذر و بهانه میارن که به این سفر نرن. مثلاً بلبل می‌گه که
من عاشق گلم و نمی‌تونم ازش دور بشم. بزار پیداش کنم. آهان اینجاست:

من چنان در عشق گل مستغرقم کز وجود خویش محو مطلقم

طاقت سیمرغ نارد بلبلی بلبلی را بس بود عشق گلی

یا مثلاً مرغابی می‌گه من خیلی تمیزم و هر لحظه به آب احتیاج دارم یا طوطی
می‌گه من به قفس عادت کردم. به هر حال هر کدام بهانه‌ای می‌آورند و هدهد
جوابشان را می‌دهد. عذر و بهانه‌ها اینقدر زیاد بوده که عطار می‌گه نمی‌تونم
همش رو تعریف کنم:

گر بگویم عذر یک یک با تو باز دار معذورم که می‌گردد دراز

هر کسی را بود عذری تنگ و لنگ این چنین کس کی کند عنقا به چنگ

بعد پرندگان سوالاتشون رو از هدهد می‌پرسند و هدهد هم جواب می‌ده و
تصمیم می‌گیرند که سفرشون رو با رهبری هدهد شروع کنند. باز دوباره پرندگان

از اینکه این راه چه جوری هست و چه قدر طول می‌کشد و از ضعف و مشکلات خودشون می‌گن و از همدرد سوال می‌پرسند. همدرد در جوابشون می‌گه هفت وادی یا هفت شهر رو باید بگذرونیم. اسم این هفت وادی به ترتیب وادی طلب، وادی عشق، وادی معرفت، وادی استغنا یا همون بی‌نیازی، وادی توحید، وادی حیرت و وادی فقر و فنا هست.

فارس گفت: چه سخت بود. یه بار دیگه می‌گی ماما؟

- وادی طلب یا همون خواستن، وادی عشق، وادی معرفت یا شناخت حقیقت و وادی استغنا که گفتم میشه بی‌نیازی، وادی توحید که معنیش یکتایی هست، و وادی حیرت و وادی فقر و فنا. فنا معنیش می‌شه نیستی. حالا خودتون که این کتاب رو بخونید توضیحات داره و قشنگ متوجه می‌شید. بزارید این قسمتش قشنگه براتون بخونم:

گفت ما را هفت وادی در ره است

چون گذشتی هفت وادی، درگه است

وا نیامد در جهان زین راه کس

هست وادی طلب آغاز کار

پس سیم وادیت آن معرفت

پس چهارم وادی استغنا صفت

هست پنجم وادی توحید پاک

پس ششم وادی حیرت صعب ناک

هفتمین وادی فقرست و فنا

بعد، همدرد هر یک از این وادی‌ها را برای پرندگان شرح می‌دهد و پرندگان به راه می‌افتند. سفر سختی بود که سال‌ها طول کشید و بسیاری از پرندگان

نتوانستند در این سفر تاب بیاورند یا از تشنگی مردند یا از آفتاب سوختند و یا شکار پلنگان و شیران شدند:

آخر الامر از میان آن سپاه

کم رهی ره برد تا آن پیش‌گاه

زان همه مرغ اندکی آنجا رسید

از هزاران کس یکی آنجا رسید

باز بعضی غرقه‌ی دریا شدند

باز بعضی محو و ناپیدا شدند

باز بعضی بر سر کوه بلند

تشنه جان دادند در گرم و گزند

باز بعضی را ز تف آفتاب

گشت پرها سوخته، دل‌ها کباب

باز بعضی را پلنگ و شیر راه

کرد در یک دم به رسوایی تباه

خلاصه که در آخر پس از گذشتن از این هفت وادی از بین همه‌ی پرندگان سی تا از آنان یا سی تا مرغ به بارگاه سیمرغ می‌رسند.

فاران گفت: چه با حال. سی تامرغ که می‌شه سیمرغ.

- آره فاران. همینش جالبه. بعد، پرنده‌ها آنجا می‌فهمند که نمی‌توانند سیمرغ را ببینند و خیلی مایوس می‌شوند. ولی پژواک صداشون رو می‌شنوند و در آینه الهی وجود خودشون رو می‌بینند که با گذشتن از این مراحل از آلودگی‌های دنیوی پاک شدند و در حقیقت جلوه‌گاه سیمرغ اصلی شدند.

فارس گفت: همین که فاران گفت دیگه خود سی تا مرغ می‌شن سیمرغ. اون اولش هم هدیه می‌گه که سیمرغ به شما نزدیکه ولی شما ازش دورید. یعنی سیمرغ تو وجود خود این پرنده‌ها بوده.

- و فقط با تلاش و گذشتن از این شهرها پرنده‌ها تونستن که ببینندش.
- ولی مامان این داستان خیلی سخت بود.

بعد تندبسی که دایی اردلان به او داده بود را آورد. فهمیده بود که آن تندبسی برای داستان منطق الطیر است. پرندگانی که به سوی سیمرغ پرواز می‌کنند. مریم پرسید:

- سخت بود؟
- آره. اگر بخوای بهش عمیق فکر کنی و فقط به داستانی که گفته می‌شه توجه نکنی و بفهمی که منظورش چیه خیلی کار سختیه.

فاران گفت: آره. به نظر منم از داستان آفرینش و داستان آرش کمانگیر سخت‌تر بود.

مریم گفت: خوب قرار هم نیست که با یک بار خوندن همه چیز رو بفهمید. تازه الان شما هنوز خودتون نخوندینش. این داستان‌ها رو می‌شه چندین بار خوند و هر دفعه یک چیزی ازش فهمید. فهم ما نسبت به حقایق نسبی هست.

فارس که این نسبی بودن فهم برایش از قبل سوال بود سریع پرسید: یعنی چی نسبی هست؟

- یعنی اینکه ما به نسبت تلاشمون از یک موضوعی یک فهمی پیدا می‌کنیم که شاید هم فکر کنیم که قشنگ به اون موضوع مسلط هستیم و بلدیم ولی اینجوری نیست. مطمئن باش که اگر اون موضوع چیز مهم و با ارزشی باشه دفعه بعد و یا حتی دفعات بعد که برای فهمیدنش تلاش می‌کنی چیزای بیشتری می‌فهمی. ما آدم‌ها، هم فهممون متفاوت هست. ممکنه آن چیزی که من از داستان سیمرغ می‌فهمم با آن چیزی که شما می‌فهمی فرق کنه.
- حتی فهممون از اکسیر سیمرغ؟

- حتا فهممون از اکسیر سیمرغ. خود همین عطار یک شعری داره که پدرت حفظ بود و همیشه می‌خوند:

هر که را شد همت عالی پدید هر چه جست آن چیز، حالی شد پدید

هر که را یک ذره همت داد دست کرد او خورشید را زان ذره پست

هر چه قدر همتمون بیشتر باشه و بیشتر سعی کنید بیشتر می‌فهمید.

فارس گفت: برای فهمیدن اکسیر سیمرغ هم باید مثل این پرنده‌ها اینقدر زحمت کشید؟ باید از هفت تا وادی گذشت؟

- فکر نکنم. وقتی رسیدن به به یک چیزی نسبی باشه، می‌شه با هر میزان تلاشی مقداری از اون چیز رو درک کرد و فهمید.

فاران گفت: یعنی ترتیب اینا مهم نیست. مثلاً اول طلب باشه بعد عشق؟

- نمی‌دونم شاید مهم هست ولی تا حدودی.

فارس گفت: یعنی چی تا حدودی؟

- ببین حتماً به منطق و اهمیتی از نظر عطار داشته که به این ترتیب نوشته ولی من فکر می‌کنم همونجوری که خودت گفتی که باید عمق داستان رو توجه کنیم و بعد اگر اون پیام و حرف داستان به نظرمون درست اومد سعی کنیم که اجراش کنیم نه اینکه خودمون رو با حواشی داستان مشغول کنیم.

- ولی به حسی به من می‌گه که ترتیب این وادی‌ها شاید پیام داستان باشه، نه حواشیش.

- شاید اینطوری باشه. حالا خودتون سر فرصت بخونید و چیزی که فهمیدید رو به منم بگید.

فاران یک دفعه پرسید: ساعت چنده؟

فارس گفت: پنج

- اوه من باید برم. خاله می شه این کتاب رو من ببرم؟

مریم گفت: بله. من اوردم برای شما. ولی گمش نکنید. یادگاری بابای فارس هست.

- چشم خاله.

دم در فاران که از فارس خداحافظی می کرد گفت: من از بابام یه سری سوال ها رو می پرسم. شاید کمکمون کنه.

- می شه در رابطه با اکسیر سیمرغ چیزی نگی؟

- چرا؟

- نمی دونم. بزار یه وقت که با هم باشیم.

- باشه . پس باید یه قراری بزاریم که زود یه چیزایی بپرسیم.

- باشه.

در دنیای ماورایی آرش خودش را به بالای کوه دماوند رساند. پایین را نگاه کرد. با عجله کمان را از پشتش برداشت. تیر را در چله گذاشت. خورشید را نگاه کرد. شرق را نشانه گرفت. چله را کشید. چشمانش را بسته بود. از گوشه چشمش یک قطره اشک به پایین لغزید. چله کمی شل شد. دوباره با تمام قدرت کشید. همان موقع موجودات عجیب و زشتی به بالای کوه رسیدند. شبیه انسان بودند اما بزرگ تر و با قامتی خمیده. رنگشان خاکستری بود. چشمانشان قرمز و نارنجی بود. برخی از آن‌ها بر بدنشان مو داشتند. ناخن‌های بلندی داشتند. از چند طرف کوه بالا آمدند و به آرش هجوم آوردند. همان لحظه‌ای که آرش تیر را رها کرد، دست یکی از دیوان به پای آرش رسید و آن را کشید. آرش تعادلش را از دست داد، تیر به جای آن که به شرق برود به سمت آسمان رفت. آرش و دیوان همه تیر را را نگاه می‌کردند که در آسمان ناپدید می‌شود. آرش همان طوری که به پایین کشیده می‌شد، نگاهش به آسمان بود و اسم فارس را فریاد زد.

فارس با صدای فریاد پدرش از خواب پرید. قلبش تند می‌زد. بر روی تختش نشسته بود. خواب عجیبی بود. نور چراغ خیابان که از پنجره اطاقش به داخل می‌آمد کمی اتاقش را روشن کرده بود. در ردیف کتابخانه‌اش تندیس سیمرغ می‌درخشید. انگار که تندیس صدایش می‌زد. بلند شد و تندیس را برداشت و نگاهش کرد. صدای فریاد آرش از گوشش بیرون نمی‌رفت. بر روی تختش نشست و با چشمان بسته خوابی را که دیده بود مرور می‌کرد. تندیس سیمرغ در دستش بود و آن را لمس می‌کرد. در این حین متوجه برجستگی‌هایی بر کنار پایه تندیس شد که پیشتر متوجه آن نشده بود. چشمانش را باز کرد و با دقت نگاه کرد. چیزی متوجه نشد. چراغ را روشن کرد. برجستگی‌ها به نحوی بود که با لمس کردن بهتر متوجه آن می‌شد ولی با نگاه، سایه‌های کم‌رنگی بود. انگار که نقطه‌ها و خط‌های کوچکی کنار هم چیده شده بودند.

فارس تا صبح دیگر خوابش نبرد و در تختش دراز کشیده بود و تندیس سیمرغ را لمس می‌کرد و در رابطه با خوابی که دیده بود فکر می‌کرد. تصمیم گرفت در رابطه با خواب به کسی چیزی نگوید.

آن روز در مدرسه فرصت نشد که خیلی با فاران حرف بزند. در راه برگشت فاران به فارس گفت: از بابام در رابطه با داستان آفرینش پرسیدم.

- خوب
- یه کم از داستان آفرینش در اساطیر یونان تعریف کرد.
- چه شکلی بود؟
- خیلی سخت بود. یک عالمه اسم‌های عجیب‌وغریب داشت. مثلا اول یک نخسین مخلوق بوده به نام خائوس که گایا و تارتاروس و اروس و یه چند تا خدای دیگرو می‌سازه. اینا هر کدوم نماد یه چیزی بودن. مثلن گایا نماد زمین بوده. همین گایا ازش اورانوس و یه خدای دیگه به وجود میاد که با اورانوس ازدواج می‌کنه. بچه‌هاشون یک عالمه خدای دیگه می‌شن.
- اووو. چه شلوغ
- آره. خیلی عجیب‌وغریب بود. حالا قرار شده بابا یک کتاب که به زبان ساده نوشته باشه بهمون بده بخونیم.
- چه خوب. من که از اینایی که گفتی چیزی نفهمیدم.
- راستی کتابی که خاله مریم داد رو باران ازم گرفت که بخونه.
- مگه باران هم دوست داره اینجور کتاب‌ها رو؟
- نمی‌دونم. لابد دوست داره.

فارس که به خانه رسید خیلی خسته بود. دوست داشت که بعد از نهار یک کم بخوابد. هنگام نهار مریم گفت:

- مامان به‌آفرید زنگ زد.

- چی گفتن؟
- بابا مهربان می‌خواد بیینتت.
- کی؟ امروز؟
- اوهوم.
- ما باید بریم؟
- من قرار نیست بیام. میان دنبالت.
- من امروز تمرین بسکتبال دارم. مسابقه داریم این هفته.
- فکر کنم بهتره بری پیششون.
- شما نیای من نمی‌رم.
- شما بزرگ شدی دیگه. شما رو کار دارند.
- من دوست ندارم برم.
- خودت می‌دونی. ولی من فکر می‌کنم بری بهتره.
- چرا؟
- ببین. پدربزرگت شما رو خیلی دوست داره. شما تنها نوه‌اش هستی. چون بابا
آرش تنها بچشون بوده.
- خوب اگه دوستم داره تا حالا کجا بوده. چرا اسمم رو درست صدا نمی‌کنه.
- من و بابات تصمیم گرفتیم که شما تا وقتی که بزرگ نشدی چیزی از اکسیر
سیمرغ ندونی.
- الان بزرگ شدم؟
- به نظر من بله.

فارس از اینکه مادرش گفته بود که بزرگ شده است خوشش آمد. ولی هنوز وانش سوال بود که چرا نمی‌بایست تا الان چیزی بدانند؟ پرسید: چرا چنین تصمیمی گرفتید؟

- بیشتر فکر بابات بود. می‌گفت اکسیر سیمرغ اینقدر کنجکاوی رو برمی‌انگیزه که اجازه نمی‌ده دیگه به موضوعات دیگه فکر کنی. دوست داشت یک وقتی در رابطش بدونی که بتونی آزادانه تصمیم بگیری.
- خوب چرا بابا مهربان رو نمی‌بایست ببینم؟
- به خاطر اینکه تمام زندگی بابا مهربان به این موضوع یه جوری وصله و نمی‌تونه خودش رو کنترل کنه. اون هیچوقت نمی‌تونست شما رو ببینه و در رابطه با اکسیر سیمرغ حرفی بهت نزنه.
- الان خوب چی کارم داره؟
- نمی‌دونم. ولی حتما تو این چند سال همیشه منتظر بوده که شما ده سالت بشه و یک عالمه حرف آماده کرده که برات بگه.
- چرا خوب شما نمیاید.
- چون فکر می‌کنم که بابا مهربانت دوست نداره که من باشم. ولی هر وقت خودش بگه به خاطر شما میام.
- چرا دوست نداره که شما بیای؟
- نمی‌دونم. شاید به خاطر اینکه با ازدواج من و بابات مخالف بود.

فارس از اینکه این همه سوال پشت سر هم می‌پرسید خودش هم خسته شده بود ولی سوال‌هایش مهم بود. پرسید: چرا موافق نبود؟

- چون که خانواده بابا آرش از خاندان‌های اصیل ایرانی هستند و نسبشون به کاوه آهنگر می‌رسه. واسه همین بابا مهربان می‌خواست که پسرش با یکی ازدواج کنه که اونم از خاندانی اصیل و ایرانی باشه.
- اینا که می‌گی اصیل و اینا یعنی چی؟ مگه مهمه؟
- از دید بابا مهربان مهمه ولی از دید پدرت اصلا مهم نبود. نه اینکه چون می‌خواست با من ازدواج کنه‌ها. اصلا از این مدل فکر کردن خوشش نمی‌اومد. حتا آرش معتقد بود که همه باید از موضوع اکسیر سیمرغ مطلع باشند.

- مثل دایی اردلان.
- آره. آرش با دایی اردلان خیلی جور بود و شبیه هم فکر می‌کردند. ولی بابا مهربان فکر می‌کنه که آدمای زیادی هستند که می‌خوان به اکسیر سیمرغ صدمه بزنن و واسه همین نباید غیر از آدمای خاصی که احتمالا خانواده‌های اصیل ایرانی و یا زردشتی‌های قدیمی و مورد اعتماد هستند، کس دیگه‌ای ازش با خبر باشه.
- اما مثلاً شما ازش با خبر شدید و به دنیای ماورایی هم رفتید.
- خوب بین اعضای انجمن هر دو نگاه هست و هر دو هم دلایلی منطقی دارند. مثلاً بارها شده که کسانی از این موضوع آگاهی پیدا کردند و به دنیای ماورایی هم رفتند سعی کردند که اکسیر سیمرغ رو از بین ببرند یا از آن خودشون بکنن و واسه انجمن دردسرهای زیادی درست کردند. از طرفی هم اگر اجازه ندیم افراد مختلفی از اکسیر سیمرغ آگاهی پیدا کنند و فقط یه عده‌ی مخصوصی باشن، اونوقت اکسیر سیمرغ به چه دردی می‌خوره و در ضمن انجمن هم ضعیف می‌شه چون از همه‌ی استعدادهایی که تو دنیا وجود داره استفاده نمی‌شه.
- شاید فکر می‌کنن که لازم نباشه که کسی از اکسیر سیمرغ اطلاع داشته باشه تا یه زمانی.
- تا چه زمانی؟
- مثلاً یک زمانی که یک نفر ناجی بیاد. مثل سیوشانت که همه دیوان رو از بین بیره.
- نمی‌دونم.

فارس همان موقع دوباره یاد خوابی افتاد که دیده بود و اینکه پدرش صدایش زده بود. مریم گفت: البته که می‌گم پدرت اینجوری فکر نمی‌کرد. اون از انتظار کشیدن خوشش نمی‌اومد. دوست داشت که خودش یه کاری انجام بده.

- منم خوشم نیما. ولی اگر به روزی واقعا یک نفر بیاد که همه چیز رو درست کنه چی؟

- از کجا معلوم اون یه نفر هم یکی نباشه مثل خودت که از انتظار کشیدن خوشش نیما. فقط ممکنه که توانایی‌هایی داشته باشه که بتونه تو هدفش موفق بشه.

فارس داشت با خودش فکر می‌کرد که پس می‌تونه اون قسمت نجات‌دهنده داستان آفرینش هم جزو قسمت‌هایی باشه که باید در عمقش یه چیزای دیگه‌ای فهمید. مریم پرسید: حالا می‌ری پیششون؟ چون باید بهشون بگم که بیان دنبالت.

- نمی‌دونم. هر چی شما بگید.

- من فکر می‌کنم بری بهتره.

- باشه به فاران می‌گم که امروز تمرین نمی‌رم.

- میخوای بخوابی یه کم. چشمت خسته است. تکلیف نداری واسه فردا؟

- چرا. ولی زیاد نیست. زود پا می‌شم قبل اینکه بیان دنبالم انجام می‌دم.

فارس داشت ظرف غذایش را در ظرفشویی می‌گذاشت که پرسید:

- چرا من رو مهرگان صدا می‌زنه؟

- چون دوست داشت که اسم شما عربی نباشه. ولی ما اسم فارس رو خیلی دوست داشتیم و واسمون مهم نبود که فارسی هست یا عربی. اسم قشنگ و با معنی بود برای همین برات انتخاب کردیم.

- خوب چرا بهم می‌گن مهرگان؟

- خوب واسه اینه که شما در روز جشن مهرگان به دنیا آمدی.

- جشن مهرگان چیه؟

- ااا. دقیق نمی‌دونم. الان تو گوشیم سرچ می‌کنم بهت می‌دم که قبل اینکه بخوابی بخونی.

فارس گوشى مادرش را گرفت و به سمت اتاقش مى رفت كه پرسيد:

- مامان. ميگم كه...
- جانم مامان
- بابابزرگ گفت كه اسمها از آسمان ميان.
- قبلا به منم گفته بود.
- پس چرا...
- چي.. چرا خودت سواركاري بلد نىستى؟ اسم فارس به نظرم غير از معنى سواركار، صفت شجاعت و دليرى هم با خودش داره.

فارس ليخندى زد و گفت:

- نه ... در رابطه با بابا مهربان.
- خوب شايد شما هنوز خوب نشناختيش.
- شايد هم خودش انتخاب كرده كه مثل اسمش نباشه.
- بين فارس درسته كه من خاطرات خوشى در رابطه با بابا مهربان ندارم، ولى فكر نمى كنم ما حق داشته باشيم در رابطهش قضاوت كنيم. خوب؟
- باشه.

صدای مريم كمى عصبانى به نظر مى رسيد. فارس مريم را بغل گرفت و گفت: لپت رو بيار.

مريم را بوسيد و به اتاقش رفت. قبل از اينكه بخوابد از گوشى مادرش اين مطلب را خواند:

مهرگان يا جشن مهر يکى از بزرگ ترين جشن هاى ايران است كه در مهر روز از ماه مهر برگزار مى شود. «مهرگان» پس از نوروز بزرگ ترين جشن ايرانيان باستان بوده است.

فلسفه جشن مهرگان، سپاسگزاری از خداوند به خاطر نعمت‌هایی است که به انسان ارزانی داشته و استوار کردن دوستی‌ها و مهرورزی میان انسان‌هاست. مهرگان همچون نوروز دارای اعتدال کیهانی است. اندازه شب و روز در مهر برابر می‌شود و شاید از همین رو این ماه را به نام مهر که ایزد دآوری و عدالت و دادگستری است گذاشته‌اند. این جشن در روزهای آغازین فصل پاییز برگزار می‌شود. زردشتیان ایران و خارج از ایران آن را در دهم مهر یا نزدیک‌ترین زمان به دهم مهر یا پیش از آن برگزار می‌کنند. اما همانگونه که فردوسی گفته است، زمان برگزاری جشن مهرگان در آغاز ماه مهر و فصل پاییز بوده‌است و این شیوه دستکم تا پایان دوره هخامنشی و احتمالاً تا اواخر دوره اشکانی نیز دوام داشته‌است. ولی از این زمان و شاید در دوره ساسانی، جشن مهرگان به مهر روز از مهر ماه یا شانزدهم ماه مهر منتقل می‌شود. در زمان ساسانیان بر این باور بودند که اهورامزدا یا قوت را در روز نوروز و زبرجد را در روز مهرگان آفریده‌است و از دیر باز ایرانیان بر این باور بودند که در این روز کاوه آهنگر علیه ضحاک به پاخواست و فریدون بر اثری دهاک (ضحاک) غلبه کرد.

فروهشت ازو سرخ و زرد و بنفش

ایرج جلوی یک در بزرگ و بلند ماشین را نگه داشت. بعد از چند لحظه در باز شد و با ماشین وارد شدند. جاده که دو طرف آن را درختانی بلندی احاطه کرده بود در دل باغ پیش می‌رفت. در انتهای جاده عمارت بزرگی با ستون‌هایی به شکل ستون‌های تخت جمشید وجود داشت. فارس وقتی از ماشین پیاده شد، تلالو غروب آفتاب بر رنگ و لعاب ساختمان چشمانش را خیره کرد. جلوی عمارت ایوان بزرگی بود که ستون داشت. یاد عمارت چهل ستون اصفهان افتاد با این تفاوت که اینجا سرستون‌هایی با سر گاو شبیه به تخت جمشید داشت. در انتهای ایوان در چوبی زیبایی بود. فارس از پله‌ها بالا رفت. در باز شد و مامان به‌آفرید دوان دوان به سمت فارس آمد و در آغوشش گرفت. فارس شوکه شده بود. فضای مجلل آن جا حواسش را به خودش جلب کرده بود. صدای بابا مهربان را شنید.

- خوش آمدی . خوش آمدی . مهر..

انگار که حرفش را خورد. ادامه داد: پسرم.

و بعد با کمی مکث و تردید همینطور که داشت به مامان به‌آفرید نگاه می‌کرد و مامان به‌آفرید هم با چشمان نافذش به او خیره شده بود ادامه داد: فارسم.

فارس از اینکه بابا مهربان اسم خودش را صدا زده بود، احساس خوبی داشت. به سمت بابا مهربان رفت و بابا مهربان او را در آغوش گرفت. بابا مهربان گفت: قیافت شبیه مادرت هست ولی مثل اینکه تو لجبازی و خیرگی مثل پدرت هستی. به‌آفرید بهم گفت که دوست نداری مهرگان صدات کنم که اشتباه می‌کنی چون که تو...

مامان به‌آفرید وسط حرف بابا مهربان پرید: مهربان. به من قول دادید.

- خوب. خوب. خوب.

بعد رو به فارس ادامه داد: ولی من سالهاست که تو ذهنم با تو حرف زدم و هیچوقت هم با این اسم صدات نکردم. اگر اشتباهی گفتم مهربان ناراحت نشو. از قصد نیست.

مامان به‌آفرید گفت: سعی کن که اشتباه نکنی. الان هم بریم داخل. داره هوا سرد می‌شه.

داخل عمارت از بیرون آن زیباتر بود. سقف بلندی داشت. بالای دیوارها همه نقاشی بود. نقاشی‌های زیبایی از اساطیر ایرانی. فارس برخی از آن‌ها را می‌شناخت. آرش کمانگیر در بالای کوه کمانش را کشیده بود. پرندگان که به سمت سیمرغ می‌رفتند. یک گیاه سبز که دو شاخه داشت و هر کدام تبدیل به یک انسان زن و مرد شده بودند. مشیه و مشیانه بودند. تصویر فردی که داشت با یک اژدها می‌جنگید. مرد دیگری که سوار بر اسب از آتش بزرگی بیرون می‌آمد. سیمرغ که نوزادی را در کنارش داشت. نقاشی بزرگی در دیوار روبرو بود که کوه بلندی را نشان می‌داد. در آن تصویر یک نفر داشت فردی زشت‌رو را با زنجیر به صخره می‌بست. کمی آن طرف‌تر بر روی تخته سنگی بزرگ، مرد دیگری قهرمانانه ایستاده بود و پرچمی ساده در دست داشت و این واقعه را تماشا می‌کرد. پایین این نقاشی، در چوبی بزرگی بود که شیشه داشت و پشت آن معلوم بود. نور نارنجی رنگی از آن جا دیده می‌شد. دور تا دور خانه هم پر بود از مجسمه‌های کوچک و بزرگ که همگی زیبا بودند. در دو طرف اتاق، پله‌هایی بود که به طبقه‌ی بالا می‌رفت. فارس محو تماشای نقاشی و مجسمه‌ها بود و حرفی نمی‌زد. بابا مهربان بر روی مبل نشسته بود و با لبخندی پیروزمندانه فارس را تماشا می‌کرد و مامان به‌آفرید ایستاده بود و او هم مشغول تماشای فارس بود. از پشت راه‌پله‌ی سمت راست، خانمی با یک سینی چای و شیرینی بیرون آمد. مامان به‌آفرید، سریع به سمتش رفت و با لبخندی سینی را

گرفت و خودش آورد و روی میز گذاشت. فارس متوجه شد که آن‌ها منتظر او هستند. پیش آن‌ها آمد و گفت: اینجا خیلی قشنگه.

بابا مهربان گفت: اینجا برای خودت هست.

فارس نشست. مامان به‌آفرید به او چای و شیرینی تعارف کرد. فارس برداشت و تشکر کرد. هیچ کس حرفی نمی‌زد. فقط او را نگاه می‌کردند و لبخندی از رضایت و خوشحالی داشتند. فارس خواست که چیزی بگوید ولی نمی‌دانست چه بگوید. چایی و شیرینی‌اش را که خورد دوباره تشکر کرد و پیش‌دستی را روی میز گذاشت. به دری که از نور نارنجی می‌آمد اشاره کرد و پرسید: آنجا چیه؟

بابا مهربان از جایش بلند شد و گفت: بیا تا نشانت بدم.

فارس به دنبال بابا مهربان رفت. مامان به‌آفرید هم پشت سرشان به راه افتاد. اتاق سقف کوتاه‌تری داشت. بر روی دیوار روبرو یک تابلوی بزرگ از مردی با ریش و موی قهوه‌ای رنگ وجود داشت. نوری پشت سر مرد بود و مرد یک عصای بلند در دست داشت. فارس همان لحظه فهمید که این تابلو باید نقاشی از زردشت باشد. جلوی تابلو، سه تا محفظه‌ی شیشه‌ای به صورت مثلث وجود داشت که در هر کدام از آن‌ها آتش زیبایی روشن بود. در مرکز این مثلث، محفظه‌ی دیگری وجود داشت که در آن چیز دیگری غیر از آتش بود. فارس نزدیک‌تر رفت. در آن محفظه یک تکه چرم کهنه و قدیمی بود که پارگی‌ها و زدگی‌هایی داشت. بر روی آن طرح‌هایی هم بود که بیشتر آن پاک شده بود. فارس همینطور که داشت نگاه می‌کرد، زیر لب پرسید: این چیه؟

بابا مهربان گفت: درفش کاویانی. این خود پیشبند کاوه آهنگر هست.

فارس دقیقاً نمی‌دانست که بابا مهربان از چه صحبت می‌کند. چون داستان کاوه آهنگر را نمی‌دانست. ولی می‌دانست که کاوه آهنگر اسطوره است و یک شی واقعی از یک

اسطوره داشتن موضوع جذابی بود. به سمت بابا مهربان برگشت و گفت: جدا؟ اینجا چی کار می‌کنه؟ مگه نباید تو موزه باشه؟

- موزه؟ برای چی موزه باشه؟ این متعلق به ماست. نسل به نسل در خاندان ما چرخیده و باقی مونده و باقی هم خواهد موند.

فارس نمی‌دانست چه بگوید. بابا مهربان ادامه داد: یک بار این درفش گم شد. هزاران سال گم شده بود. اما اهورا مزدا آن را به ما بازگرداند. از وقتی که درفش به خانه‌ی خودش برگشته بیش از ۱۷۰۰ سال می‌گذره و این سه آتش ازش محافظت می‌کنن. مهرگان. ببخشید فارس، الان بیش از ۱۷۰۰ سال هست که نسل به نسل ما از این سه شعله آتش محافظت کردیم تا درفش در امان بماند و بعد از من هم نوبت تو خواهد بود که ازشان نگاهبانی کنی.

فارس خواست بگوید که اگر دوست نداشته باشم که این کار را بکنم چی؟ ولی حرفش را خورد و چیزی نگفت. مات و میبهوت بابا مهربان را نگاه می‌کرد. مامان به‌آفرید در جلوی در ایستاده بود و چیزی نمی‌گفت. بابا مهربان پرسید: سرگذشت کاوه آهنگر رو که می‌دونی؟

فارس جوابی نداد. بابا مهربان ادامه داد: می‌دونی. می‌دونم که می‌دونی.

فارس نمی‌دانست چه بگوید. بعد از خواندن قسمت مربوط به مهرگان یک چیزای خیلی کمی می‌دانست ولی در حقیقت درست کاوه آهنگر را نمی‌شناخت. از طرفی هم اگر می‌گفت نمی‌دانم، بابا مهربان ناامید می‌شد. هنوز حرفی نزده بود که بابا مهربان با عصبانیت گفت: باورم نمی‌شود. رو به مامان به‌آفرید کرد و همینطور که از اتاق خارج می‌شد و به سمت ایوان می‌رفت، گفت: باورم نمی‌شود. چه کردید با این بچه. شماها بهش مدیونید. شماها اون رو از اصلش جدا کردید. شماها مدیونید.

فارس شوکه شده بود. مامان به آفرید پیشش آمد. دست بر گردنش انداخت و با هم از اتاق بیرون آمدند و به سمت میل‌ها رفتند که بنشینند. مامان به آفرید گفت: چیزی نیست. پدربزرگت از شما ناراحت نیست.... برخی مسائل براش خیلی مهمند و تحملش هم پایینه ولی از دستش ناراحت نشو. هیچ وقت فکر نمی‌کرد که سرنوشت خاندان پاکزاد این شکلی بشه.

فارس پرسید: چه شکلی؟

- نمی‌دونم. الان هم شکل بدی نیست. من که شما رو می‌بینم خیلی هم خوشحالم. در ضمن هر چی هم که هست مسیبتش خود پدربزرگت بوده. خیلی به آرش گیر می‌داد. اون هم آدمی نبود که به این سادگی‌ها زیر بار حرف زور بره.

فارس خواست که در رابطه با پدرش چیزی بپرسد ولی وقتی اشک‌های حلقه‌شده در چشمان مامان به آفرید را دید، تصمیم گرفت حرف دیگری بزند. پرسید: ما از نسل کاوه آهنگریم؟

- این طور می‌گن.
- من نمی‌دونم که کاوه آهنگر کی بوده.
- دوست داری داستانش رو برات بگم؟
- اوهوم.

مامان به آفرید شروع کرد به گفتن داستان کاوه آهنگر:

داستان کاوه آهنگر به دوران پادشاهان پیشدادی بر می‌گردد. یکی از بزرگ‌ترین پادشاهان به نام جمشید بود که خدمات زیادی به ایران کرد. در زمان جمشید مردم از خشت خانه ساختند، از کتان لباس درست کردند و یا کشتی ساختند. جمشید اما به

این کارهایی که کرد مغرور شد و دیگر مردم رو فراموش کرد و به آن‌ها توجهی نمی‌کرد و مشغول ساختن قصر و جمع‌آوری طلا و جواهر بود.

- تخت جمشید؟
- تخت جمشید برای زمان هخامنشی‌هاست.
- پس چرا بهش تخت جمشید می‌گن؟
- نمی‌دونم. شاید چون خیلی باشکوه بوده و یادآور قصر جمشید اسطوره‌ای بوده.
- ببخشید حرفتون رو قطع کردم. ادامهش رو بگید.
- در همین زمان غرور و بی‌توجهی جمشید به مردم، فرمانروای سرزمین نیزه‌وران که احتمالاً عرب‌ها بودند، ضحاک پسر مرداس بود. ضحاک بعد از کشتن پدرش به حکومت رسیده بود. ضحاک آدم ضعیف‌النفسی بود و خیلی زود فریب اهریمن را خورد. اهریمن دو شانه‌ی ضحاک را بوسید و از جای آن بوسه دو مار سر درآوردند که فقط با خوردن مغز آدم‌ها سیر و آرام می‌شدند. ضحاک هر روز دو نفر را می‌کشت و مغزشان را خوراک مارهایش می‌کرد. رفته‌رفته سنگدل‌تر و جسورتر شد. تا اینکه به ایران حمله کرد و مردم که هیچ دل‌خوشی از جمشید نداشتند، در برابرش مقاومتی نکردند. البته می‌گن که برخی از ایرانی‌ها که از ظلم جمشید خسته شده بودند، ضحاک رو تشویق کردند که به ایران حمله کند.
- مگه می‌شه؟ مگه می‌شه که ایرانی‌ها برن از یه غریبه بخوان بیاد که به ایران حمله کنه؟
- اینجوری که این اسطوره می‌گه مثل اینکه می‌شه. وقتی حکومت به مردمش بی‌توجهی کنه و ظلم کنه، اونوقت مردم ممکنه دست به چنین کارایی بزنن.
- چرا آخه برن به ضحاک بگن بیا به ما حکومت کن. اون که آدم بدی بوده. پدرش رو کشته بوده. آدم‌ها رو می‌کشته تا مارهاش غذا بخورن.
- خوب اونقدر از دست جمشید ناراحت بودن که فقط می‌خواستند جمشید نباشه. اون وقت چشمشون به بدی‌ها و ضعف ضحاک کور شده بود.
- خیلی وحشتناکه.

- اوهموم... بالاخره ضحاک شد پادشاه ایران و هزار سال بر مردم ایران ظلم کرد و هر روز دو مرد رو برای غذای مارانش می کشت. جمشید از ایران فرار کرد و بعد از صد سال مامورین ضحاک او را پیدا می کنند و می کشند. از نسل جمشید، آبتین که در آخر قربانی ضحاک شد با زنی به نام فرانک ازدواج کرد. فرانک فرزندی به نام فریدون به دنیا می آورد و با کمک گای به نام برمایه به دور از چشم مامورین ضحاک، فریدون را بزرگ کرد.
 - مادرم گفته که در دنیای ماورایی نقش فرانک را بازی کرده.
 - خیلی هم خوب بازی کرد.
 - چطور؟
 - فرانک وقتی فریدون سه سالش بود، او را به مرد دینداری سپرد تا بزرگ کند و از گزند ضحاک دور بماند. نمی دونی چه تصمیم سختی است برای یک مادر تا از فرزندش جدا شود. اونم وقتی مریم تازه شما رو به دنیا آورده بود و این نقش رو بازی کرد.
 - کاوه آهنگر کی بوده؟
 - کاوه مرد شجاعی بود که به آهنگری مشغول بود. او هجده پسر داشت که هفده تای از آنها قربانی ضحاک شدند و دیگر طاقتش تمام شد و بر علیه ضحاک قیام کرد.
 - چرا صبر کرد تا هفده پسرش رو بکشند بعد تازه قیام کرد. اگر زودتر قیام کرده بود آدمای کمتری می مردند.
 - چه قدر سوالای خوبی می پرسی فارس. چه فکر جستجوگر و نکته سنجی داری.
- فارس از اینکه مامان به آفرید ارزش تعریف کرد، خوشش آمده بود. لبخندی زد. ولی هنوز می خواست بداند که چرا کاوه آهنگر زودتر قیام نکرد و اجازه داد که هفده تا از پسرانش کشته شوند. مامان به آفرید ادامه داد:

- مثل اینکه باید ظلم و ستم به یه قدر غیر قابل تحملی برسد که تا یک نفر قیام کند.
- چرا باید اینجوری باشه. اتفاقا وقتی ظلم شروع می شه همون موقع بهتر می شه ریشه کنش کرد و از بینش برد.
- نمی دونم فارس. شاید به خاطر اینکه باید این ظلمها به یک حدی برسه که همه متوجه فاجعه بشن و با اون قیام همراهی کنند.
- شاید هم این داستان رو اینجوری درست کردند که آدما امیدوار بمونند که هنوز ظلم اونقدرها زیاد و غیر قابل تحمل نشده. هنوز هفدهمین پسر کاوه آهنگر کشته نشده و می شه صبر کرد. اونایی که می خوان مثل کاوه آهنگر بر علیه ظلم قیام کنن صبر کنن و اینجوری ظالمها بیشتر سر جاشون بمونن و مردم رو اذیت کنن.

فارس این حرف ها رو با هیجان زیادی گفت. مامان به آفرید سکوت کرد. بعد از یکی دو دقیقه گفت:

- فارس! بابا مهربانت یک چیزی رو درست می گه. اونم اینکه با اینکه چهرت خیلی شبیه مریم هست ولی اخلاقت مثل آرش می مونه. با این تفاوت که آرش از پانزده شانزده سالگی شروع کرد به این حرفا زدن.

فارس کمی مضطرب شده بود. نمی دانست آیا حرف بدی زده است. پرسید:

- چه حرفایی؟
- همین سوالایی که می پرسی. همین حرفایی که الان زدی.
- نباید بپرسم؟
- چرا اتفاقا. سوال هاست که حقیقت را آشکار می کنن و گرنه که...
- وگرنه چی؟

- هیچ چی. بیا بگم که چی شد داستان. مردم به دور کاوه جمع شدند. کاوه اعلام می‌کند که باید ضحاک را سرنگون کنیم و فریدون که دارای فر پادشاهی است پادشاه شود.
- ببخشید مامان به‌آفرید. فر پادشاهی چیه؟
- مردم ایران از قدیم اعتقاد داشتند که هر کسی نمی‌تونه پادشاه بشه و باید از طرف خداوند این پادشاهی بهش اعطا بشه. این صلاحیت پادشاهی در نسل یک پادشاه می‌مونه. به این می‌گن فر پادشاهی و فریدون هم چون از نسل جمشید بود، به اعتقاد ایرانیان این فر رو داشته تا پادشاه بشه.
- بعد اگر از یک پادشاهی نسلی نمونه چی می‌شه؟
- من دقیق نمی‌دونم. راهایی هست که پادشاه بعدی رو تعیین می‌کنه. ولی بزار آخر داستان رو هم بگم. کاوه و فریدون به همراه ایرانیان با ضحاک و سپاهش می‌جنگند و در این نبرد پیروز می‌شوند. در آخر فریدون قصد می‌کند که ضحاک را بکشد ولی از اهورا مزدا ندا می‌شنود که باید ضحاک را در بند کند.
- مامان به‌آفرید به نقاشی بزرگ روی دیوار اشاره می‌کند و ادامه داد: فریدون در غاری در کوه دماوند ضحاک را در بند می‌کشد.
- اون کاوه آهنگره؟
- بله
- چرا نباید ضحاک رو می‌کشتند. اون که اینقدر مردم رو اذیت کرده بود؟
- می‌تونه خیلی دلیل داشته باشه.
- مثلاً چی؟
- بچه که بودم دایی اردلان بهم حرفی زد که مطمئنم اون روز به شما هم گفته. خیلی چیزها رو خود آدم باید بفهمه. گفتنی نیست. حالا بریم با بابا مهربان خداحافظی کن و تا دیر نشده برگرد خونه.

از در بیرون رفتند. بابا مهربان در ایوان رو به باغ ایستاده بود. داشت چایی می نوشید. ایرج پایین پله ها کنار ماشین بود. فارس به سمت بابا مهربان رفت. دستش را دراز کرد که دست بدهد. گفت: الان دیگه داستان کاوه آهنگر رو می دونم.

بابا مهربان لبخندی زد. استکان چای را بر روی میزی که در کنارش بود گذاشت. با دو دست دست فارس را گرفت: سرگذشت. سرگذشت پسر. داستان برای کتاباست. کاوه آهنگر از اجداد ما بوده.

فارس کمی من من کرد و گفت: بابا مهربان. دفعه بعد که خواستید من پیام اینجا.... من فقط با مادرم میام.

بابا مهربان حرفی نزد. فارس خداحافظی کرد و رفت سوار ماشین شد.

ای برادر تو همان اندیشه‌ای ما بقی تو استخوان و ریشه‌ای

پنجشنبه صبح، مسابقه‌ی بسکتبال بود. فارس قرار بود شب را خانه‌ی فاران بماند تا صبح، حمید آن‌ها را برای مسابقه به ورزشگاه ببرد. فارس از خانه لباس برای خواب و لباس‌های بسکتبال و همچنین دفتری که سوال‌ها و یافته‌هایشان را می‌نوشتند برداشت و بعد از ظهر به خانه‌ی فاران رفت. بعد از اینکه داستان کاوه آهنگر و اتفاقات خانه‌ی بابا مهربان را برای فاران تعریف کرد، تصمیم گرفتند که سوالاتی را که به جواب رسیدند خط بزنند، سوالات جدید را بنویسند و مطالبی را که یاد گرفتند را هم به اول دفتر اضافه کنند.

در قسمت یادگیری‌ها نوشتند:

داستان سیمرغ:

عطار در کتاب منطق‌الطیر داستانی را می‌گوید که در آن پرنده‌گان به رهبری هدهد قصد می‌کنند که بروند سیمرغ پادشاه پرنده‌گان را پیدا کنند. در این سفر سخت باید از هفت شهر یا همان هفت وادی رد می‌شدند. در این راه خیلی از پرنده‌ها بهانه آوردند و هم سفر نشدند و خیلی از آن‌ها تاب نیاوردند و از بین رفتند تا آخر سی عدد از پرنده‌گان یا سی تا مرغ به کوه قاف یا همان مقر سیمرغ می‌رسند ولی متوجه می‌شوند که نمی‌توانند سیمرغ را ببینند ولی عکس خودشون را می‌بینند که انگار سیمرغ در این سی تا مرغ تجلی کرده است.

مهرگان:

یکی از عیدهای مهم ایرانی هاست که در اوایل پاییز برگزار می‌شود. برخی می‌گویند در این روز ضحاک در بند شد و فریدون به تخت پادشاهی نشست.

کاوه آهنگر:

جمشید پادشاه پیشدادی خیلی به پیشرفت ایران کمک کرد ولی بعد مغرور شد و به مردم دیگر توجه نکرد. ضحاک فرمانروای نيزه‌وران به ایران حمله کرد و مردم از جمشید حمایت نکردند و ضحاک پادشاه ایران شد. اهریمن ضحاک را فریب داده بود و از شانه‌های ضحاک دو مار برآمده بود که فقط با خوردن مغز انسان آرام می‌شدند. ضحاک به مردم ظلم می‌کرد و بسیاری از آن‌ها را کشت تا به مارهایش بدهد. تا اینکه کاوه آهنگر که پسرانش را ضحاک کشته بود قیام می‌کند و با کمک مردم ضحاک را شکست می‌دهد و کمک می‌کند که فریدون که از نسل جمشید بود و فر پادشاهی داشت پادشاه شود.

بعد در انتهای دفتر سوال مهرگان و اینکه چرا تا امروز نمی‌بایست چیزی از اکسیر سیمرغ بدانند را خط زدند و اضافه کردند:

- چرا پرندگان بعد از این همه تلاش خود سیمرغ را ندیدند؟
- چرا کاوه اینقدر صبر کرد و زودتر قیام نکرد؟
- چرا ضحاک را در بند کردند و نکشتند؟

فارس داشت حرف‌هایی که مادرش در رابطه مخالفت بابا مهربان با ازدواجشون رو گفته بود واسه فاران تعریف می‌کرد که باران به اتاق آمد. کتاب خلاصه منطق الطیر در دستش بود و گفت: کتاب خوبی بود.

فارس گفت: خوندیش؟

- آره. دوبار خوندمش. گفتم بهت پیش بدم.

فاران گفت: من می‌خوام بخونمش.

- حالیت نمی‌شه که. سخته.

- کی گفته؟ خیلی هم خوب می‌فهمم. اصلا همین الان هم خوندم. می‌خوای
واست بگم؟

فاران شروع کرد به گفتن داستان. باران نمی‌دانست که مریم داستان مجمع پرندگان را
برای فارس و فاران تعریف کرده و از اینکه فاران داستان را می‌دانست خیلی تعجب کرد.
گفت: مثل اینکه یه چیزایی حالیت می‌شه.

- تازه کلی هم در رابطه با اسطوره‌ها چیزی می‌دونیم الان.

- خوش به حالتون.

باران خواست که از اتاق بیرون برود که فاران گفت: می‌دونستی که فارس از نسل
کاوه آهنگر هست.

باران با تعجب برگشت و پرسید: چی؟

- از طرف پدرش

- کاوه آهنگر که وجود نداشته. تو اسطوره است.

- نه پدر بزرگش حتی درفش کاویانی، همون پیشبند کاوه آهنگر رو بهش نشون
داده.

- خالی بندیده.

- فارس بگو بهش.

فارس ساکت بود و حرفی نداشت که بگوید فقط با سر تایید کرد.

باران پرسید: همون بابابزرگش که شب تولدش دیدیم؟

- آره.
- جدی می‌گی؟ چه جوری بود؟
- یک تکه چرم بود که روش نقش‌ونگارهایی داشت که واضح نبود و پاک شده بود. کناره‌های چرم هم از بین رفته بود و پارگی داشت.
- دست هم زدی بهش؟
- نه تو یه محفظه شیشه‌ای بود.
- بابا اگر بفهمه حتما می‌خواد ببینه.

همان موقع صدای زنگ در آمد. روشا دوان‌دوان داد زد: بابا حمیده. من در رو باز می‌کنم.
من در رو باز می‌کنم.

بچه‌ها از اتاق بیرون رفتند و وقتی حمید از در وارد شد، بچه‌ها به استقبالش رفتند. حمید اول روشا بعد باران سپس فارس و فاران و بعد فرزانه را بوسید و احوال‌پرسی کرد. باران گفت: بابا زود بیا. فارس یه چیز باحالی دیده براتون بگه.

فاران گفت: از کجا می‌دونی که فارس می‌خواد به بابا بگه. باران به پدرش گفت: فارس رفته درفش کاویانی رو دیده .

حمید لبخندی زد ولی چیزی نگفت. روشا پرسید: درشف کاویانی چیه؟

فرزانه گفت: بزایرد بابا دست و روش رو بشوره. وقت زیاد داریم تا با هم حرف بزنینم.

فاران گفت: این که مهم نیست. قراره یه چیزای دیگه‌ای از بابا بپرسیم.

باران پرسید: چی الان از اینکه بگه درفش کاویانی چه جوریه بوده مهم‌تره؟

حمید داشت به سمت اتاق خواب می‌رفت. فکر نمی‌کرد که بچه‌ها دارند از درفش کاویانی واقعی صحبت می‌کنند که شنید فاران گفت: اکسیر سیمرغ.

حمید سر جایش ایستاد. انگار که باور نکرده بود چه شنیده است. بعد از چند لحظه برگشت و پرسید: چی؟

فاران گفت: اکسیر سیمرغ.

- اینو از کجا شنیدی؟
- از فارس. بابای فارس جزو انجمن اکسیر سیمرغ بوده.

حمید متعجب و با ذوق فراوان به بچه‌ها نگاه می‌کرد. دوباره پرسید: چی؟ جدی می‌گید؟

فارس گفت: بله

حمید به سمت مبل رفت و گفت: بیاید. بیاید تعریف کنید. ببینم چی می‌گید.

فرزانه گفت: اکسیر سیمرغ چیه. برو دست و روتو بشور بیا می‌خوام شیر داغ بیارم.

- سرکار قبل اینکه بیام شستم. بیا گوش کن خیلی مهمه. می‌دونی من چند وقته که دنبال کسی می‌گشتم که اطلاع درست و حسابی در این رابطه داشته باشه؟

روشا گفت: خوب کتاب می‌خوندی.

حمید گفت: متأسفانه تو کتابا چیز به درد به خوری نوشته در این باره.

فرزانه مشغول به ریختن شیر شد. فاران به آشپزخانه رفت و ظرف شیرینی و پیش‌دستی را آورد و روی میز گذاشت. فارس ماجرا را از نامه‌ی پدرش شروع کرد و بعد در رابطه با

ملاقاتش با دایی اردلان گفت. در آخر هم رفتن به خانه‌ی بابا مهربان و درفش کاویانی را برایشان تعریف کرد. در این بین روشا چند بار خواست که سوال بپرسد که حمید ازش خواست تا سوال‌هایش را نگه دارد تا حرف‌های فارس تمام شود.

حمید خیلی به وجد آمده بود. فرزانه پرسید: حمید اینا که فارس گفت واقعین؟

- آره. خیلی هم واقعین.

باران پرسید: چه جوری می‌شه به دنیای ماورایی رفت؟

فارس گفت: هنوز نمی‌دونم. ولی فکر کنم که دایی اردلان که برگرده بهم بگه.

- یعنی پدرت برای چه ماموریتی رفته بوده؟

روشا پرسید: اون آدم بدا که دنبال اکسیر سیمرغ هستند کین؟

فاران گفت: نمی‌دونیم هنوز.

حمید گفت: هر کسی که بدونه اکسیر سیمرغ چه قدرتی داره حتما دنبالش می‌ره. گفتی که دایی اردلان بهت گفته که در رابطه با اسطوره‌ها بیشتر بدونی؟

- بله

- تا الان چیا می‌دونید؟

- ما تو یه دفتری هر چی که تو این یک هفته یادگرفتیم رو نوشتیم. سوال‌هایی هم که جوابی براشون نداریم نوشتیم.

فاران گفت: من الان می‌رم میارمش.

فاران دفتر را آورد و شروع کرد به خواندن. در رابطه با اسطوره آرش، آفرینش، هر آنچه در رابطه با اکسیر سیمرغ می‌دانستند، داستان منطق الطیر و کاوه آهنگر و مهرگان را سریع خواند.

باران گفت: همه‌ی این‌ها رو همین یک هفته یاد گرفتید؟

فاران گفت: اوهوم.

- من که همش رو قبلا خونده بودم.

- خوش به حالت خوب.

روشا ساکت بود و سرش پایین بود. فارس به روشا اشاره کرد و به باران گفت: چی شد؟

باران صورت روشا را با دست بالا آورد و دیدند که روشا گریه می‌کند. پرسید: چی شده؟

فرزانه هم پیش روشا آمد.

روشا همینطور که گریه می‌کرد گفت: هیچ چی.

- پس چرا گریه می‌کنی؟

روشا جواب نداد. فرزانه پرسید: ترسیدی؟

روشا با سر تایید کرد. فرزانه گفت: از ضحاک و مارهاش ترسیدی؟

روشا جوابی نداد. فرزانه روشا را در آغوش گرفت و سرش را بوسید. فاران گفت: مگه

یادت نیست داستان آرش رو که بابا تعریف کرد. این چیزها که واقعی نیستن.

- اگر واقعی نیستن چه طور اون پیش‌بندش که پرچم شده بوده واقعیه و هنوز هم هست؟

- خوب یه چیزاییش واقعین.

حمید گفت: شاید اون پرچم هم واقعی نباشه.

باران گفت: بابا فارس خودش دیده.

- می‌دونم. ولی شاید پرچم از زمان کاوه نبوده باشه..

فاران گفت: پس چرا پدربزرگ فارس ارزش محافظت می‌کنه.

- ببین اون پرچمی که فارس دیده حتما چیز باارزشی هست و احتمالا خیلی قدیمی هست ولی اینکه واقعا درفش کاویانی اسطوره‌ای بوده باشه رو نمی‌دونم. چون یک جایی خواندم که اصلا چنین چیزی وجود نداشته و بعدا ایرانی‌ها همچین پرچمی رو می‌سازند و در جنگ‌ها ارزش استفاده می‌کردند.

فارس گفت: دایی اردلان حتما می‌دونه.

حمید گفت: من خیلی دوست دارم دایی اردلان رو ببینم.

فاران گفت: بزار اینو تو لیست سوالا بنویسم که درفش کاویانی چیه؟

و شروع کرد به نوشتن آن.

باران گفت: بقیه سوالاتون چیه؟

فاران نگاهی به لیست سوالها انداخت و تصمیم گرفت برخی از آنها را بخواند:

- داستان آفرینش در فرهنگ‌های دیگر چیست؟
- اینکه آن میوه ممنوعه آگاهی بوده چه پیامی دارد؟ آگاهی مگر بد است؟ شاید شیطان کار خوبی کرده که انسان را آگاه کرده.
- آرش به چه ماموریتی رفته بود؟
- اسم‌ها چه اهمیتی دارند و چطور می‌شود که انتخاب کرد معنی اسم یا فامیلان چه هست؟
- چه کسانی می‌توانند وارد دنیای ماورایی شوند؟
- چگونه باید با دنیای ماورایی ارتباط برقرار کرد و نقش اسطوره‌ها را بازی کرد؟ منظور دایی اردلان از بازی در نقش‌های اسطوره‌ها چی بود؟
- چرا پرندگان بعد از این همه تلاش خود سیمرغ را ندیدند؟
- چرا کاوه اینقدر صبر کرد و زودتر قیام نکرد؟
- چرا ضحاک را در بند کردند و نکشتند؟
- آیا واقعا یک فردی برای نجات آدم‌ها خواهد آمد؟ و موضوع این بیدار شدن مردگان و گذشتن از پل چیست و چه ربطی به نجات‌دهنده دارد؟
- چه کسانی هستند که دنبال اکسیر سیمرغ هستند و باید در برابرشون از اکسیر محافظت کرد؟ و اکسیر سیمرغ به چه دردشان می‌خورد؟

فارس پرسید: عمو حمید، شما می‌تونید کمکمون کنید؟

عمو حمید جواب داد: شما دوتا خیلی سوال‌های خوبی نوشتید و برخی از اون‌ها که در رابطه با اکسیر سیمرغ هست، سوال‌های منم هست که احتمالا باید صبر کنیم تا دایی اردلان جواباشو بده، ولی در رابطه با بقیش شاید یه چیزایی بدونم که کمکتون کنه.

- می‌شه هر چی می‌دونید بگید.

فرزانه گفت: من هنوز شام درست نکردم ولی دوست دارم که بشنوم این حرفا رو.

حمید به فاران نگاه کرد و یک چشمک زد و بعد گفت: امشب از بیرون شام بگیریم؟

فاران گفت: آخ جون کباب.

روشا گفت: نه خیرم. آخ جون پیتزا.

فرزانه گفت: چرا؟ سریع یه چیزی درست می‌کنم.

فاران و روشا و باران گفتند: مامان! نه دیگه.

حمید گفت: من از وقتی که دانشجو بودم دوست داشتم که یکی رو پیدا کنم که اطلاعاتی از اکسیر سیمرغ داشته باشه. یک دوستی داشتم که الان هم تو دانشگاه همکارییم با هم. اون هم علاقه‌مند بود. احساس می‌کردم که یک چیزایی می‌دونه ولی هیچ وقت حرف درست و حسابی بهم نگفت. الان خیلی خوشحالم که فارس چیزایی که از اکسیر سیمرغ می‌دونه رو به ما هم گفته. واسه همین مهمون من پیتزا یا کباب؟

روشا سریع گفت: پیتزا. حمید به فاران نگاه کرد و منتظر ماند.

فاران گفت: باشه پیتزا.

حمید پرسید: همه موافقید با پیتزا؟

فارس و روشا و باران و فاران بلند گفتند: بله.

فرزانه گفت: پس زنگ بزنییم مریم هم بیاد.

فارس گفت: مامان گفت می‌ره خونه بابابزرگم اینا شب می‌مونه. نیستش.

- حیف

حمید گفت: یه چیزی که شما باید یاد بگیرید اینه که اسطوره‌ها در طول زمان تغییر می‌کنن.

فاران پرسید: چه جوری تغییر می‌کنن؟

- اینجوری که اگر بگیم کارکرد اصلی اسطوره‌ها از اول توضیح دنیا بوده باشه اونوقت ممکنه که در طول زمان برخی مشاهدات از دنیا به یک اسطوره اضافه بشه یا باعث بشه که یک چیزایی از داستان اسطوره عوض بشه یا حذف بشه.
- من نفهمیدم چی گفتی بابا؟
- مثلاً همین سوالی که شما در لیستتون داشتید که چرا ضحاک رو دربند کردند و نکشتن.
- خوب؟
- می‌دونید که دماوند آتشفشانی است و شاید تا چندی پیش فعالیت‌هایی هم داشته که صداهایی از دل کوه شنیده می‌شده. ممکنه که مردم آن زمان این صداهارو این جوری تفسیر کردند که صدای ناله‌ی ضحاک هست و یا ضحاک داره از خواب بیدار می‌شه.

فارس پرسید: یعنی اصل داستان اینجوری نبوده. ضحاک رو می‌کشن؟

- نه. یعنی نمی‌دونم. فکر کنم هیچ کی ندونه. حالا یا عوض شده یا این قسمتش پر و بال بیشتری گرفته.

فاران گفت: من همین الان یه چیزی فهمیدم.

روشا گفت: چی؟

- ببین. داستان آفرینش رو یادتون میاد که پایان سه هزار سال، اورمزد اهریمن رو حبس می‌کنه؟

فارس گفت: خوب.

- اینم مثل همون داستان آفرینشه. ضحاک همون اهریمنه. چرا اون موقع اورمزد اهریمن رو از بین نبرد؟ به همون دلیل هم فریدون ضحاک رو نمی‌کشه. این داستان از اول اینطوری بوده که فریدون ضحاک رو نمی‌کشه.

حمید گفت: چیزی که گفתי خیلی جالب بود و می‌تونه درست هم باشه ولی نه لزوما.

باران گفت: آخه بابا راست می‌گه فاران.

بعد یه نگاه‌ی به فاران کرد و گفت: البته همین یه بار رو درست می‌گه.

فاران گفت: من همیشه درست می‌گم.

باران گفت: فکر می‌کنی.

فرزانه گفت: بسه دیگه باران. اذیت نکن برادرت رو. بگو چی می‌خواستی بگی. ادامه حرف خودت رو بگو.

باران گفت: من که داستان کاوه آهنگر رو خوندم گفته بود که اون‌ها ضحاک رو در بند می‌کنن تا یه روزی گرشاسب میاد اونو از بین می‌بره. مثل آفرینش که سیوشانس یه روز میاد اهریمن رو از بین ببره. این دو تا داستان خیلی شبیه هم هستن.

فاران گفت: آره دیگه مثل اهریمن که قرار بود یه روزی در آخر سه هزار سال چهارم از بین بره. توسط سیوشانس.

حمید گفت: بله اسطوره‌ها می‌تونن به هم شبیه باشن.

فارس گفت: یعنی این داستان هم آخرش ربط پیدا می‌کنه به نجات‌دهنده؟ چرا آخه؟ چرا نمی‌شد همون موقع ضحاک رو از بین ببرن؟ چرا باید منتظر یک نفر دیگه موند؟

روشا گفت: شاید ضحاک از بین رفتنی نبود. مثل اهریمن.

- چرا؟

فرزانه گفت: شاید به خاطر اینکه اهریمن اصلا وجود نداره که بشه کشتش. اهریمن یه قسمتی از وجود ماست که باید کنترلش کنیم و نمی‌تونیم از بین ببریمش.

روشا با تعجب پرسید: اهریمن تو وجود ماست؟

- چرا فکر می‌کنیم که یک چیزی از بیرون ما رو فریب می‌ده و اسمش رو می‌زاریم اهریمن یا شیطان؟ اون قسمتی از نفس ما که براش اخلاق مهم نیست و دوست داره بیشتر داشته باشه و همه چیز رو برای خودش می‌خواد و حاضره که دیگران آزار ببینن، همونیه که تو این داستانا بهش می‌گن شیطان. شیطان همون نفس زیاده‌خواه و خودخواه ماست.

فارس گفت: پس اگه اینجوریه که شما می‌گید اون چیزی که ما رو فریب داده که از میوه آگاهی بخوریم، اهریمن نبوده. ما خودمون خواستیم.

فاران گفت: چه باحال. یعنی یه قسمتی از وجود ما که خودخواه هست باعث شده ما به آگاهی برسیم. ولی چه جوری؟

باران گفت: یا شاید اینجوریه که ما آدمای جنبه‌های مختلفی داریم که با داشتن همشون می‌تونیم به آگاهی برسیم.

- یعنی چی؟
- یعنی اینکه ما اگر اون جنبه‌ای که مامان می‌گفت که دوست داریم بیشتر داشته باشیم و اینا رو نداشته‌ایم، به پیشرفت و آگاهی هم نمی‌رسیدیم.
- خوب نمی‌شه که یه چیز بد نتیجهش یه چیز خوب بشه.
- شاید بشه. اگر کنترلش کنیم. مثلا ما تو یه بازی دلمون می‌خواد ببریم. بعد تلاشمون رو بیشتر می‌کنیم و باعث می‌شه مهارتمون بیشتر بشه و پیشرفت کنیم. یا مثلا ما دلمون می‌خواد تشویق بشیم. برای همین دوست داریم توی یک تیم ورزشی خوب بازی کنیم، خوب تلاش می‌کنیم و تواناییمون بیشتر می‌شه. این کنترل خودش هست حالا. اگر کنترلش نکنیم تقلب می‌کنیم.
- خوب دلمون بخواد یک بازی رو ببریم یا اینکه بهترین بازیکن باشیم که چیز بدی نیست.

فرزانه گفت: خوب که فکر کنی خیلی هم خوب نیست. چون دلت می‌خواد که یکی دیگه ببازه و شما ببری. چون دلت می‌خواد که یکی دیگه رو نیمکت باشه و شما تو بازی باشی.

فارس گفت: خاله من همیشه دوست دارم که مثلاً بازیکن فیکس باشم و خیلی هم تلاش می‌کنم بعد دلم برای اونی که کامل رو نیمکت می‌شینم می‌سوزه. ولی کاریش نمی‌شه کرد. قانونش همینه.

فرزانه گفت: خوب شاید این قانون رو اون قسمت خودخواه نفس بشر درست کرده.

- خوب درستش چیه؟
- من در رابطه با مسابقه‌های ورزشی نمی‌دونم چه جوری می‌شه که خودخواهی نباشه. چون هر کار کنی یک طرف بازنده است و ضربه می‌بینم ولی برای یه چیزای دیگه رو مطمئنم که می‌شه اون قسمت خودخواه رو از ذهنمون دور کنیم. مثلاً شما موسیقی یاد می‌گیرید و شروع می‌کنید برای نواختن یک سازی تلاش بکنید. ممکنه برای این تلاشتون اون قسمت خودخواه و زیاده‌خواه به کار بیفته و انگیزه شما از ساز زدن بشه خودنمایی و دیده شدن. می‌تونه هم به کار نیفته و انگیزه شما بشه خود یادگرفتن یا لذت آفرینش یک هنر.

باران گفت: اینجوری خیلی لذتش هم بیشتره.

فارس گفت: پس اگر اینجوری بهتره چرا ما از روز اول برای پیشرفتمون و یا برای آگاهی پیدا کردن از اون قسمت خودخواهمون استفاده کردیم؟

باران گفت: یعنی چی که از روز اول اینجوری پیشرفت کردیم؟

فاران گفت: راست می‌گه دیگه. ما از روز اول اون قسمت به قول اسطوره شیطان گولمون زد و از میوه آگاهی خوردیم و شروع به پیشرفت کردیم.

روشا گفت: خوب خودت هم می‌گی گولمون زده بوده دیگه. قرار نیست تا آخر گول بخوریم.

فارس گفت: شاید گول چیز بدی نبوده باشه. ممکن بود اگر این راه رو نمی‌رفتیم الان هنوز تو غار زندگی می‌کردیم.

همین موقع حمید شروع کرد به دست زدن و گفت:

- من به شماها افتخار می‌کنم. اینقدر امشب خوشحالم به خاطر اینکه می‌بینم شماها اینقدر خوب این چیزا رو تحلیل می‌کنید. فکر می‌کنید. سوال می‌پرسید. آفرین به شما. آفرین به شما. فکر کنم مجبورم بستنی هم مهمونتون کنم امشب.

بچه‌ها خوشحال شدند. حمید بلند شد و هر چهارتایشان را بغل گرفت. فرزانه هم آمد و دستش را دور بچه‌ها حلقه کرد. فارس از اینکه بین آنها بود احساس خوبی داشت ولی هنوز برایش سوال بود که چه طور می‌شود که وقتی نجات‌دهنده می‌آید آنوقت می‌شود اهریمن را از بین برد. اهریمنی که ظاهرا در وجود خود ماست. مگر نجات‌دهنده چه کار خواهد کرد؟

با تو اندر خواب گفته است آن نهان

بعد از شام، بچه‌ها در اتاق جمع شده بودند. باران و روشا هم می‌خواستند در نوشتن دفتر شرکت کنند. اما نمی‌دانستند که وقتی به مطلبی مطمئن نیستند باید آن را بنویسند یا نه. در آخر تصمیم گرفتند که هر آنچه که یاد می‌گیرند را بنویسند و اگر بعدها متوجه شدند که چیزی را اشتباه فهمیده‌اند، آن را اصلاح کنند. به پیشنهاد روشا برای دفتر اسم گذاشتند.

بر روی دفتر نوشتند *اکسیر سیمرغ* و بعد اسم‌هایشان را نوشتند: *روشا، فارس، فاران*، *باران*. بعد در ادامه مطالب یاد گرفته نوشتند:

ارتباط اسطوره‌ها:

اسطوره‌ها می‌توانند به هم شبیه باشند و حتی در طول زمان، مشاهده‌ها و افکار مردم در آن‌ها تغییر ایجاد کند. برای مثال در اسطوره کاوه آهنگر صدایی که مردم از فعل و انفعالات آتشفشانی کوه دماوند می‌شنیدند بر این قسمت اسطوره که دیوی به نام ضحاک در آن جا وجود دارد تاثیر گذاشته است. داستان در بند کشیدن ضحاک شبیه داستان آفرینش است که اورمزد، اهریمن را در کوه حبس می‌کند و هر دو داستان سرانجامشان به روزی می‌انجامد که نجات‌دهنده بیاید. یک دلیل که چرا ضحاک را از بین نبردند این است که ضحاک می‌تواند همان شیطان باشد و شیطان یا اهریمن هم ممکن است وجود نداشته باشد و در حقیقت همان نفس آدم‌ها که خودخواه و زیاده‌خواه است می‌باشد که نمی‌توان آن را از بین برد ولی می‌توان آن را کنترل کرد. اگر این فکر درست باشد می‌شود نتیجه گرفت که اهریمن انسان را فریب نداده تا از میوه‌ی درخت آگاهی بخورد و در وجود انسان است که به سمت آگاهی و پیشرفت حرکت کند و این جنبه‌ی وجود آدم که زیاده‌خواه است و به آن نفس می‌گوییم به او در این راه کمک کرده است. فقط باید این نفس را کنترل کرد که دنیا در آرامش بماند و بی‌عدالتی نشود.

بعد در قسمت سوال‌ها سوال فارس را نوشتند:

اگر اهریمن از بین رفتنی نیست چرا وعده داده‌اند که وقتی نجات‌دهنده بیاید آن را از بین می‌برد. اگر اهریمن همان نفس و قسمتی از وجود آدم‌هاست، نجات‌دهنده چگونه آن را از بین می‌برد؟

صبح پنجشنبه بعد از صبحانه، حمید بچه‌ها را به ورزشگاه برد. روشا و باران هم برای تشویق رفتند. اسم تیم فارس و فاران اهورا بود. فارس خیلی فکرش مشغول اسطوره‌ها بود. از حرف‌های مربیشان هیچ چیز نفهمید. بازی که شروع شد سعی کرد حواسش را جمع کند. سریع می‌دوید. دریبل می‌زد، پاس می‌داد. فارس و فاران با هم خوب پاسکاری می‌کردند و هر دو بازیکن‌های خوبی بودند و امتیازهای زیادی آورده بودند. صدای تشویق تماشاگرها را می‌شنیدند و پر از هیجان بودند. باران و روشا و حمید از اول بازی بچه‌ها را تشویق کردند. بازی خیلی نزدیک پیش می‌رفت. دقایقی تیم حریف جلو بود و دقایقی بعد تیم اهورا جلو می‌افتاد. در حین بازی چند بار فکر فارس به اسطوره‌ها رفت ولی سعی کرد که متمرکز باشد. اواخر بازی بود. کمتر از یک دقیقه به پایان بازی تیم اهورا یک امتیاز جلو بود که تیم حریف یک پرتاب سه امتیازی کرد و تیم اهورا دو امتیاز عقب افتاد. چند ثانیه بیشتر به پایان بازی نمانده بود. فارس یک پاس از فاران گرفت. فکرش به اسطوره‌ها پرواز کرد. احساس کرد فاران کاوه آهنگر است و او فریدون. درفش کاویانی را از کاوه گرفته بود و به سمت ضحاک حمله می‌کرد. با سرعت به سمت ضحاک می‌دوید که یک لحظه فضا عوض شد، آرش کمانگیر بود و تیر و کمانی در دستش بود. تیری را به سوی آسمان رها کرد و مانند پدرش در خوابی که دیده بود بر زمین افتاد و دیگر هیچ چیز نفهمید.

حمید، روشا، باران، فاران و همه‌ی هم‌تیمی‌هایش و مربیش و دیگر آدم‌هایی که در ورزشگاه بودند فارس را تماشا می‌کردند که پاس فاران را گرفته بود و با چشم بسته و با سرعت زیاد به سمت حلقه حریف سه گام رفت و در ثانیه آخر توپ را به سمت سید پرتاب کرد که دو امتیاز هم آورد ولی خودش بر زمین افتاد و بی‌هوش شد.

فارس وقتی بیدار شد، روی تخت بیمارستان بود. مریم، فرزانه، حمید، روشا، باران، فاران، مامان بزرگ و بابا بزرگ همه دور تخت بودند. سرم به دستش وصل بود. پرسید: چی شده؟

حمید گفت: تو بازی سرت گیج رفت و زمین خوردی.

مریم پرسید: حالت خوبه؟

- اوهوم... بازی چی شد؟

فاران گفت: پرتابت بازی رو مساوی کرد ولی تو وقت اضافه باختیم.

- حیف.

فرزانه گفت: خاله، سرگیجه یا حالت تهوع نداری؟

- نه. خوبم. انگار که از خواب بیدار شدم. فقط تشنمه.

- بزار بیرسم اگر ایرادی نداره آب بدم بهت.

فرزانه از اتاق بیرون رفت و بعد از چند دقیقه برگشت: گفتن یه یک ساعت چیزی نخوره.

بعدش اگر سرگیجه و اینا نداشت مرخص می‌شه.

فارس با ناراحتی گفت: آخه خیلی تشنمه.

مریم گفت: یه کم صبر کن مامان می‌ریم خونه.

عصر در خانه فارس و مریم همه جمع بودند. فارس حالش بهتر بود و با بچه‌ها تلویزیون تماشا می‌کرد. زنگ خانه به صدا در آمد. بابا مهربان و مامان به‌آفرید بودند. بابا مهربان

جلوتر و با شتاب وارد خانه شد و با چشمانش دنبال فارس گشت. وقتی پیدایش کرد به پیشش رفت. شانه‌های فارس را گرفت و گفت: پسر جان حالت خوبه الان؟

- خوبم مرسی.
- بگو چی دیدی؟
- چی رو چی دیدم.
- وقتی بیهوش شدی.

فارس دوست نداشت که جلوی بقیه بگوید. ولی فکر کرد که باید جواب بابا مهربان را بدهد و تعریف کرد که اول خودش را فریدون دیده است و فاران را را کاوه آهنگر. بابا مهربان برگشت و نگاهی به فاران انداخت. بعد فارس ادامه داد که احساس کرده است که آرش کمانگیر است. بابا مهربان ازش پرسید: همین؟

- همین
- مطمئنی؟ این چند روز همچین حالتی دیگه نداشتی؟ شبیه این؟

همه دور فارس و بابا مهربان جمع شده بودند. فارس با سر گفت: نه. بابا مهربان رو به مامان به‌آفرید گفت: باید اردلان رو خبر کنیم. بعد زیر لب گفت: پیرمرد خرفت.

مامان به‌آفرید گفت: چیز مهمی نیست. نگران نشو.

بقیه مات و مبهوت مانده بودند که این حرف‌ها برای چیست. مامان به‌آفرید از فارس پرسید: فارس مطمئنی که فقط همین یه بار بود؟

فارس خوابی که از آرش دیده بود به یادش می‌آمد اما احساس کرد که نباید حرفی از آن بزند. بابابزرگ پیش بابا مهربان آمد و تعارف کرد که بنشینند. مامان به‌آفرید به بابا مهربان خیره شده بود. بابا مهربان نگاه مامان به‌آفرید را دید و به بابابزرگ لبخندی زد و بر روی مبل نشست.



آن شب، فارس باز خوابی عجیب دید:

در دنیای ماورایی در میان دشتی پهناور، ارگی خشتی بود. دیوارهای بلند آن خراب شده بود. دیوان زیادی در داخل و اطراف ارگ پرسه می‌زدند. شکل آن‌ها شبیه همان‌هایی بود که در خواب قبلی دیده بود. نزدیک غروب بود. فارس در خواب احساس می‌کرد که قلبش تند می‌زند. ترسیده بود. اما ناخواسته به سمت ارگ نزدیک می‌شد. هر چه بیشتر به دیوها نزدیک می‌شد، بیشتر می‌ترسید اما کم‌کم متوجه شد که آن‌ها او را نمی‌بینند. با سرعت بیشتری به سمت ارگ رفت و از دیوار خرابه‌ای وارد ارگ شد. یک آن زیر پایش سنگی لغزید. دیوها صدای لغزش سنگ را شنیدند. چند تا از آن‌ها به سمتش آمدند. فارس بی‌حرکت ایستاد. دیوها تا چند سانتی متریش آمدند اما بعد برگشتند. فارس پدرش را دید. آرش را دید که که روبرویش ایستاده است و با لبخند به او نگاه می‌کند. تا خواست صدایش کند آرش انگشت اشاره‌اش را به نشانه سکوت بر روی بینی‌اش گذاشت. فارس حرفی نزد. آرش به فارس نگاه می‌کرد و لبخند داشت. چشمانش را بست و به آهستگی باز کرد. لبخندش هنوز بر لیش بود. نگاهش را از فارس برداشت و با دست به اتاقکی بالای ساختمان در مرکز ارگ اشاره کرد. فارس به سمت مرکز ارگ رفت. در آنجا ساختمانی بود. در طرف چپ ساختمان، پله‌ای مارپیچ به بالا بود. در بالای ساختمان خشتی اتاقکی بود که از آن نوری می‌آمد. چند دیو در اطراف اتاق ایستاده بودند. فارس از پله‌ها بالا رفت. به سمت در اتاق رفت. خواست در اتاق را باز کند. چفت در صدا داد. دو دیوی که در آن نزدیکی نگهبانی می‌دادند به سمت فارس آمدند. فارس خودش را عقب کشید. به سمت پنجره رفت. پنجره میله داشت و ارتفاعش زیاد بود. دست انداخت و میله‌ها را گرفت و خودش را بالا کشید. در وسط اتاق تندیس سیمرغ قرار داشت و از قسمت پایین آن، همانجایی که فارس علامت‌هایی را لمس کرده بود نور سفیدی ساطع میشد. همین لحظه یکی از دیوان فارس را گرفت و از پنجره جدا کرد و به زمین انداخت. تعداد زیادی از دیوها به بالای سرش آمدند. فارس

را نمی‌دیدند ولی بی‌هدف چوبی که در دست داشتند را بر زمین می‌کوبیدند. هر لحظه امکان داشت که یکی از این ضربه‌ها به فارس برخورد کند. ناگهان صدای بلندی از جلوی اتاقک آمد. آرش ایستاده بود و تندیس سیمرغ را در بالای سرش گرفته بود. نور سفیدی فضا را روشن کرد. دیوان نیزه و چوب را به زمین انداختند و چشمانشان را گرفتند. برخی پا به فرار گذاشتند و برخی هم همانجا بر روی زمین افتادند. همه جا سفید شد.

روز بعد فارس مدرسه نرفت و در خانه ماند. خواب‌هایی که دیده بود از ذهنش بیرون نمی‌رفت. تندیس سیمرغ را ساعت‌ها در دست گرفته بود و نشان‌های روی پایه‌اش را لمس می‌کرد اما چیزی از آن سر در نمی‌آورد. نمی‌دانست چرا این خواب‌ها را دیده است. آیا داشت اتفاقی می‌افتاد یا فقط چون آن روزها زیاد به دنیای ماورایی و پدرش فکر کرده بود آن خواب‌ها را دیده بود؟ مهم‌ترین چیزی که باید می‌فهمید، راز نشان‌های تندیس سیمرغ بود.

غیر فهم و جان که در گاو و خرست آدمی را عقل و جانی دیگرست

سر زنگ علوم، آقای دماوندی دسته‌بندی جانوران را درس می‌داد. گیاهان و جانوران و قارچ‌ها. بعد مهره‌داران و بی‌مهره‌ها و بعد هم که مهره‌داران را در تقسیم‌بندی ماهی‌ها، دوزیستان، خزندگان، پرندگان، پستانداران معرفی کرد. مسعود کرمی پرسید: آقا ما آدما جزو کدوم دسته هستیم؟

- انسان‌ها از نظر علوم تجربی در دسته پستانداران قرار می‌گیرند.
- یعنی ما آدما مثل گاو و گوسفندیم؟
- از این نظر که ما هم مثل گاو و گوسفند به بچه هامون شیر می‌دیم بله مثل اوناییم.

بچه‌ها همه زدند زیر خنده. آقای دماوندی هم لبخندی داشت و گفت: البته که شیر دادن کار طبیعی هست و خنده‌دار نیست و در عین حال خیلی فداکارانه است.

آریا قاسمی پرسید: یعنی چی فداکارانه است؟ یعنی گاوها خیلی فداکارن چون خیلی شیر می‌دن؟

و بچه‌ها زدند زیر خنده. آقای دماوندی با لبخند و آرامش مخصوص خودش گفت: گاوها و دیگر حیوونا در غریزشون هست که باید به بچشون شیر بدن و بعد هم ما انسان‌ها از این خاصیتشون برای خودمون استفاده می‌کنیم ولی برای انسان فرق می‌کنه.

- چه فرقی داره آقا؟
- ما انسان‌ها اختیار داریم. یک مادر می‌تونه تصمیم بگیره به بچش شیر نده چون شیر دادن خیلی می‌تونه به بدن مادر صدمه بزنه.

فارس پرسید: یعنی فرق ما با حیوونا اختیاری هست که داریم؟

- می‌شه اینجوری گفت.

- علی علی‌پور پرسید: خوب ما اگر با بقیه پستاندارا فرق داریم چرا دستمون جدا نیست؟
- علی جان! پستانداران دسته‌های مختلفی دارند که ما انسان‌ها جزو دسته‌ی نخستی‌ها هستیم.
 - میلاد ابراهیمی گفت: آقا ما تو دسته نخستی‌ها تنها خودمون هستیم؟
 - نه. میمون‌ها، شامپانزه، گوریل‌ها و بابون‌ها تو این دسته هستند.
 - بردیا هدایتی گفت: آقا یعنی انسان جزو میموناست؟ نمی‌شه اینجوری. بابام گفته که ما اشرف مخلوقاتیم و فرق داریم با بقیه حیونا.
 - ببین صحبتی که پدر شما می‌گن از یک جنبه‌ی دیگه هست.
 - یعنی چی. یعنی اینطوری نیست؟
 - ممکنه این طور که پدرت می‌گن باشه یا نباشه. ولی از دیدگاه علوم تجربی ما جزو دسته نخستی‌ها هستیم.
 - فاران گفت: آقا من نفهمیدم. شما خودتون گفتید که انسان‌ها فرق دارند و اختیار دارند چه طوری می‌گید که ما با میمون‌ها تو یک دسته هستیم.
 - ببینید یک موضوعی رو می‌شه از جنبه‌ها و دیدگاه‌های مختلف نگاه کرد. از دیدگاه علوم تجربی، ما انسان‌ها با میمون‌ها در یک دسته‌ایم. ولی ممکنه از دیدگاه دین و یا فلسفه‌های مختلف اینجوری نباشه.
 - من متوجه نمی‌شم.
 - بیا تا یک مثال بزنم. تصور کنید یک فردی قتلی انجام داده و عده‌ای می‌خوان دلیل این واقعه‌ی بد رو بررسی کنن. جامعه‌شناس‌ها شاید به آسیب‌های اجتماعی که وجود داره مثل فقر و طلاق و این جور چیزا توجه کنن که باعث می‌شه در جامعه قتل انجام بشه. روانشناسا ممکنه به همین موارد اشاره کنن ولی بیشتر از جنبه‌ی اینکه اون آسیب‌ها چه تاثیری در روان اون فرد گذاشته و باعث شده

این عمل رو انجام بده توجه می‌کنن. افراد دیندار احتمالا خواهند گفت که این فرد اگر مومن بود و احکام رو عمل می‌کرد به این راه کشیده نمی‌شد.

- خوب کدوم درست می‌گن؟
- فاران جان هیچ فرد بی‌طرفی نمی‌تونه صد در صد مطمئن باشه که بگه حرف خودش درسته و حرف دیگران اشتباه.

بردیا هدایتی گفت: آقا ولی در این مورد می‌دونیم کدوم درسته. چون بابام واسم گفته که بعضیا فکر می‌کنن که انسان‌ها از میمون به وجود اومدن ولی تو قرآن اومده که خدا انسان رو چه جورى آفریده.

- بردیا جان گفتیم آدم بی‌طرف. این حرفی که شما می‌زنید یعنی طرفدار مطلبی هستی که دین می‌گه و البته بهتر بگم طرفدار یک فهم و درک از یک مطلب دینی.

بردیا در فکر فرو رفته بود. می‌خواست چیزی بگوید اما نمی‌دانست چه جورى مطلبش را بگوید. آقای دماوندی ادامه داد:

- ببین بردیا من نمی‌گم که اونى که پدرت می‌گن اشتباه است. می‌گم یک فرد بی‌طرف، به نظرم یک فرد بی‌طرف می‌گه من این دیدگاه و تعریف رو بیشتر دوست دارم. البته خود اینکه بی‌طرف بودن چیز خوبی هست یا نه هم یک مطلبیه که باید دربارش فکر کرد و نظرات مختلف وجود داره. منظورم اینه که من نمی‌گم که چرا اینجوری فکر می‌کنید. تصمیم این موضوع هم به خود فرد هست.

بردیا هنوز تو فکر بود. فارس گفت: آقا اینجوری که هیچ وقت معلوم نمی‌شه چه چیزی درست هست؟

- چون واقعا ما نمی‌دونیم چه چیزی درست هست. ما بر اساس اطلاعات و فهم‌های اولیه برای موضوعات جدید به نتیجه‌ای می‌رسیم ولی هر چه می‌گذره

شاید چیزای جدیدی یاد بگیریم و از جنبه‌های دیگری به موضوع نگاه کنیم. اونوقت یک فهم بهتر پیدا می‌کنیم.

- مثل دو تا آینه که روبروی هم قرار بدیم. وقتی به تهش نگاه می‌کنیم می‌بینیم که انتها نداره. همیشه می‌شه یک فهم جدیدی پیدا کرد.

- آفرین. دقیقا. به نظر من همین دنیا رو قشنگ می‌کنه. مثلا برای همین تفاوتی که بین انسان و حیوان هست می‌شه فقط به علوم تجربی اتکا کرد که تفاوت به خاطر بزرگی اندازه‌ی مغز انسان هست. مثلا مغز انسان دو برابر مغز گوریل هست و می‌شه هم به صحبت دین اتکا کرد که این تفاوت به خاطر روح الهی هست که در آدم دمیده شده. راه سومی هم هست.

- چی؟

- اونم اینکه سعی کنیم دیدگاه‌های مختلف رو به هم ربط بدیم و سعی کنیم همیشه چندجانبه به موضوعات نگاه کنیم.

بردیا هدایتی گفت: آخه وقتی دو دیدگاه دو تا حرف متفاوت می‌زنن که نمی‌شه به هم ربط داد.

- بله خیلی وقت‌ها اینجوری هست که می‌گی ولی خیلی وقت‌ها هم تفاوت‌ها آنقدر نیست که فکر می‌کنیم و یا آنقدرها مهم نیست. مثلا در همین موضوع انسان، مساله مهم این هست که ما با حیوانات فرق خیلی زیادی داریم و برای همینه که ما تمدن رو به وجود آوردیم. حالا علت، فقط بزرگی سائز مغز هست و یا فقط دمیدن روح و یا هردو. ما می‌تونیم بنا بر فکر و عقل و به نظر من احساسمون یکیش رو انتخاب کنیم. ولی یادمون نره که هر دوی این دیدگاه‌ها می‌گن که ما خیلی فرق داریم و اینه که مهمه.

همان موقع زنگ خورد و بچه‌ها از کلاس بیرون رفتند. فارس و فاران قبل از این که آقای دماوندی به دفتر برود به پیشش رفتند تا ازش سوال بپرسند. فارس پرسید: می‌شه یه سوالایی ازتون بپرسیم؟

- البته.
 - همه می‌گن که ما انسان‌ها دو جنبه داریم. یک جنبه که صلح‌دوست و مهربون و به فکر دیگران هست یا می‌گن انسانی هست. یه جنبه که به فکر خودش هست فقط و کارای بدی می‌کنه. اگر فرق ما با حیوانات فقط این باشه که مغزمون بزرگ‌تره چرا دو تا جنبه داریم؟ پس حتما روحی به ما دمیده شده.
 - اممم. می‌تونه روح دمیده شده باشه اما در این مورد هم به نظرم علوم تجربی هم توضیحی داره. تفاوت مغز ما با حیوانات بخشی است به نام نئوکورتکس یا مغز منطقی. ما با این قسمت جدید هست که تونستیم تمدن به وجود بیاریم. هنر، اختراعات و جوامع بزرگ بشری حاصل رشد این قسمت مغز هست که اجازه‌ی تحلیل و تجزیه‌های پیچیده رو به انسان داده. اما یک قسمتی هم مغز انسان داره به نام مغز خزنده. قسمتی که حتی در مغز یک کروکودیل هم موجوده و خیلی هم برای حیات ما مهم بوده. وقتی ما در معرض خطری قرار می‌گیریم، این قسمت هست که در عکس‌العمل به ما کمک می‌کنه. این قسمت مغز هست که حس بقا رو در انسان به وجود میاره. اگر این قسمت نبود، احتمالا ما قبل از درست کردن تمدن از بین رفته بودیم.
 - چطور؟
 - خوب اون قسمت مغز خزنده هست که ما رو خشمگین می‌کنه و می‌خواد خودش برنده بشه و در نزاع بین گونه‌ها، ما اگر اون قسمت رو نداشتیم، شانس هم برای برنده شدن نداشتیم.
- فاران گفت: پس اون جنبه‌ی وجود ما که جنگ‌طلب و خودخواهه، به خاطر همین قسمت مغز هست؟
- دقیقا.
 - پس واسه همینکه نمی‌شه کشتش. اینه که باید کنترلش کرد.

- بله. ما با قسمت نئوکورتکس مغزمون در طول تاریخ کنترلش کردیم. مثلاً قانون درست کردیم. انواع حکومت‌ها ساختیم که بتونیم این حالت انسان رو کنترل کنیم. فلسفه و هنر و علم هم به کنترل این قسمت کمک کردند.

فارس پرسید: چرا در زمان منجی اونوقت می‌شه از بینش برد؟

- چی؟
- چرا در پایان سه هزار سال چهارم اورمزد اهریمن رو از بین می‌بره. چرا گرشاسب ضحاک رو می‌کشه. مگه می‌شه که این قسمت مغز رو از بین برد؟
- مثل اینکه شماها خیلی بیشتر از اونی که ما فکر می‌کردیم، می‌دونید.

فارس و فاران از حرف آقای دماوندی تعجب کردند. آقای دماوندی سریع ادامه داد:

- بله نمی‌شه قسمت مغز خزنده رو از بین برد. ولی اگر اونجوری که شما دارید به این موضوع نگاه می‌کنید درست باشه، که منم خیلی خوشم میاد از این مدلی نگاه کردن، شاید بشه اینجوری گفت که شاید باید روش‌هایی که تو دنیا هست و برگرفته از حالت مغز خزنده هست رو از بین ببریم.

فاران پرسید: چی شد؟

- ببین. ما با مغز منطقی مون مغز خزندمون رو کنترل کردیم ولی باز هم حتی در عصر جدید که پیشرفته هم شدیم از قابلیت‌های مغز خزنده استفاده می‌کنیم. مثلاً بسیاری از پیشرفت‌های علمی به خاطر جنگ بوده. کشورها برای اینکه بتونن توی جنگ از هم پیشی بگیرند، دست به تحقیقات علمی زدند. یا مدل آموزش هم بر پایه رقابت هست. توی ورزش توی درس توی هنر همه با هم رقابت می‌کنن تا به موفقیت برسن. این حس رقابت رو همون مغز خزنده پیش می‌بره. حالا تصور کنید که بشر به مرحله‌ای برسه که برای پیشرفت به مغز خزنده احتیاج نداشته باشه. در حقیقت کشتش.
- یعنی منجی یه کاری می‌کنه ما با یک مدل دیگه‌ای پیشرفت کنیم؟

- به هر حال طبق اسطوره‌ها، اهریمن یک روز در آخرالزمان بیدار می‌شه و اونوقت دیگه نمی‌شه با روش‌های قبلی کنترلش کرد. یا ما باید اون رو از بین ببریم و یا اون ما رو از بین می‌بره.

فارس گفت: یعنی اینکه همین حس جنگ‌طلبی که در ما هست کار رو به جایی می‌رسونه که ممکنه خودمون رو نابود کنیم. این خیلی وحشتناکه. همون چیزی که باعث بقای ما انسان‌ها شده ما رو از بین می‌بره.

- دقیقا فارس جان. کما اینکه به نظر من خیلی هم این اتفاق دور نخواهد بود مگر این که جلوش رو بگیریم. وضعیت دنیا خیلی خوب نیست.

فاران گفت: مگه منجی نباید بیاد و از بین ببرتش.

- اگر نیاد. اگر اومده باشه و ما نفهمیده باشیم.

فارس گفت: شاید منجی هم جزء جزئیات داستان باشه. واسه امید دادن. مثلا شاید آدما باید با خوندن اسطوره یه وقتی به این نتیجه برسن که خودشون هم می‌تونن منجی باشن.

- شاید.

- گفتید چه جوری می‌شه جلوش رو گرفت؟

- من دقیق نمی‌دونم. خیلی‌ها باید در بارش فکر کنن. ولی به نظرم هر کاری که نقش مغز خزنده رو تو دنیا کم کنه و جاش عشق و محبت و همکاری بیاره می‌تونه مفید باشه. کارهایی که هم عقلانین و هم اخلاقین.

زنگ تفریح تمام شد و بچه‌ها به کلاس آمدند.

نیکوترین دشمن

یک روز که فارس از مدرسه به خانه رسید، مادرش پاکتی را به او داد. پاکت پستی بود به آدرس گیرنده که آدرس و نام فارس نوشته شده بود. در قسمت فرستنده یک شماره صندوق پستی بود و نام و نشانی نداشت. فارس پاکت را باز کرد و از همان خط اول فهمید که نامه از طرف دایی اردلان است

فارس گرامی، امید داشتم که اینک در تهران بودم و می‌توانستم شما را ببینم. از بخت بد این فرصت دست نداد. چون دوست نداشتم که رسیدن به جواب برخی از پرسش‌هایت زمان‌بر شود این نامه را برایت نوشتم:

اول از هر چیز باید شما را به آفتی سخت بیم دهم و آن هم زیاده‌روی است. اسطوره‌ها متون با ارزشی برای ماست و می‌تواند راه را برایمان روشن سازد اما اگر تمام پندار خود را به پیش‌گزاریم آن‌گاه حقایق دیگری را از دست خواهیم داد. نمی‌دانم داستان سیاوش را شنیده‌ای یا نه. سیاوش پسر کیکاووس، قهرمانی است که اهل سازش است و صلح‌جو. وقتی که با تهمتی بزرگ روبرو می‌شود قبول می‌کند که برای راستی‌آزمایی از آتش بگذرد. موبدان آن زمان می‌پنداشتند که آتش‌گزندی به بی‌گناهان نمی‌رساند و در اسطوره چنین است که سیاوش بدون هیچ آسیبی از آتش می‌گذرد و بی‌گناهی‌اش آشکار می‌شود. این اسطوره در تورات و قرآن هم با کمی تغییر آمده است و ابراهیم برای تنبیه به آتش سپرده می‌شود که آتش بر او چون گلستان می‌گردد. سال‌ها بعد کم نبوده‌اند افرادی که با نتیجه‌گیری افراطی از پیام این اسطوره افراد را شکنجه دادند و آزار رساندند با این پندار که چنانچه بی‌گناه باشد این شکنجه‌ها و آزار بر آن فرد تاثیری ندارد و در نهایت برایش همچون گلستان است. هزاران هزار انسان در دوران سیاه کلیسا در قرون وسطی، زیر شکنجه‌های غیر انسانی جان دادند. این ظلم و ستم که قلب هر انسانی از شنیدنش به درد می‌آید از همبستگی نامیمون زیاده‌خواهی‌های انسان با مفهوم ارزشمندی همچون پشتیبانی پروردگار از بی‌گناهان پدید آمده است.

اما برای پرسش‌هایت. سرگذشت شخصیت بزرگی را برایت بازگو می‌کنم و شما به پاسخ بسیاری از پرسش‌هایت می‌رسی.

نزدیک به هزار و دویست سال پیش از این، انسان بزرگی در ایران می‌زیست که از نظر علم و دانش سرآمد دانشمندان زمان خودش بود و از نظر اخلاق و آدمیت خوشنام. آن قدر بزرگ بود که با اینکه در آثارش هم به قرآن و اسلام و هم به دیگر پیامبران و ادیان ناسزا گفته بود، هرگز زندان نشد و تا آخر عمر به خدمت مردمان پرداخت. او زکریای رازی، کیمیاگر، فیلسوف، منجم و پزشک ایرانی بود. می‌گویند او در ابتدا به دنبال کیمیا بود تا فلزات را به طلا تبدیل کند اما در حقیقت او در پی آن بود که پارشا یا هوم معجون به خصوصی که انجمن برای پیوند با دنیای ماورایی استفاده می‌کرد را به دست بیاورد. او به دنبال اکسیر سیمرغ بود. در طول تاریخ انجمن، دشمنی به سرسختی رازی و دوستی به باارزشی رازی نداشته است. پارشا ماده‌ای بود که از دوران باستان در نزد اعضای انجمن بود. خوردن یک قطره از آن کافی بود که فرد را به مرز نیستی بکشاند و در آن لحظه به خصوص ارتباط با دنیای ماورایی انجام می‌شد. استفاده از پارشا سختی‌هایی داشت. افراد زیادی بعد از استفاده از آن می‌مردند و یا به جنون کشیده می‌شدند و مهم‌تر آنکه کسی نمی‌دانست چگونه باید پارشا را بسازد و مقدار پارشای نزد انجمن رو به پایان بود چرا که بدون هیچ روند منطقی به خودی خود از میزان آن کم و یا گاهی به آن افزوده می‌شد. از این رو، انجمن سال‌ها بود که فقط برای موارد به خصوص و افراد تعلیم‌دیده‌ای که در شجاعت و عدالت و دانش و محبت ممتاز بودند، از پارشا و رفتن به دنیای ماورایی استفاده می‌کرد. به خاطر ارتباط کم با دنیای ماورایی امور بر پایه‌ی درستی نمی‌چرخید. از همین رو بود که هر چند در زمان ساسانی‌ها ایران‌زمین در ظاهر پیشرفت زیادی داشت ولی فرایندی از آن دور شد و مردم و پادشاهان از هم فاصله گرفتند و اسطوره جمشید به نوعی تکرار شد.

زکریا عمر خود را برای پیدا کردن فرمول پارش گذراند و ترکیب‌های مختلف شیمیایی را امتحان کرد و در این راه رفته‌رفته بینایی خود را نیز از دست داد. اما در آخر موفق شد به ترکیبی گیاهی دست پیدا کند که بدون آنکه فرد را تا مرز مرگ برساند، بدون اینکه اعتیادآور باشد، و بدون اینکه به مغز آسیبی زند، خوابی عمیق و بی‌خطر فراهم آورد. آن قدر عمیق که بتواند به دنیای ماورایی راه یابد. زکریا بدون اجازه‌ی انجمن به دنیای ماورایی رفت. انجمن هر چه تلاش کرده بود تا او را در این کار شکست دهد، کاری از دستشان بر نیامده بود. از اینکه چه اتفاقی در دنیای ماورایی برایش افتاد کسی چیزی نمی‌داند. سپس او بدون آنکه از قدرت اکسیر سیمرغ که به آن دست یافته بود استفاده‌ای بر خلاف خواست انجمن کند، روش ساخت معجون جدید را به انجمن داد و راه زندگی‌اش را تغییر داد. او به پزشکی روی آورد و تا آخر عمر با عشق فراوان به درمان بیماران پرداخت. از آن زمان انجمن از معجون زکریا که به اکسیر رازی شهرت یافت، برای رفتن به دنیای ماورایی استفاده می‌کند. معجون بی‌خطری که ترکیبش نزد انجمن مخفی بوده و خواهد بود و می‌تواند هر فرد با هر توان جسمی را به دنیای ماورایی متصل کند. با اینکه تعداد این ارتباطات از آن زمان تا کنون زیاد شده است اما آن فرایندی به این سرزمین بازنگشته است.

فارس گرامی، اسطوره‌های این سرزمین را فرا نخواهی گرفت مگر آنکه داستان رستم دستان را به طور کامل بدانی.

به امید آنکه هر چه زودتر رویت را ببینم
اردلان

روز تولد خورشید

فارس در اولین فرصت قرار گذاشت تا فاران و باران و روشا به خانه‌شان بیایند و نامه دایی اردلان را بخوانند. آن‌ها همچنین در رابطه با صحبت‌های آقای دماوندی هم با یکدیگر گفتگو کردند. سپس در دفتر خود نوشتند:

مغز انسان:

تفاوت مغز انسان با دیگر موجودات، در مغز منطقی است. این قسمت به انسان این توانایی را داده است که موضوعات را تجزیه و تحلیل کند و تمدن را به وجود آورد. مغز انسان قسمتی دارد به نام مغز خزنده که در دیگر حیوانات هم هست. این قسمت باعث بقای انسان شده است و بسیاری از پیشرفت‌ها به خاطر این قسمت بوده است. می‌توان این‌گونه فکر کرد که جنبه‌ی خوب انسان از قسمت مغز منطقی است و جنبه‌ی خودخواه انسان از قسمت مغز خزنده.

سیاوش:

او پسر کیکاووس بود و به او تهمتی گفتند. سیاوش برای آن که بیگناهی‌اش را ثابت کند، قبول کرد از آتش بگذرد و در نهایت آتش به او آسیبی نرساند و بی‌گناهی‌اش ثابت شد.

فارس در رابطه با خواب‌هایی که دیده بود، هنوز چیزی به بچه‌ها نگفته بود ولی تندیس سیمرغ را آورد و نشانه‌های پایه را به بچه‌ها نشان داد. باران گفت: من شبیه این خطاها رو جایی دیدم.

فاران گفت: از بابا می‌تونیم پرسیم.

فارس گفت: و اینکه باید پیرسیم که عمو حمید چیزی داره در رابطه با رستم که ما بخونیم.

باران گفت: من می‌دونم اینا چین.

- چین؟
- کد مورسن.

روشا پرسید: کد چی؟

- کد مورس. واسه تلگراف.
- همونی که تو گوشی هست؟
- نه اون تلگرامه.

فاران گفت: تلگراف یه چیز قدیمی تره. قبل از تلفن بوده.

فارس گفت: این کدها چه جورین؟

باران جواب داد: اینطوریه که هر حرفی با ترکیب علامت‌های نقطه و خط یک کد داره. مثلا یک نقطه و یک خط می‌شه الف و یک خط و یک نقطه می‌شه ن .

بعد شروع به کشیدن کد این دو حرف کرد.

فاران پرسید: حفظی همشو؟

- نه. همین دوتاشو حفظم. اینا آسوناشن.

روشا گفت: یعنی چی کد؟ چی کارش می‌کردن؟

- برای پیغام رسوندن بوده. مثلا به جای نقطه‌ها، یک صدا می‌فرستادند و برای خط یک صدای دیگه.

فاران گفت: من تو به فیلم دیدم که با نور چراغ قوه تو زندان به هم پیغام می دادند. اونم همین بوده. احتمالاً به جای نقطه یک چشمک می زدند با نور چراغ. به جای خط یه نور طولانی تر می فرستادند.

روشا گفت: حالا چی کار کنیم؟

فارس گفت: بیاید سرچ کنیم کدها رو پیدا کنیم بعد بفهمیم که چی نوشته.

بچه ها از اتاق بیرون آمدند و پشت کامپیوتر نشستند و کد موریس را سرچ کردند. یک جدول پیدا کردند که همه ی کدها را داشت.

نقطه‌گذاری

نام	کد	علامت
نقطه	••••••••	.
ویرگول	--••••••	,
نقطه‌ویرگول	••••••••	;
دونقطه	••••----	:
علامت سؤال	••••••••	?
علامت تعجب	--••••--	!
سر سطر	••••••••	
خط فاصله	--••••••	-
خط کسری	-----	/
خط زیر عبارت	--••••••	-
پرانتز	--••••••	()

حروف الفبا

حرف	کد	حرف	کد
الف	--••	ص	••••••
ب	••••••	ض	••••••
پ	••••••	ط	--••
ت	--••	ظ	••••
ث	••••	ع	••••
ج	••••	غ	••••
چ	••••	ف	••••
ح	••••	ق	••••
خ	••••	ک	••••
د	••••	گ	••••
ذ	••••	ل	••••
ر	••••	م	••••
ز	••••	ن	••••
ژ	••••	و	••••
س	••••	ه	••••
ش	••••	ی	••••

تندیس سیمرغ را آوردند و به دقت، علامت‌های روی پایه‌ی آن را بر کاغذ نوشتند:

--- ●●● ●●● ●●● / - ●●● ●●● / ●●● ----- ●●●●● / ●●●● / ●●●●● ●●●●● ●●●●●
--- / ●●●●● ●●●●● ●●●●●●● / ●●●●● ●●●●● ●●●●●●● / ●●●●●●●●● / ●●●●●●●●●
●●●●●●●●● / ●●●●●●●●●

بعد حرف هر علامت را از جدول پیدا کردند و کنار هم گذاشتند:

ن خ و ا ه ی / ک ه / ب ا ش د / د ل ت / د ر د م ن د / د ل / د ر د م ن د ا ن / ب
ر ا و ر / ز / ب ن د.

یک بیت شعر بود:

نخواهی که باشد دلت دردمند دل دردمندان برآور ز بند

فارس از شعر خوشش آمده بود اما متوجه نمی شد که چرا همچین شعری باید به صورت
مورس نوشته شده باشه؟ و هنوز نمی فهمید که چرا آن خواب را دیده بود.

تا حمید و فرزانه بیان دنبال بچه‌ها، آن‌ها با کدهای مورس کلی بازی کردند. هر کس
یک کلمه انتخاب می کرد و با چراغ قوه به صورت کدهای مورس به بقیه می گفت.

بچه‌ها قرار گذاشتند که از عمو حمید متنی در رابطه با رستم بگیرند تا بخوانند. آن شب
فارس دوباره خوابی دید:

فارس در اتاق بالای ساختمان ارگ خستی بود. تندیس سیمرغ را در دست
گرفت. نور از نوشته‌ها ساطع می شد. نور از همه‌ی علامت‌ها خارج نمی شد. فقط
چند تا علامت که در یک خط بودند نور داشتند. نور آنقدر زیاد بود که فارس
نمی توانست چیزی ببیند. نور آرام آرام کم شد و علامت‌هایی که از آن نور خارج
می شد، قرمز ماند.

دیو بچه

حمید متنی را به بچه‌ها داد تا در رابطه با رستم مطالعه کنند. در بالای تمام برگه‌ها نوشته بود: **بنیاد مطالعات ایران**. حمید به بچه‌ها گفته بود که این متن از داستان پدربزرگ رستم، سام نریمان، پهلوان ایرانی، شروع می‌شود ولی تمام داستان رستم را بازگو نمی‌کند. قسمت‌های مهمی از داستان رستم مثل رستم و اسفندیار، سیاوش و رستم و سهراب در این متن نیست. حمید گفته بود این نوشته‌ها که کار آقای احسان‌الله یارشاطر هست رو از سایت بنیاد مطالعات ایران دانلود کرده است ولی برای اینکه بچه‌ها فرصت کنند که زود آن را بخوانند برخی از قسمت‌های داستان را که می‌شود بعدها خواند، پرینت نکرده است.

داستان سام و سیمرغ

سام نریمان، امیر زابل و سرآمد پهلوانان ایران، فرزندی نداشت و از این رو خاطرش اندوهگین بود. سرانجام ایزد به او کودکی نیک‌چهره داد. اما کودک هرچند سرخ‌روی و سیاه‌چشم و خوش‌سیما بود، موی سر و رویش همه چون برف سپید بود. مادرش اندوهناک شد. کسی را یارای آن نبود که به سام نریمان پیام برساند و بگوید ترا پسری آمده است که موی سرش چون پیران سپید است.

دایه کودک که زنی دلیر بود، سرانجام بیم را به یک سو گذاشت و نزد سام آمد و گفت: ای خداوند، مژده باد که ترا فرزندی آمده نیک‌چهره و تندرست که چون آفتاب می‌درخشد. تنها موی سر و رویش سفید است. نصیب تو از یزدان چنین بود. شادی باید کرد و غم نباید خورد.

سام چون سخن دایه را شنید، از تخت به زیر آمد و به سرآورده کودک رفت. کودکی دید سرخ‌روی و تابان که موی پیران داشت. آزرده شد و روی به آسمان کرد و گفت «ای

دادار پاک، چه گناه کردم که مرا فرزند سپیدموی دادی؟ اکنون اگر بزرگان بیرسند این کودک با چشمان سیاه و موی سپید چیست من چه بگویم و از شرم چگونه سر برآورم؟ پهلوانان و نامداران بر سام نریمان خنده خواهند زد که پس از چندین گاه فرزندی سپیدموی آورد. با چنین فرزندی من چگونه در زادبوم خویش بسر برم؟» این بگفت و روی بتافت و پر خشم بیرون رفت.

سیمرغ

اندکی بعد فرمان داد تا کودک را از مادر باز گرفتند و به دامن البرزکوه بردند و در آن جا رها کردند. کودک خردسال دور از مهر مادر، بی پناه و بی یاور، بر خاک افتاده بود و خورش و پوشش نداشت. ناله برآورد و گریه آغاز کرد. سیمرغ بر فراز البرزکوه لانه داشت. چون برای یافتن طعمه به پرواز آمد، خروش کودک گریان بگوش وی رسید. فرود آمد و دید کودکی خردسال برخاک افتاده انگشت می مکد و می گرید. خواست وی را شکار کند اما مهر کودک در دلش افتاد. چنگ زد و آنرا برداشت تا نزد بچگان خود ببرد.

بچگان سیمرغ چون چشمشان بر کودک گریان افتاد خیره ماندند و بر او مهربان شدند و او را نوازش کردند. به سیمرغ از یزدان ندا رسید: که ای شاه مرغان، این کودک فرخنده را بپرور و نگهدار باش. از پشت او پهلوانان و نامداران بزرگ برخواهند خاست.» سیمرغ کودک را خورش داد و با بچگان خود بپرورد.

سالها بر این برآمد. کودک بالید و جوانی برومند و دلاور شد. کاروانیان که از کوه می گذشتند، گاه گاه جوانی بیلتن و سپیدموی می دیدند که چابک از کوه و کمر می گذرد. آوازه جوان دهان به دهان رفت و در جهان پراکنده شد تا آنکه خبر به سام نریمان رسید.

خواب دیدن سام

شبی سام در شبستان خفته بود. خواب دید که دلاوری از هندوان سوار بر اسبی تازی پیش تاخت و او را مژده داد که فرزند وی زنده است. سام از خواب برجست و دانایان و موبدان را گرد کرد و آنان را از خواب دوشین آگاه ساخت و گفت «رای شما چیست؟ آیا می‌توان باور داشت که کودکی بی‌پناه از سرمای زمستان و آفتاب تابستان رسته و تاکنون زنده مانده باشد.

موبدان به خود دل دادند و زبان به سرزنش گشودند که «ای نامدار، تو ناسپاسی کردی و هدیه یزدان را خوار داشتی. به دد و دام بیشه و پرندهی هوا و ماهی دریا بنگر که چگونه بر فرزند خویش مهربانند. چرا موی سپید را بر او عیب گرفتی و از تن پاک و روان ایزدیش یاد نکردی؟ اکنون پیداست که یزدان نگاهدار فرزند توست. آنکه را یزدان نگاه دارد تباهی ازو دور است. باید راه پوزش پیش گیری و در جستن فرزند بکوشی.

سام بی‌درنگ ساز سفر کرد و تازان به سوی البرزکوه آمد... نگاه کرد کوهی بلند دید که سر به آسمان می‌سائید. بر فراز کوه آشیان سیمرغ چون کاخی بلند افراشته بود و جوانی برومند و چالاک بر گرد آشیان می‌گشت. سام دانست که فرزند اوست. خواست تا به وی برسد، اما هر چه جست راهی نیافت. آشیان سیمرغ گوئی با ستارگان همشین بود. سر بر خاک گذاشت و دادار پاک را نیایش کرد و از کرده پوزش خواست و گفت «ای خدای دادگر، اکنون راهی پیش پایم بگذار تا به فرزند خود باز رسم.»

باز آمدن دستان

پوزش سام به درگاه جهان‌آفرین پذیرفته شد. سیمرغ نظر کرد و سام را در کوه دید. دانست پدر جویای فرزند است. نزد جوان آمد و گفت «ای دلاور، من ترا تا امروز چون دایه پروردم و سخن گفتن و هنرمندی آموختم. اکنون هنگام آنست که به زادبوم خود باز گردی. پدر در جستجوی تو است. نام ترا «دستان» گذاشتم و از این پس ترا بدین نام خواهند خواند.

چشمان دستان پرآب شد که «مگر از من سیر شده‌ای که مرا نزد پدر می‌فرستی؟ من به آشیان مرغان و قله کوهساران خوکرده‌ام و در سایه بال تو آسوده‌ام و پس از یزدان سپاس دار توام. چرا می‌خواهی که بازگردم؟»

سیمرغ گفت «من از تو مهر نبریده‌ام و همیشه ترا دایه‌ای مهربان خواهم بود. لیکن تو باید به زابلستان بازگردی و دلیری و جنگ آزمائی کنی. آشیان مرغان از این پس ترا بکار نمی‌آید. اما یادگاری نیز از من ببر: پیری از بال خود را بتو می‌سپارم. هرگاه به دشواری افتادی و یاری خواستی، پر را در آتش بیفکن و من بی‌درنگ به یاری تو خواهم شتافت.

آنگاه، سیمرغ دستان را از فراز کوه برداشت و در کنار پدر بر زمین گذاشت. سام از دیدن جوانی چنان برومند و گردن‌فراز، آب در دیده آورد و فرزند را در برگرفت و سیمرغ را سپاس گفت و از پسر پوزش خواست.

سپاه گرداگرد دستان برآمدند و تن پیل‌وار و بازوی توانا و قامت سروبالای وی را آفرین گفتند و شادمانی کردند. آنگاه سام و دستان و دیگر دلیران و سپاهیان به خرمی راه زابلستان پیش گرفتند. از آن روز، دستان را چون روی و موی سپید داشت «زال زر» نیز خواندند.

داستان زال و رودابه

دیوان مازندران و سرکشان گرگان بر منوچهر، شاهنشاه ایران، شوریدند. سام نریمان فرمانداری زابلستان را به فرزند دلاورش زال زر سپرد و خود برای پیکار با دشمنان منوچهر رو به دربار ایران گذاشت.

روزی زال آهنگ بزم و شکار کرد و با تنی چند از دلیران و گروهی از سپاهیان روی به دشت و هامون گذاشت. تا آنکه به سرزمین کابل رسید.

امیر کابل مردی دلیر و خردمند بنام "مهراب" بود که باج‌گزار سام نریمان شاه زابلستان بود. نژاد مهراب به ضحاک تازی می‌رسید که چندی بر ایرانیان چیره شد و بیداد بسیار کرد و سرانجام به دست فریدون برافتاد. مهراب چون شنید که فرزند سام نریمان به سرزمین کابل آمده شادمان شد. بامداد، با سپاه آراسته و اسبان راهوار و غلامان چابک و هدیه‌های گران بها نزد زال آمد.

زال او را گرم پذیرفت و فرمان داد تا بزم آراستند و رامشگران خواستند و با مهراب به شادی بر خوان نشست.

مهراب بر زال نظر کرد. جوانی بلندبالا و برومند و دلاور دید سرخ‌روی و سیاه‌چشم و سپیدموی که هیبت بیل و زهره شیر داشت. در او خیره ماند و بر او آفرین خواند و با خود گفت آنکس که چنین فرزندی دارد گوئی همه جهان از آن اوست.

هنگام بزم یکی از دلیران از دختر مهراب یاد کرد و گفت:

پس پرده او یکی دختر است که رویش ز خورشید روشن تر است

دو چشمش بسان دو نرگس به باغ مژه تیرگی برده از پر زاغ

اگر ماه جوئی همه روی اوست و گرمشک بوئی همه موی اوست

بهشتی است سرتاسر آراسته پر آرایش و رامش و خواسته

چون زال وصف دختر مهراب را شنید مهر او در دلش رخنه کرد و آرام و قرار از او باز گرفت.

فارس داستان شاهنامه را خیلی دوست داشت. به خصوص از سبک متنی که حمید برایشان آورده بود خوشش آمده بود. با زال ارتباط برقرار کرده بود و او را دوست داشت. در ادامه داستان هم خواند که رودابه هم با شنیدن وصف زال دل به او می‌بندد و آن‌ها همدیگر را ملاقات می‌کنند و قرار می‌گذارند که با هم ازدواج کنند. اما چون مهراب از نسل ضحاک است بیم آن دارند که سام و منوچهر مخالف باشند. خوشبختانه سام به خاطر آنکه در کودکی زال را آورده بود، با مشورتی که با موبدان انجام داد به این ازدواج رضایت داد و منتظر زمان مناسبی بود تا از منوچهر شاه اجازه بگیرد.

آگاه شدن منوچهر

خبر به منوچهر رسید که فرزند سام دل به دختر مهراب داده است. شاهنشاه گره بر ابروان انداخت و با خود اندیشید که «سالیان دراز فریدون و خاندانش در کوتاه کردن دست ضحاکیان کوشیده‌اند. اینک اگر میان خاندان سام و مهراب پیوندی افتد از فرجام آن چگونه می‌توان ایمن بود؟ بسا که فرزند زال به مادر گراید و هوای شهریاری در سرش افتد و مدعی تاج و تخت شود و کشور را پر آشوب کند. بهتر آنست که در چاره این کار بکوشم و زال را از چنین پیوندی باز دارم .

در این هنگام، سام از جنگ با دیوان مازندران و نافرمانان گرگان به عزم دیدار منوچهر باز می‌گشت. منوچهر، فرزند خود نوذر را با بزرگان درگاه و سپاهی باشکوه به پیشواز او فرستاد تا او را به بارگاه آرند. وقتی سام فرود آمد، منوچهر او را گرمی داشت و نزد خود بر تخت نشاند و از رنج راه و پیروزی‌های وی در دیلمان و مازندران پرسید. سام داستان جنگ‌ها و چیرگی‌های خود و شکست و پریشانی دشمنان و کشته شدن کرکوی از خاندان ضحاک را همه باز گفت. منوچهر او را بسیار به نواخت و به دلاوری و هنرمندی ستایش کرد .

سام می‌خواست سخن از زال و رودابه در میان آورد و چون دل شاه به کرده او شاد بود آرزویی بخواهد که منوچهر پیشدستی کرد و گفت «اکنون که دشمنان ایران را در

مازندران و گرگان پست کردی و دست ضحاک زادگان را کوتاه ساختی، هنگام آنست که لشکر به کابل و هندوستان بری و مهرباب را نیز که از خاندان ضحاک مانده است، از میان برداری و کابلستان را به بخت شاهنشاه در تصرف آوری و خاطر ما را از این رهگذر آسوده سازی»

سخن در گلوی سام شکست و خاموش ماند. از فرمان شاه چاره نبود. ناچار نماز برد و زمین بوسید و گفت «اکنون که رای شاه جهاندار براین است چنین می‌کنم. آنگاه با سپاهی گران روی به سیستان گذاشت.

در کابل، از آهنگ شاه خبر یافتند. شهر به جوش آمد و از مردمان خروش برخاست. خاندان مهرباب را نومیدی گرفت و رودابه آب از دیده روان ساخت. شکوه پیش زال بردند که این چه بیداد است؟ زال آشفته و پرخروش شد. با چهره‌ای دژم و دلی پراندیشه از کابل بسوی لشکر پدر تاخت.

پدر، سران سپاه را به پیشواز او فرستاد. زال با دلی پر از شکوه و اندوه از در درآمد و زمین را بوسه داد و بر سام یل آفرین خواند و گفت «ای پهلوان بیدار دل، همواره پاینده باشی. در همه ایرانشهر از جوانمردی و دلیری تو سخن است. مردمان همه به تو شادند و من از تو ناشاد. همه از تو داد می‌یابند و من از تو بیداد. من مردی مرغ‌پرورده و رنج‌دیده‌ام. با کس بد نکرده‌ام و برکس بد نمی‌خواهم. گناهم تنها آنست که فرزند سامم. چون از مادر زادم مرا از وی جدا کردی و به کوه انداختی. بر رنگ سپید و سیاه خرده گرفتی و با جهان آفرین به ستیز برخاستی تا از مهر مادر و نوازش پدر دور ماندم. یزدان پاک در کارم نظر کرد و سیم‌رغ مرا پرورش داد تا به جوانی رسیدم و نیرومند و هنرمند شدم. اکنون از پهلوانان و نامداران کسی به برز و به یال و به جنگ‌آوری و سرافرازی با من برابر نیست. پیوسته فرمان ترا نگاه داشتم و در خدمت کوشیدم. از همه گیتی به دختر مهرباب دل بستم که هم خوب‌روی است و هم فرّ و شکوه بزرگی دارد.

باز جز به فرمان تو نرفتم و خودسری نکردم و از تو دستور خواستم. مگر در برابر مردمان پیمان نکردی که مرا نیازی و هیچ آرزویی از من باز نداری؟ اکنون که آرزویی خواستم از مازندران و گرگساران با سپاه به پیکار آمدی؟ آمدی تا کاخ آرزوی مرا ویران کنی؟ همین گونه داد مرا می‌دهی و پیمان نگاه می‌داری؟ من اینک بنده فرمان توام و اگر خشم گیری تن و جانم تراس. بفرما تا مرا با آزه به دو نیم کنند اما سخن از کابل نگویند. با من هر چه خواهی بکن اما با آزار کابلیان همداستان نیستم. تا من زنده‌ام به مهراب گزندی نخواهد رسید. بگو تا سر از تن من بردارند آنگاه آهنگ کابل کن.

سام در اندیشه فرو رفت و خاموش ماند. عاقبت سر برداشت و پاسخ داد که «ای فرزند دلیر، سخن درست می‌گوئی با تو آئین مهر بجا نیاوردم و به راه بیداد رفتم. پیمان کردم که هر آرزو که خواستی برآورم. اما فرمان شاه بود و جز فرمان بردن چاره نبود. اکنون غمگین مباش و گره از ابروان بگشای تا در کار تو چاره‌ای بیندیشم، مگر شهریار را با تو مهربان سازم و دلش را به راه آورم.

آنگاه سام نویسنده را پیش خواند و فرمود تا نامه‌ای به شاهنشاه نوشتند که «شهریار، صدو بیست سال است که بنده‌وار در خدمت ایستاده‌ام. در این سالیان، به بخت شاهنشاه شهرها گشودم و لشکرها شکستم. دشمنان ایرانشهر را هرجا یافتم به گرز گران کوفتم و بدخواهان ملک را پست کردم. پهلوانی چون من، عنان‌پیچ و گردافکن و شیردل، روزگار به یاد نداشت. دیوان مازندران را که از فرمان شهریار پیچیدند در هم شکستم و آه از نهاد گردنکشان گرگان برآوردم.

اگر من در فرمان نبودم اژدهایی را که از کشف رود برآمد، که چاره می‌کرد؟ دل جهانی از او پهراس بود. پرنده و درنده از آسبیش در امان نبودند. نهنگ دژم را از آب و عقاب تیزپیر را از هوا به چنگ می‌گرفت. چه بسیار از چاریایان و مردمان را در کام برد. به بخت شهریار گرزبر گرفتم و به پیکار اژدها رفتم. هرکه دانست مرگم را آشکار دید و مرا بدرود کرد. نزدیک اژدها که رفتم گویی دریایی از آتش در کنار داشتیم. چون مرا دید چنان بانگ زد که جهان لرزان شد. زبانش چون درختی سیاه از کام بیرون ریخته و بر راه افتاده بود.

به یاری یزدان بیم به دل راه ندادم. تیر خدنگی که از الماس پیکان داشت به کمان نهادم و رها کردم و یک سوی زبانش را به کام دوختم. تیر دیگر در کمان گذاشتم و بر کام او زدم و سوی دیگر زبان را نیز به کام وی دوختم. بر خود پیچید و نالان شد. تیر سوم را برگلویش فرو بردم. خون از جگرش جوشید و به خود پیچید و نزدیک آمد. گرز گاو سر را برکشیدم و اسب پیلتن را از جای برانگیختم و به نیروی یزدان و بخت شهریار چنان بر سرش کوفتم که گویی کوه بر وی فرود آمد. سرش از مغز تهی شد و زهرش چون رود روان گردید و دم و دود برخاست. جهانی بر من آفرین گفتند و از آن پس جهان آرام گرفت و مردمان آسوده شدند.

چون باز آمدم، جوشن بر تنم پاره پاره بود و چندین گاه از زهر اژدها زیان می‌دیدم. از دلاوری‌های دیگر که در شهرها نمودم، نمی‌گویم. خود میدانی با دشمنان تو در مازندران و دیلمان چه کردم و به روزگار نا سپاسان چه آوردم. هر جا اسبم پای نهاد، دل نره‌شیران گسسته شد و هر جا تیغ آختم، سر دشمنان بر خاک ریخت.

در این سالیان دراز پیوسته بستم زین اسب و آرامگاهم میدان کارزار بود. هرگز از زادبوم خود یاد نکردم و همه جا به پیروزی شاه دلخوش بودم و جز شادی وی نجستم .

اکنون ای شهریار! بر سرم گرد پیری نشسته و قامت افراخته‌ام دوتایی گرفته. شادم که عمر را در فرمان شاهنشاه بسر بردم و در هوای او پیر شدم. اکنون نوبت فرزندم زال است. جهان پهلوانی را به وی سپردم تا آنچه من کردم از این پس او کند و دل شهریار را به هنرمندی و دلاوری و دشمن‌کشی شاد سازد، که دلیر و هنرور و مردافکن است و دلش از مهر شاه آکنده است.

زال را آرزویی است. به خدمت می‌آید تا زمین ببوسد و به دیدار شاهنشاه شادان شود و آرزوی خویش را بخواهد. شهریار از پیمان من با زال آگاه است. در میان گروه پیمان کردم که هر آرزو که داشت برآورم. چون به فرمان شاهنشاه آهنگ کابل نمودم، پریشان و دادخواه نزد من آمد که اگر مرا به دو نیم کنی بهتر است که روی به کابل گذاری. دلش

در گرو مهر رودابه دختر مهرباب است و بی او خواب و آرام ندارد. او را رهسپار درگاه کردم تا خود رنج درون را باز گوید. شاهنشاه با وی آن کند که از بزرگواران در خور است. مرا حاجت گفتار نیست. شهریار نخواهد که بندگان درگاهش پیمان بشکنند و پیمانداران را بیازارند، که مرا در جهان همین یک فرزند است و جز وی یار و غمگساری ندارم. شاه ایران پاینده باد.

چون نامه‌ی سام نوشته شد، زال آن را تیز برگرفت و شتابان براسب نشست و به درگاه منوچهر ناخت. چون از آمدنش آگاهی رسید، گروهی از بزرگان درگاه و پهلوانان و نامداران به استقبال او شتافتند و با فرّ و شکوه بسیار به بارگاهش آوردند. زال زمین ببوسید و بر شاهنشاه آفرین خواند و نامه سام را به وی سپرد.

منوچهر او را گرمی داشت و گرم بپرسید و فرمود تا رویش را از خاک راه ستردند و بر او مشک و عنبر افشاندند. چون از نامه سام و آرزوی زال آگاه شد خندید و گفت «ای دلاور، رنج ما را افرون کردی و آرزوی دشوار خواستی. اما هرچند به آرزوی تو خشنود نیستم از آنچه سام پیر بخواهد دریغ نیست. تو یک چند نزد ما بیای تا در کار تو با موبدان و دانایان رای کنیم و کام ترا برآوریم.» آنگاه خوان گسترده و بز می شاهانه ساختند و شاهنشاه با بزرگان درگاه به شادی نشستند.

روز دیگر، منوچهر فرمان داد تا دانایان و اخترشناسان در کار ستارگان ژرف بنگرند و از فرجام زال و رودابه وی را آگاه کنند. اختر شناسان سه روز در این کار به سر بردند. سرانجام، خرم و شادمان باز آمدند که از اختران پیداست که فرجام این پیوند خشنودی شهریار است. از این دو فرزندی خواهد آمد که دل شیر و نیروی پیل خواهد داشت و پی دشمنان ایران را از بیخ بر خواهد کند.

یکی برز بالا بود زورمند هه شیر گیرد بخم کمند

عقاب از بر ترک او نگذرد سران ومهان را بکس نشمرد

برآتش یکی گور بریان کند

هوا رابه شمشیر گریان کند

کمر بسته شه‌ریاران بود

به ایران پناه سواران بود

منوچهر از شادی شگفته شد و فرمان داد تا موبدان و خردمندان گرد آیند و زال را در هوش و دانایی و فرهنگ بیازمایند.

آزمودن زال

چون موبدان آماده شدند، شاهنشاه برای آزمودن زال بار داد و زال در برابر موبدان بنشست تا پرسش‌های ایشان را پاسخ گوید و خردمندی خود را آشکار کند. یکی از موبدان پرسید «دوازده درخت شاداب دیدم که هریک سی شاخه داشت. راز آن چیست.»

موبد دیگر گفت «دو اسب نیز تک دیدم، یکی چون برف سپید و دیگری چون قیر سیاه. هریک از پی دیگری می‌تاخت اما هیچ یک به دیگری نمی‌رسید. راز آن چیست؟»

دیگری گفت «مرغزاری سرسبز و خرم دیدم که مردی با داسی نیز در آن می‌آمد و تر و خشکش را با هم درو می‌کرد و زاری و لابه در او کارگر نمی‌افتاد. راز آن چیست؟»

موبد دیگر گفت «دو سرو بلند دیدم که از دریا سر کشیده بودند و بر آن‌ها مرغی آشیانه داشت. روز بر یکی می‌نشست و شام بر دیگری. چون بر سروی می‌نشست آن سرو شکفته می‌شد و چون برمی‌خاست آن سرو پژمرده می‌شد و خشک و بی‌برگ می‌ماند.»

دیگری گفت «شهرستانی آباد و آراسته دیدم که در کنارش خارستانی بود. مردمان از آن شهرستان یاد نمی‌کردند و در خارستان منزل می‌گزیدند. ناگاه فریادی بر می‌خاست و مردمان نیازمند آن شهرستان می‌شدند. اکنون ما را بگوی تا راز این سخنان چیست؟»

زال زمانی در اندیشه فرو رفت و سپس سربرآورد و چنین گفت: «آن دوازده درخت که هریک سی شاخ دارد دوازده ماه است که هریک سی روز دارد و گردش زمان بر آن‌هاست. آن دو اسب تیزیای سیاه و سپید شب و روزاند که در پی هم می‌تازند و هرگز به هم نمی‌رسند. دو سرو شاداب که مرغی بر آنها آشیان دارد نشانی از خورشید و دو نیمه سال است. در نیمی از سال، یعنی در بهار و تابستان، جهان خرمی و سرسبزی دارد. در این نیمه مرغ خورشید شش مرحله از راه خود را می‌پیماید. در نیمه دیگر جهان رو به سردی و خشکی دارد و پائیز و زمستان است و مرغ خورشید شش مرحله دیگر راه را می‌پیماید. مردی که به مرغزار در می‌آید و با داس تر و خشک را بی‌تفاوت درو می‌کند دست اجل است که لابه و زاری ما را در وی اثر نیست و چون زمان کسی برسد بر وی نمی‌بخشاید و پیر و جوان و توانگر و درویش را از این جهان بر می‌کند. و اما آن شهرستان آراسته و آباد سرای جاوید است و آن خارستان جهان گذرنده ماست. تا در این جهانیم از سرای دیگر یاد نمی‌آریم و به خار و خس دنیا دلخوشیم، اما چون هنگامه مرگ برخیزد داس اجل به گردش درآید ما را یاد جهان دیگر در سر می‌آید و دریغ می‌خوریم که چرا از نخست در اندیشه سرای جاوید نبوده ایم.»

چون زال سخن به پایان آورد موبدان بر خردمندی و سخن‌دانی او آفرین خواندند و دل شهریار به گفتار او شادان شد.

روز دیگر چون آفتاب بزد، زال کمر بسته به نزد منوچهر آمد تا دستور بازگشتن بگیرد، چه از دوری رودابه بی‌تاب بود. منوچهر خندید و گفت «یک امروز نیز نزد ما باش تا فردا ترا چنانکه در خور جهان پهلوانان است نزد پدر فرستیم»

آنگاه فرمان داد تا سنج و کوس را به صدا درآوردند و گردان و دلبران و پهلوانان با تیر و کمان و سپر و شمشیر و نیزه و ژوبین به میدان درآمدند تا هریک هنرمندی و دلیری خویش را آشکار کنند.

زال نیز تیر و کمان برداشت و سلاح برآراست و بر اسب نشست و به میدان درآمد. در میانه میدان درختی بسیار کهنسال بود. زال خدنگی در کمان گذاشت و اسب برانگیخت و تیر از شست رها کرد. تیر بر تنه درخت کهنسال فرود آمد و از سوی دیگر بیرون رفت. فریاد آفرین از هرسو برخاست.

آنگاه زال تیر و کمان فرو گذاشت و ژوبین برداشت و بر سپرداران حمله برد و به یک ضربت سپرها را از هم شکافت.

منوچهر از نیروی بازوی زال در شگفتی شد. برای آنکه او را بهتر بیازماید فرمان داد تا نیزه‌داران عنان به جانب او پیچیدند. زال به یک حمله جمع آنان را پریشان کرد. سپس به پهلوانی که از میان ایشان دلیرتر و زورمندتر بود رو کرد و تیز اسب تاخت و چون به وی رسید چنگ در کمرگاهش زد و او را چابک از اسب برداشت تا بر زمین بکوبد که غریو ستایش از گردن کشان و تماشاگران برخاست. شاهنشاه براو آفرین خواند و وی را خلعت داد و زر و گوهر بخشید.

برگشتن زال نزد پدر

آنگاه منوچهر فرمان داد تا به سام یل نامه نوشتند که «پیک تو رسید و برآزروی جهان پهلوان آگاه شدیم. فرزند دلاور را نیز آزمودیم. خردمند و دلیر و پرهنر است. آرزویش را برآوردیم و او را شادمان نزد پدر فرستادیم. دست بدی از دلیران دور باد و همواره شاد و کامروا باشید»

زال از شادمانی سر از پا نمی‌شناخت. شتابان پیکی تیزرو برگزید و نزد پدر پیام فرستاد که «بدرود باش که شاهنشاه کام ما را برآورد» سام از خرمی شگفته شد. با سران سپاه و بزرگان درگاه به پیشواز زال رفت. دو نامدار یکدیگر را گرم در برگرفتند. آنگاه زال زمین خدمت بوسید و پدر را ستایش کرد و بر رای نیکش آفرین خواند.

سام فرمود تا جشن آراستند و خوان گسترند و به شادی شاهنشاه می‌گرفتند و پیام به مهرباب و سیندخت فرستادند که «زال با فرمان پادشاه بازگشت و نوید پیوند آورد. اینک چنانکه پیمان کردم با سپاه و دستگاه به کاخ شما مهمان می‌آییم»

مهرباب را گل رخسار شگفته شد. سیندخت را پیش خواند و نوازش کرد و گفت «رای تو نیکو بود و کارها به سامان آمد. با خاندانی بزرگ و نامدار پیوند ساختیم و سرافرازی یافتیم. اکنون در گنج و خواسته را بگشای و گوهر بپوشان و جایگاه بیارای و تختی در خور شاهان فراهم ساز و خوانندگان و نوازندگان را بنخواه تا آماده پذیرائی شاه زابلستان باشیم»

چیزی نگذشت که سام دلیر با فرزند نامدار و سپاه آراسته فرا رسیدند. سام چون دیده‌اش به رودابه افتاد او را چون بهشتی آراسته دید و در خوبی و زیباییش فرو ماند و فرزند را آفرین گفت.

سی روز همه بزم و شادی بود و کسی را از طرب خواب بر دیده نگذشت. آنگاه سام آهنگ سیستان کرد و به شادی بازگشت.

زال، یک هفته دیگر در کاخ مهرباب ماند. آنگاه با رودابه و سیندخت و بزرگان و دلیران به زابل بازگشت. شهر را آیین بستند و سام جشنی بزرگ برپا کرد و به سپاس پیوند دو فرزند، زر و گوهر برافشاند. سپس زال را بر تخت شاهی زابلستان نشاند و خود به فرمان شاهنشاه درفش برافراخت و آهنگ مازندران کرد.

رستم داستان

چندی از پیوند زال و رودابه نگذشته بود که رودابه بارور گردید و پیکرش گران شد. هر روز چهره‌اش زردتر و اندامش فریبه‌تر می‌شد، تا آنکه زمان زادن فرا رسید. از درد به خود می‌پیچید و سود نداشت. گویی آهن در درون داشت و یا به سنگ آکنده بود. کوشش پزشکان سود نکرد و سرانجام یک روز رودابه از درد بیخود شد و از هوش رفت. همه

پریشان، شدند و خبر به زال بردند. زال با دیده‌ی پرآب به بالین رودابه آمد و همه را نالان و گریان دید. ناگهان پر سیمرغ را به یاد آورد و شاد شد و به سیندخت مادر رودابه مژده چاره داد. گفت تا آتش افروختند و اندکی از پر سیمرغ را بر آتش گذاشت. در همان آن، هوا تیره شد و سیمرغ از آسمان فرود آمد. زال غم خود را با وی در میان گذاشت. سیمرغ گفت: «چه جای غم و اندوه است و چرا شیرمردی چون تو باید آب در دیده بیارد؟ باید شادمان باشی، چه ترا فرزندی شیردل و نامجو خواهد آمد.»

که خاک پی او ببوسد هژبر
نیارد بسر برگدشتنش ابر

وز آواز او چرم جنگی پلنگ
شود چاک چاک و بنخاید دو چنگ

ز آواز او اندر آید ز جای
دل مرد جنگی پولاد خای

ببالای سرو و به نیرو پیل
به انگشت خشت افگند بردومیل

اما برای آنکه فرزند برومند زاده شود باید خنجری آبگون آماده کنی و پزشکی بینادل و چیره دست را بخوانی. آنگاه بگویی رودابه را به باده مست کنند تا بیم و اندیشه از دور شود و درد را نداند. سپس پزشک تهی‌گاه مادر را بشکافد و شیربچه را از آن بیرون کشد. آنگاه تهی‌گاه را از نو بدوزد. تو گیاهی را که می‌گوییم با مشک و شیر بکوب و در سایه خشک کن و بسای و برجای زخم بگذار و پر مرا نیز بر آن بکش. آن دارو شفابخش است و پر من خجسته. رودابه به زودی از رنج خواهد رست. تو شاد باش و ترس و اندوه را از دل دور کن.»

سیمرغ پری از بال خود کند و به زال سپرد و به پرواز درآمد. زال سخنان سیمرغ همه را بکار برد و پزشک چیره‌دست هم آنگاه که سیندخت خون از دیده می‌ریخت کودکی تندرست و درشت‌اندام و بلندبالا از پهلوی رودابه بیرون کشید:

یکی بچه بد چون گوی شیرفش

به بالا بلند و بیدار کش

شگفت اندرو مانده بد مردوزن

که نشنید کس بچه پیل تن

او را رستم نام گذاشتند و در سراسر زابلستان و کابلستان به شادی زادن وی جشن آراستند و زر و گوهر ریختند و داد و دهش کردند. هنگامی که خبر به سام نریمان نیای رستم رسید، از شادی پیام‌آور را در درم غرق کرد.

رستم از کودکی شیوه‌ای دیگر داشت. ده دایه او را شیر می‌داد و هنوز او را بس نبود. چون از شیر بازش گرفتند، به اندازه پنج مرد خورش می‌خورد. به اندک مدتی برز و بالای مردان گرفت و پهلوانی آغاز کرد. در هشت سالگی قامتی چون سرو افراخته داشت و چون ستاره می‌درخشید. به بالا و چهره و رای و فرهنگ، یادآور سام یل بود. سام که وصف رستم و دلاوری او را شنید، از مازندران با لشکر و دستگاه به دیدار او آمد و او را در کنار گرفت و آفرین گفت و نوازش کرد و از نیرومندی و فرّ و یال او در شگفت ماند. چندین روز به شادی و باده‌گساری نشستند تا آنگاه که سام دستان و رستم را بدرود گفت و روانه مازندران شد.

رستم بالید و جوان شد و در دلیری و زورمندی ماندی نداشت. یک شب رستم پس از آنکه روز را با دوستان به باده‌گساری به سر آورده بود، در خیمه خود خفته بود. ناگهان خروشی برخاست. تهمتن از خواب برجست و شنید که پیل سپید زال از بند رها شده و به جان مردم افتاده. بی‌درنگ گرز نیای خود را برداشت و رو به سوی پیل گذاشت. نگاهبانان راه را بر او گرفتند که بیم مرگ است. رستم یکی را به مشت افکند و رو به دیگران آورد. همه ترسان از وی گریختند. آنگاه با گرز، بند و زنجیر در را در هم شکست و به سوی ژنده پیل، تاخت:

همی رفت تازان سوی ژنده پیل

خروشنده مانند دریای نیل

زمین زیر او دیگ جوشنده دید

نگه کرد کوهی خروشنده دید

برآن سان که بیند رخ گرگ میش

رمان دید ازو نامداران خویش

نترسید و آمد براو دلیر

تهمتَن یکی نعره برزد چوشیر

به کردار کوهی براو دوید

چو پیل دمنده مر او را بدید

بدان تا به رستم رساند زیان

برآورد خرطوم پیل ژیان

که خم گشت بالای که پیکرش

تهمتَن یکی گرز زد برسرش

بزخمی بیفتاد خوار و زبون

بلرزید برخود که بیستون

روز دیگر، زال چون از کرده‌ی رستم آگاه شد خیره ماند، چه آن ژنده‌پیل سخت نیرومند بود و بسا سپاهیان که به حمله آن پیل در رزمگاه از پا درآمده بودند. زال آنگاه دانست که آنکه کین نریمان را بستاند، رستم است. او را نزد خود خواند و سر و روی او را بوسید و گفت «ای فرزند دلیر، تو هر چند خردسالی به مردی و جنگ‌آوری، مانندی نداری. پس پیش از آنکه آوازه تو بلند شود و نامبردار شوی و دشمنان به خود آیند، باید خون نریمان، نیای خود را بخواهی و کین از دشمنان وی بستانی. در «کوه سپند» دژی بلند سر به آسمان کشیده است که حتی عقاب را نیز برآن گذر نیست. چهار فرسنگ بالا و چهار فرسنگ پهنای آنست. اندرون دژ پراز آب و سبزه و کشت و درخت و زر و دینار است و خواسته و نعمتی نیست که درآن نباشد. مردمش بی‌نیاز و گردن‌کش‌اند. در زمان فریدون، نیای منوچهر، سر از فرمان شاه پیچیدند و فریدون، نریمان را که سرور دلیران بود به گرفتن دژ فرستاد. نریمان چند سال تلاش کرد و به درون دژ راه نیافت. سرانجام سنگی از دژ فرو انداختند و نریمان را از پای درآوردند. سام دلاور به خون‌خواهی پدر لشکر به دژ

کشید و سالیانی چند راه را بر دژ بست، ولی مردم دژ نیازی به بیرون نداشتند و سرانجام
سام به ستوه آمد و نومید بازگشت و به کام نرسید.

اکنون ای فرزندا! هنگام آنست که تو چاره‌ای بیندیشی و تا نامت بلندآوازه نشده خود را
در آن دژ بیفکنی و بیخ و بن آن بداندیشان را بکنی.

رستم دلاور گفت «چنین می‌کنم.» زال گفت «ای فرزند، هوش دار! چاره آنست که تو
خود را چون ساربانان بسازی و بار نمک بردار و به دژ ببری. در دژ نمک نیست و آنجا
هیچ کالایی را گرمی‌تر از نمک نمی‌شمارند. بدین گونه ترا به دژ راه خواهند داد.» رستم
کاروانی از شتر برداشت و بر آن‌ها نمک بار کرد و سلاح جنگ را در زیر آن پنهان ساخت
و تنی چند از خویشان دلیر خود را همراه کرد و روانه دژ شد.

دیده‌بان، آنان را دید و به مهتر دژ خبر برد و او کسی فرستاد و دانست نمک بار دارند.
شادمان شد و رستم و یارانش را به درون دژ راه داد. رستم چرب‌زبانی کرد و نمک
پیشکش برد و مهتر دژ را سپاسگزار خود ساخت. اهل دژ، به گرد کاروان درآمدند و به
خرید نمک سرگرم شدند.

چون شب درآمد، رستم با یاران خود به سوی مهتر دژ تاخت و با وی درآویخت:

تهمین یکی گرز زد بر سرش
بزیر زمین شد تو گفتی برش

همه مردم دژ خبر یافتند
سوی رزم بدخواه بشتافتند

زبس دار و گيرو زبس موج خون
تو گفتی شفق زآسمان شد نگون

تهمتن به تبغ و به گرز و کمند
سران دلیران سراسر بکند

تا روز شد، شکست در مردم دژ افتاده بود و همه در فرمان رستم درآمده بودند. رستم به گردگرد خود چشم انداخت. دید خانه‌ای از سنگ خارا در دژ بنا رده و دری از آهن بر آن نهاده‌اند. گرز خود را فرود آورد و در آهنین را از جای انداخت. دید درون خانه بنای دیگری است: پوشیده به گنبدی، سراسر آکنده به زر و دینار و گوهر. گویی هرچه زر در کان و گوهر در دریاست، در آن گرد آورده‌اند.

بی‌درنگ، نامه‌ای به پدر نامدار خود زال نوشت:

وزو آفرین بر سپهدار زال

یل زابلی، پهلوی بی همال

پناه گوان، پشت ایرانیان

فرازنده اختر کاویان

آنگاه پیروزی خود را باز گفت که «به کوه سپند رسیدم و در آن فرود آمدم و تیره شب با جنگیان درآویختم و آنان را شکست دادم و بر دژ چیره شدم و خروارها سیم خام و زر ناب و هزاران گونه پوشیدنی و گستردنی بدست من افتاد. اکنون فرمان پدر چیست؟»

زال از مژده پیروزی رستم، گویی دوباره جوان شد. نامه نوشت و بر او آفرین خواند که «از چون تویی، چنین نبردی شایسته بود. دشمنان را در هم شکستی و روان نریمان را شاد کردی. شتر بسیار فرستادم تا آنچه بدست آمده و گزیدنی است، بر آن‌ها بار کنی. چون این نامه رسید بی‌درنگ بر اسب بنشین و پیش من باز گرد که بی تو اندوهگینم.»

رستم چنان کرد و شادان رو به سیستان گذاشت. کوی و برزن را به یاس پیروزی‌اش آراستند و سنج و کوس را به نوا درآوردند، رستم به کاخ سام فرود آمد و آنگاه:

به نزدیک رودابه آمد پسر

به خدمت نهاد از برخاک سر

ببوسید مادر دو یال و برش

همی آفرین خواند برپیکرش

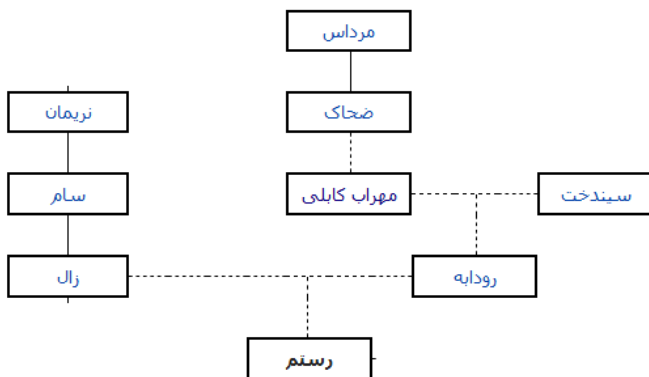
سپس، نامه به سام نیای رستم نوشتند و او را نیز از پیروزی رستم آگاهی دادند. وی نیز شادمانی کرد و فرستاده را خلعت داد و نامه‌ای پرافرین و ستایش نزد رستم فرستاد:

بنامه درون گفت کز نره شیر نباشد شگفتی که باشد دلیر

عجب نیست از رستم نامور که دارد دلیری چو «دستان» پدر

به هنگام گردی و گند آوری همی شیر خواهد ازو یآوری

فارس در تکه کاغذی، شجره‌نامه‌ی رستم را کشید.



دو لشکر بسان دو دریای چین

فارس از داستان رستم خیلی خوشش آمده بود و با سرعت زیادی مشغول خواندن آن بود. هنگام خواب به یاد رستم و زال می‌افتاد و انگار در رویاهای خود با آن‌ها زندگی می‌کرد. در مدرسه، وقتی با فاران صحبت کرده بود، متوجه شده بود که آن‌ها در خواندن داستان کمی جلوتر بودند. قرار گذاشتند که یکی دو روزه، متن را تمام کنند تا بتوانند درباره‌اش با هم صحبت کنند:

نبرد ایران و توران

صد و بیست سال از زندگی منوچهر گذشت. ستاره‌شناسان، در طالع او نگاه کردند و مرگ وی را نزدیک دیدند. شاهنشاه را آگاه ساختند. منوچهر، موبدان و بزرگان درگاه را پیش

خواند و آنگاه رو به فرزند خود نوذر کرد و گفت «سال‌های عمر من به صد و بیست رسید. در این جهان به شادی کام دل راندم و بر دشمنان پیروز شدم و کین نیایم ایرج را از سلم و تور خواستم. جهان را از آفت‌ها پاک کردم و بسی شهرها و پاره‌ها پی افکندم. اکنون هنگام رفتن است و چون رفتم، گویی هرگز نبوده‌ام. آری، کامیابی گیتی فریبی بیش نیست. درخور آن نیست که دل به آن ببندند. تاج و تختی را که فریدون به من باز گذاشته بود، اکنون به تو وا می‌گذارم. چنان کن که از تو نیکی به یادگار بماند.

نیز بدان که جهان چنین آرام نخواهد ماند. تورانیان بیکار نخواهند نشست و گزندشان به ایران خواهد رسید و ترا کارهای دشوار پیش خواهد آمد. در سختی‌ها از سام نریمان و زال زر یاری بخواه. فرزند جوان زال که اکنون شاخ و یل برکشیده است نیز ترا پشتیبانی خواهد کرد و کین خواه ایرانیان خواهد بود. «

چون سخنان منوچهر به پایان آمد، نوذر بر وی بگریست و منوچهر نیز آب در دیده آورد و آنگاه:

دوچشم کیانی بهم برنهاد

بپژمرد و برزد یکی سرد باد

شد آن نامور پرنهر شهریار

به گیتی سخن ماند

ازویادگار

از هنگامی که تور بدست منوچهر و به خونخواهی ایرج کشته شد تورانیان کینه‌ی ایرانیان را در دل گرفتند و در کمین تلافی بودند. اما منوچهر پادشاهی دلیر و جنگ‌آور و توانا بود و تا او زنده بود تورانیان یارای دستبرد نداشتند.

چون منوچهر درگذشت و پشنگ، سالار تورانیان، آگاه شد شکست تورانیان را به یاد آورد و اندیشه خون‌خواهی در دلش زنده شد. پس نامداران کشور و بزرگان سپاه را از گرسوز

و بارمان و گلباد و ویسه گرد آورد و فرزندان خود افراسیاب و اغریث را نیز پیش خواند و از سلم و تور و بیدادی که از ایرانیان بر آن‌ها رفته بود سخن راند و گفت که می‌دانید:

که با ما چه کردند ایرانیان بدی را ببستند یکسر میان

کنون روزتیزی و کین جستن است رخ از خون دیده گه شستن است

افراسیاب با قامت بلند و بازوان زورمند و دل بی‌باک، سرآمد پهلوانان توران بود. از گفتار پشنگ مغزش پرشتاب شد و پیش آمد و گفت :

که شایسته جنگ شیران منم هم آورد سالار ایران منم

اگر نیای من «زادشم» تیغ برگرفته بود و به آیین جنگیده بود این خواری بر ما نمی‌ماند و ما بنده ایرانیان نمی‌ماندیم. اکنون هنگام شورش و کین جستن و رستاخیز است.

پشنگ از گفتار پسر شاد شد و جنگ را کمر بست و فرمود تا سپاهی گران بیاراستند و افراسیاب را بران سپهبد کرد و بتاختن به ایران فرمان داد.

اغریث، برادر افراسیاب، خردمند و بیداردل بود. ازین تندی و شتاب دلش پراندیشه شد. پیش پشنگ آمد و گفت «ای پدر، اگر منوچهر از میان ایرانیان رفته سام زنده است و پهلوانانی چون قارن رزمجو و کشواد نامدار آماده‌ی نبرداند. تو خود می‌دانی که بر سلم و تور از دست ایرانیان چه گذشت. نیای من زادشم با همه شکوهی که داشت از شورش و کین‌خواهی دم نزد. شاید بهتر آن باشد که ما نیز نشوریم و کشور را بدست آشوب نسپاریم.

«

اما پشنگ دل به جنگ داده بود. گفت «آنکه کین نیای خود را نجوید نژادش درست نیست. افراسیاب نره‌شیری جنگنده است و به کین پدران خود کمر بسته. تو نیز باید با او بروی و در بیش و کم کارها با او رای بزنی. چون بهار فرا رسد و گیاه بر دشت رویید و جهان سبزه‌زار شد، سپاه را بسوی آمل بکشید. از آنجا بود که منوچهر به توران لشکر کشید و برما دست یافت. اکنون که منوچهر درگذشته است ما را چه باک است؟ نوذر فرزند منوچهر را به چیزی نباید گرفت؛ جوان است و آزموده نیست. شما بکوشید و بر قارن و گرشاسب دست بیابید تا روان نیاکان از ما خشنود شود.»

افراسیاب با لشکری انبوه رو بسوی ایران گذاشت. آگاهی به نوذر رسید که سپاه افراسیاب از جیحون گذر کرد. پس سپاه ایران نیز آماده کارزار شد و از جای جنبید و رو بسوی دهستان گذاشت. قارن رزمجو بر سپاه ایران سالار بود و نوذر در پس او در دل سپاه جای داشت.

افراسیاب پیش از آنکه به نزدیکی دهستان برسد، دو تن از سرداران خود «شماساس» و «خزروان» را برگزید و آنان را با سی هزار از جنگاوران تورانی رهسپار زابلستان کرد. در همین هنگام خبر رسید که سام، پهلوان نامدار ایرانیان، در گذشته است. افراسیاب سخت شادمان شد و بی‌درنگ نامه به پدر فرستاد که سپاه نوذر همه شکار مایند، چه سام نیز از پی منوچهر درگذشت و من تنها ازو بیمناک بودم. چون او نباشد کار دیگران را آسان می‌توان ساخت.

چون سپیده سر از کوه برزد، طلایه لشکر توران نزدیک دهستان رسید. هردو سپاه آرایش جنگ ساز کردند. میان دو سپاه دو فرسنگ بود.

فارس قسمت‌های جنگ افراسیاب و نوذر را خواند. در این جنگ، قباد پهلوان ایرانی توسط بارمان از سپاه افراسیاب کشته شد. برادر قباد به نام قارن در این جنگ دلاوری‌ها کرد و توانست بارمان را شکست دهد و از پارس مرکز ایران محافظت کند. ولی خود نوذر و بسیاری از سپاهیان‌ش توسط افراسیاب اسیر شدند. نوذر قبل از اینکه در جنگ شکست

بخورد، ترتیبی داد که که دو پسرش طوس و گستههم خانواده‌اش را از پارس خارج کنند و در کوه مخفی شوند. بعد ادامه متن بنیاد ایرانیان را خواند:

سپاه افراسیاب در زابلستان

سپاهی که افراسیاب به سرداری «شماساس» و «خزروان» رهسپار زابلستان کرده بود، بسوی سیستان و هیرمند تاختند. زال زر در تیمار مرگ پدر بود و آیین سوگواری بجا می‌آورد و کارها بدست مهرب، امیر کابل و پدر رودابه، سپرده بود. مهرب مردی خردمند و هشیار بود. چون دانست که سپاه افراسیاب نزدیک رسیده است، پیکی با زر و دینار نزد شماساس فرستاد و پیام داد که «افراسیاب شاه توران جاودان باد. چنانکه می‌دانی من از خاندان ضحاکم و از پادشاهی خاندان فریدون خشنود نیستم. برای آنکه از گزند ایمن باشم به پیوند با زال خرسند شدم و جز آن چاره نداشتیم. از غمی که به زال روی آورده است خشنودم و امیدم آنست که روی او را دیگر نبینم. اکنون که وی در بند سوگواری است همه زابلستان در دست من است. اکنون از تو زمان می‌خواهم که فرستاده‌ای بشتاب نزد شاه افراسیاب بفرستم و ارمغانی که در خور شاهان است پیشکش کنم و او را از راز دل خویش آگاه سازم. اگر افراسیاب فرمان دهد که نزد او بروم بندگی خواهم کرد و پیش تختش به پای خواهم ایستاد و شاهی خود را یکسر به وی خواهم سپرد و گنجینه خود را نزد او خواهم فرستاد و شما پهلوانان نیز رنجی نخواهید داشت.»

مهرب چون دل سردار تورانیان را بدین گونه گرم کرد، از آن سو، بی‌درنگ پیکی تندرو نزد زال فرستاد که «یک دم می‌پای که دو پهلوان تورانی با سپاهی چون پلنگان دشتی بسوی هیرمند کشیده‌اند. اگر یک زمان درنگ کنی کام دشمنان برخواهد آمد.»

زال بی‌درنگ با لشکری جنگجوی بسوی مهرب راند. چون او را برجا و استوار دید شاد شد و گفت «اکنون دیگر باکی نیست. پیش من خزروان و یک مشت خاک هردو یکی است. شب هنگام دستبردی به تورانیان خواهم زد تا بدانند هم نبرد آنان کیست.»

پس شبانگاه، کمان خود را به بازو افکند و نزدیک سپاه دشمن رفت و جایی را که گردان و پهلوانان فراهم بودند نشان ساخت و سه چوبه تیر هریک بسان شاخ درخت بر سه جا از لشکرگاه توران انداخت. خروش برآمد و گیرو دار برخاست. چون روز شد و چوبه‌های تیر را نگاه کردند:

بگفتند کاین تیر زال است و بس نراند چنین درکمان هیچکس

شماساس گفت «ای خزروان، بیهوده دست به جنگ نبردییم و مهرباب و سپاهش را از میان برنداشتیم. اگر رزم کرده بودییم، دچار زال نمی‌شدییم. اکنون کار ما دشوار شد.» خزروان گفت «مگر زال کیست؟ زال یک تن است؛ نه اهریمن است و نه رویین تن. کار او را به من واگذار و غم مدار.»

روز دیگر آواز کوس و نای برخاست و دو سپاه در برابر یکدیگر به صف ایستادند. خزروان پیشی گرفت و با گرز و سپر بسوی زال تاختن کرد و عمود خود را سخت بر پیکر زال فرود آورد. جوشن زال از هم درید و فرو ریخت. زال خشمگین شد. خفتانی ببر کرد و گرز پدرش سام را برداشت و با سری پرشتاب و جگری پر جوش، رو به نبرد آورد. خزروان چون شیری کینه‌خواه پیش آمد. زال اسب را برانگیخت و گرد برآورد و گرز را برافراخت و چنان به نیرو بر سر پهلوان تورانی فرود آورد که از خونش زمین چون پشت پلنگ رنگین شد. آنگاه در جستجوی شماساس برآمد. اما شماساس از بیم رو نهان کرد. زال "گلباد" سردار دیگر تورانی را دریافت. گلباد چون گرز و شمشیر داستان را دید، خود را از میدان بیرون انداخت، مگر جان بدر ببرد. زال کمان را برکشید و خدنگی بزه کرد و کمرگاه گلباد را نشانه کرد. تیرش چنان پر نیرو بود که زنجیر و پولاد جوشن را درید و میان گلباد را به کوهه زین دوخت.

چون خزروان و گلباد از پا درآمدند و خوار بر زمین افتادند، شماساس هراسان و گریزان شد و سپاه توران پراکنده گردید. لشکر زال و مهرباب در پس آنان افتادند و گروه انبوهی از آنان را بر خاک انداختند. نیمی که بازمانده بودند، گشاده‌سلاح و گسسته‌کمر رو بسوی

افراسیاب نهادند. از بخت بد در راه به قارن برخوردند. قارن چون سپاه ترکان را دید دانست چه گذشته است. راه را بر آنان گرفت و لشکر خود را گفت تا دست به نیزه بردند و در میان تورانیان افتادند و تیغ در آنان نهادند. از آن همه لشکر تنها شماساس و تنی چند جان بدر بردند و خبر به افراسیاب آوردند.

چون افراسیاب آگاه شد که سرداران وی چنان کشته شدند و سپاهیان ایشان از پا درآمدند، خشم بر او چیره شد و برآشفت و گفت «من چگونه برنابم که نوذر پادشاه ایرانیان در چنگ من گرفتار باشد و سالاران و پهلوانان من بدست سپاه او کشته شوند. چاره نیست جز آنکه کین بارمان و دیگر پهلوانان را از نوذر بخواهیم.» پس به ذرخیم فرمان داد تا نوذر را بیاورد. گروهی از سپاه روی به نوذر آوردند و بازوان او را سخت بستند و برهنه سر و برگشته کار او را به خواری از خیمه بیرون کشیدند و نزد افراسیاب آوردند. نوذر دانست که روزش بسر آمده. افراسیاب از دور که نوذر را دید، شرم از دیده شست و زبان به بدگویی گشود و از کشته شدن سلم و تور بدست منوچهر یاد کرد و آنگاه برآشفت و شمشیر خواست و بدست خویش شهریار را کشت و تنش را خوار بر خاک افکند. بدین گونه یادگار منوچهر از جهان ناپدید شد و تاج و تخت ایران از پادشاه تهی ماند.

پس از کشتن نوذر، بستگان و یاران وی را که گرفتار شده بودند پیش کشیدند تا از دم تیغ بگذرانند. اینان زنهار خواستند و اغریث پا در میان گذاشت و به خواهش‌گری ایستاد که «اینان بی‌سلاح و دست‌بسته و گرفتارند و کشتن گرفتاران زینده نیست. شایسته‌تر آنست که آنان را بمن سپارید تا من غاری را زندان اینان کنم و به خواری در زندان بمیرند.»

افراسیاب پذیرفت و بندیان را به اغریث سپرد و فرمان داد تا آنان را به زنجیر کشند و به ساری برند و در زندان نگاهدارند.

آنگاه از دهستان لشکر بسوی ری برد و کلاه کیانی به سر گذاشت و برتخت ایران نشست.

به طوس و گستههم پسران نوذر خبر رسید که پدر آنان کشته شد و افراسیاب تورانی بر تخت شاهنشاهی ایران نشست. جامه، چاک چاک و دیده، خونین کردند و فغان برآوردند و با درد و سوگواری رو به سوی زابلستان گذاشتند. چون به زال رسیدند، زاری و مویه آغاز نهادند:

گوا تاجدارا، مها، داورا	که رادا، دلیرا، شهآ، نوذرا
سرتاجداران و شاه جهان	نگهدارایران و پشت مهان
زمین نعل اسب ورا بنده بود	نژاد فریدون بدو زنده بود
بکین جستن و دشمنان راکشیم	همه تیغ زهراب گون برکشیم

زال از آنچه شنید آب در دیده آورد و جامه به تن چاک داد و گفت «روان شه‌ریار رخسند باد، ما همه سرانجام، شکار مرگیب. اما اکنون که با ستمکاری سر از تن پادشاه جدا کردند، تیغ در نیام نخواهم کرد و پای از رکاب نخواهم کشید تا کین نوذر را نستانم و یاران او را از بند رها نکنم. این بگفت و با سپاه خود از جای برآمد.

به بزرگان ایران که در بند بودند آگاهی رسید که زال و دیگر دلیران به جنگجویی و کین‌خواهی برخاسته‌اند. دلشان از خشم افراسیاب پر بیم شد و در نهان پیامی نزد اغریث فرستادند که «ای مهتر نیکنام، ما را پایمردی تو زندگی بخشید و همه سپاسگزار توایم. تو می‌دانی که زال و مهراب در زابلستان و کابلستان بجایند و سالارانی چون قارن و برزین و خرداد و کشواد دست از ایران باز نخواهند داشت و به کین نوذر برخاوند خاست. چون عنان ازین سو بتابند خشم افراسیاب تیز خواهد شد و دلش به کشتن ما پرشتاب خواهد گشت و جان ما را تباہ خواهد کرد. اگر اغریث صواب می‌بیند، ما را از بند برهاند تا ما پراکنده شویم و همیشه ستایشگر و سپاسگزار او باشیم.»

اغریث پاسخ داد که «این چاره در خور نیست. اگر چنین کنم دشمنی خود را با افراسیاب آشکار کرده‌ام و وی ب‌رمن خشم خواهد گرفت. اما چاره‌ای دیگر خواهم کرد. اگر زال زر سپاهی بسوی آمل و ساری بفرستد من با سپاه خود از آمل بیرون می‌روم و این ننگ را بر خود می‌پذیرم و شما همه را به او می‌سپارم.»

بزرگان ایران وی را دعا کردند و پیکی تیزرو نزد دستان فرستادند که «اغریث یار ماست و پیمان کرده است که اگر سپاهی از سوی تو به مازندران آید وی با سپاه خود به ری رود و جان گروهی رها شود.»

زال چون پیام بندیان را شنید، یلان و پهلوانان را گرد کرد و مرد جنگ خواست. کشواد خواستار این پیکار شد و با سپاهی پرخاشجوی از زابل رو به آمل نهاد. اغریث چنان که پیمان کرده بود با سپاه خود بسوی ری راند و بندیان ایران را در ساری گذاشت.

چیزی نگذشت که خبر به زال رسید که کشواد بستگان و یاران نوذر را رها ساخته و با آنان باز گشته است. همه شادی کردند و بندیان را گرمی شمردند و در کاخ‌ها و ایوان‌های آراسته جا دادند.

اما چون اغریث از مازندران به ری آمد، افراسیاب از آزادی بندیان آگاه شد و بر اغریث خشم گرفت که «بتو گفتم اینان را بکش. چه جای خردمندی و آهسته‌کاری بود؟ کین خواهی و خردمندی را نمی‌توان بهم آمیخت. سر مرد جنگجو را با خرد چه کار.» اغریث آرام گفت «آدمی را در دیده شرم باید. تاج و تخت بسیاری را بدست می‌افتد اما با هیچکس نمی‌ماند. کسی را که به بدی دسترس می‌افتد باید یزدان را به یاد آرد و از بدی بپرهیزد.»

افراسیاب درسخن درماند که اغریث از شرم و خرد سخن می‌گفت و وی دستخوش خشم و کین بود. خونش بجوش آمد و چون پیل مست برآشف و تیغ از میان برکشید و بر پیکر برادر فرود آورد و او را کشت.

پس از کشته شدن نوذر به دست افراسیاب، طوس و گستههم نزد زال به زابل رفتند. دلاوران و نامداران دیگر چون قارن و برزین و کشواد نیز بدرگاه وی روی آوردند تا چاره‌ای به کار ایران بیاندیشند.

چون اغریث به دست افراسیاب کشته شد و زال آگاه شد، آن را نشان برگشتن بخت از افراسیاب شمرد و سپاهی گران برداشت و با دیگر نامداران و پهلوانان از زابلستان بیرون آمد. افراسیاب که چنین شنید لشکر بسوی وی کشید. دو هفته میان دو لشکر جنگ و ستیز بود.

شبی زال با بزرگان و دلیران ایران در کار افراسیاب رای می‌زدند. زال گفت هرچند پیروزی نبرد به جنگ آزمایی پهلوانان و دلاوران باز بسته است اما لشکر و کشور را پادشاه خردمند و بیدار بخت باید که کارها را به سامان آرد. اگر طوس و گستههم فرّ شاهی داشتند و به شاهی شایسته بودند از آنان سزاوار تر کس نبود. اما ما را شاهی از نژاد فریدون باید که فر ایزدی با وی یار باشد و پرتو خردمندی از گفتارش بتابد. پس از آنکه درین سخن بسیار رای زدند، سرانجام پادشاهی "زو" فرزند طهماسب از نژاد فریدون که مردی جهان دیده و سالخورده و نیکخواه و یزدان پرست بود، همداستان شدند و او را به شاهی برداشتند.

هنگامی که ایرانیان و تورانیان در جنگ و گریز بودند، خشکسالی سختی روی آورد و مردم و سپاه در تنگنا افتادند و کار برآنان دشوار شد. پنج ماه بدین سان گذشت. سپاهیان از دو سو به ستوه آمدند و فریاد ناخشنودی برآوردند و بر آن شدند که از ستیز آن‌هاست که آسمان از بخشش باز ایستاده است. از جنگیان هر دو سپاه فرستاده نزد زو آمد که «از ستیزه سیر شدیم و از رنج و اندوه به جان آمدیم و کار بر همگان تنگ شده. بیا تا کین کهن را از دل‌ها برانیم و مرز دو کشور را روشن کنیم و از گذشته یاد نیاریم.»

زو پذیرفت. جیحون را مرز دو کشور فرار دادند و ستیزه کوتاه شد و زال به زابلستان بازگشت. ابر نیز بر زمین سایه افکند و رعد غرید و باران فرو بارید و کوه و دشت پرآب و سبزه شد و فراخی پدید آمد.

پنج سال به فراخی و آسایش گذشت. آنگاه، گویی جهان از آسودگی سیر شد: زو را مرگ در رسید و فرزندش گرشاسب بر تخت نشست.

افراسیاب که از مرگ زو آگاه شد، باز کینه دیرینه را نو کرد و کشتی بر آب انداخت و لشکر به ری آورد و تا گرشاسب زنده بود، جنگ و ستیز نیز میان دو لشکر پیوسته بود. گرشاسب نیز پس از نه سال پادشاهی درگذشت. در همه این سال‌ها، پشنگ با فرزندش افراسیاب سرگران و دژم بود و فرستادگان وی را نمی‌پذیرفت و روی بدو نمی‌نمود چه جانش از مرگ پسر دیگرش اغریث که بدست افراسیاب کشته شد پر درد بود.

درین هنگام، ناگهان پیامی از پشنگ به افراسیاب رسید که «اکنون زمان کارزار است: تخت ایران از شاه تهی است و تا کسی بشاهی ننشسته از جیحون گذر کن و تاج و تخت ایران را به چنگ آور.»

فارس از شنیدن این همه اسم کمی گیج شده بود ولی احساس کرد که کل داستان را فهمیده است و افراد مهم داستان را می‌شناسد. همین خیالش را راحت کرد. چیزی که فکرش را درگیر کرده بود کین‌خواهی و انتقام‌جویی بود که هم از سوی ایرانیان و هم از سوی تورانیان انجام می‌شد. فارس حدس می‌زد که در ادامه، رستم در این جنگ نقش مهمی خواهد داشت.

ای دیو سپید پای در بند

ای گنبد گیتی ای دماوند

قرار بود که پنج‌شنبه شب فارس و مادرش برای شام میهمان خانواده‌ی ادیب باشند. بچه‌ها قرار گذاشته بودند که تا پنج‌شنبه بعد از ظهر متن بنیاد مطالعات ایران را تمام کنند تا آن روز بعد از ظهر بتوانند هم دفتر را کامل کنند و هم در رابطه با داستان رستم با هم صحبت کنند. فرصت زیادی نداشتند.

رستم

افراسیاب با لشکری انبوه از جیحون گذر کرد و بیم در دل بزرگان ایران افتاد، چه گرشاسب درگذشته بود و جانشینی نداشت و ایران بی‌خداوند بود. خروش از مردمان برخاست و گروهی از آزادگان روی به زابلستان نزد زال نهادند و چاره خواستند و از بیم پریشانی سخن درشت گفتند که «کار جهان را آسان گرفتی. از هنگامی که سام درگذشت و تو جهان پهلوان شدی یک روز بی‌درد و رنج نبودیم. باز تا زو و گرشاسب بر تخت بودند کشور پاسبانی داشت. اکنون آنان نیز رفته‌اند و سپاه بی‌سالار است. هنگام آنست که چاره‌ای بیندیشی.»

زال در پاسخ گفت «ای مهتران، از زمانی که من کمر به جنگ بستم سواری چون من بر زمین ننشست و کسی را در برابرم یارای ستیزه نبود. روز و شب بر من در جنگ یکسان بود و جان دشمنان یک آن از آسیب تیغم امان نداشت. اما اکنون دیگر جوان نیستم و سال‌های دراز که بر من گذشته پشت مرا خم کرده ولی سپاس خدای را که اگر من پیر شدم شاخ جوانی از نژاد من رسته است. فرزندم رستم اکنون چون سرو سهی بالیده است. جگر شیر دارد و آماده‌ی جنگ‌آزمایی است. باید اسبی که در خور او باشد برای او بگزینیم و داستان ستمکاری افراسیاب و بدی‌هایی که از وی به ایران رسیده است یاد کنم و او را به کین‌خواهی بفرستم.»

همه بدین سخنان شادمان و امیدوار شدند.

آنگاه زال پیکری تندرو به هر سو فرستاد و به گرد کردن سپاه پرداخت و آنگاه پیش رستم آمد و گفت «فرزند، هرچند با این جوانی هنوز هنگام رزم‌جویی تو نیست و تو هنوز باید در پی بزم و شادی باشی اما کاری دشوار و پر رنج پیش آمده است که به رزم تو نیاز دارد. نمی‌دانم پاسخ تو چیست؟»

رستم گفت «ای پدر نامدار، گویی دلیری‌های مرا فراموش کرده‌ای. گمان داشتم که کشتن پیل سپید و گشودن دژکوه سپند را از یاد نبرده باشی. اکنون هنگام رزم و جنگ‌آزمایی من است نه بزم و رامش. کدام دشمن است که من از وی گریزان باشم؟»

زال گفت «ای فرزند دلیر، داستان پیل سپید و دژکوه سپند را از یاد نبرده‌ام ولی جنگ‌آزمایی با افراسیاب کاری دیگر است. افراسیاب، شاهی زورمند و دلیر و پرخاشجوست. اندیشه او خواب و آرام را از من ربوده است. نمی‌دانم تو را چگونه به نبرد با او بفرستم.»

چنین گفت رستم بدستان سام

که من نیستم مرد آرام و جام
چنین یال و این چنگ های
دراز

نه والا بود پروریدن بناز
اگر دشت کین است و گر چنگ
سخت

بود یار یزدان و پیروز بخت
هرآنکه که جوشن ببر در کشم
زمانه بر اندیشد از ترکشم

چنان چون من آرم به خم کمند
یکی گرزخواهم چویک لخت
کوه

گرآید به پیشم ز توران گروه
سران شان بکوبیم بدان گرز بر
نیاید برم هیچ پر خاشخ

ز خون رود رانم چو دریای نیل
شکسته کنم من بدو پشت پیل
زال از گفتار رستم

شاد شد و گفت «گرزی که در خور توست گرز پدرم سام نریمان است که از گرشاسب
پدر نریمان به یادگار مانده است. این همان گرز است که سام نامدار در مازندران با آن
کارزار کرد و دیوان آن سامان را بر خاک انداخت. اکنون آن را به تو می سپارم.»

رستم و کی قباد

چون رستم آماده پیکار با افراسیاب شد، زال لشکری از جنگیان شیردل فراهم آورد و با
سپاهی رزمجوی از زابلستان رو به افراسیاب گذاشت. رستم، پهلوان جوان، پیشرو بود و

از پس او پهلوانان کهن می آمدند. بانگ طبل و کوس و آواز اسبان و سپاهیان رستاخیز را به یاد می آورد. به افراسیاب خبر رسید که زال با سپاهی دلاور به سوی وی می آید.

دژم شد و بی درنگ سپاه خود را به سوی ری کشید. از آن سو لشکر زابلستان نزدیک می شد تا آنکه میان دو لشکر بیش از دو فرسنگ نماند.

آنگاه، زال بزرگان و خردمندان سپاه را نزد خود خواند و گفت «ای بخردان و کارآزمودگان، ما لشکری انبوه آراسته ایم و در نیکی و رستگاری کوشیده ایم. اما دریغ که تخت شاهنشاهی ایران تهی است و ایران بی سر و سرور و سپاه بی سالار است. از این رو، کار ما به سامان نمی آید. به یاد دارید که پس از کشته شدن نوذر چون "زو" به تخت شاهی نشست چگونه فراخی پدید آمد و جهان آسوده شد؟ اکنون نیز ما نیازمند پادشاهی با فر و خردمندیم و آن که به شاهی درخور است، پهلوانی با فر و برز و دادگر و خردمند به نام کی قباد است که از فریدون نژاد دارد.»

فارس از روی متن خواند که چگونه رستم به دنبال کی قباد می رود و او را پیدا می کند و پیغام زال را به او می دهد.

کی قباد و افراسیاب

چون کی قباد بر تخت شاهی استوار شد، کمر به جنگ افراسیاب بست و سپاهی سهمگین از ایرانیان به پیکار افراسیاب آراست. راست لشکر را به مهراب، شاه کابل، سپرد و چپ سپاه را به گستههم دلاور داد. در دل سپاه، قارن رزمجوی و کشواد لشکرشکن جای داشتند.

رستم، پهلوان جوان، در پیش سپاه روان بود و در پس او زال و کی قباد اسب می راندند. درفش کاویان که یادگار پیروزی ایرانیان برضحاک بود پیشاپیش سپاه می رفت.

چون دولشکر به هم رسیدند، بانگ کوس و نای برخاست و اسبان به جنبش درآمدند و جنگجویان در هم آویختند. زمین چون دریا به جوش آمد و آسمان از گرد تیره شد. قارن که هنوز از مرگ برادر پیچان و خروشان بود، نعره‌ای چون شیر بر کشید و به میدان تاخت و تیغ در میان تورانیان گذاشت. به هر سو که رو می‌کرد، کشتگان بر زمین می‌ریختند. ناگاه شماساس سردار تورانی را دید. بی‌درنگ اسب را پیش تاخت و ...

بیامد دمان تا بر او رسید

سبک تیغ تیز از میان برکشید

بزد بر سرش تیغ زهر آبدار

بگفتا منم قارن نامدار

نگون اندر آمد شماساس گرد

بیفتاد برجای و در دم بمرد

رستم چشم بر قارن دوخته بود. چون شیوه‌ی جنگ‌آزمایی و شمشیرزنی وی را دید نزد پدر رفت و گفت «ای جهان‌پهلوان، به من بگو که افراسیاب سالار تورانیان کدام است؟ درفشش را کجا می‌افرازد و خود چه می‌پوشد و در کجای لشکر جای می‌گیرد؟ من بر آنم که کمرگاه او را بگیرم و کشان‌کشان نزد شاهنشاه بیاورم.»

زال گفت «ای فرزند، هشیار باش و اندیشه کن که افراسیاب در جنگ مانند نر ازدهاست. درفش و خفتانش هر دو سپاه است و خود آهنین بر سر و پوششی از آهن زرنگار بر بازو دارد. اما هشدار که افراسیاب مردی دلیر و بیدار بخت است.» رستم گفت «ای پدر، اندیشه مدار که ..

جهان‌آفرینده یار منست

دل و تیغ و بازو حصار منست.

«

آنگاه، رخس رویین‌سُم را برانگیخت و دمان و خروشان به سوی سپاه توران تاخت. افراسیاب دید گویی ازدهایی از بند جسته است. در شگفت ماند و پرسید «این کیست که

تاکنون وی را در میان ایرانیان ندیده‌ام.» گفتند «این رستم فرزند دستان سام است. نمی‌بینی که گرز سام را بدست دارد.» افراسیاب خروشان به پیش سپاه راند. رستم چون افراسیاب را به چشم آورد، گرز را به گردن برآورد و ران بررخش فشرد.

چو افراسیابش بدانگونه دید
بزدچنگ و تیغ از میان برکشید

زمانی بکوشید با پور زال
تهمتن برافراخته چنگ و یال

آنگاه، رستم رخس را نزدیک افراسیاب راند و گرز را بر زمین انداخت و دست یازید و کمر بند افراسیاب را در چنگ گرفت و او را سبک از پشت زین برداشت و به سوی خود کشید. با تلاش افراسیاب، دوال کمر تاب نیاورد و از هم گسست و افراسیاب نگون سار بر زمین افتاد.

سواران تورانی گرد او را گرفتند و به شتاب او را از میدان به در بردند. رستم که جز کمر بند افراسیاب در دستش نمانده بود، پشت دست به دندان گرفت و دریغ خورد که چرا به جای کمر بند، زیربازوی افراسیاب را نگرفته است.

بی‌درنگ، مژده به کی قباد آوردند که رستم دل سپاه توران را درید و خود را به افراسیاب رساند و با وی درآویخت و او را از زین برداشت و نگون سار بر خاک انداخت و درفش تورانیان از دیده ناپدید شد و شاه توران را سواران در میان گرفتند و بر اسبی تیزترک نشانند و گریزان از آوردگاه به در بردند و سپاه آنان بی‌سالار ماند.

کی قباد چون این مژده را شنید فرمان داد تا لشکرش به یک‌باره از جای بجنبند. لشکر ایران چون دریا خروشان شد و بر سپاه توران زد:

برآمد خروشیدن دار و گیر
درخشیدن خنجر و زخم تیر

دو لشکر بهم اندر آویختند
تو گفتی بیکدیگر آمیختند

زآسیب شیران پولاد چنگ

دریده دل شیر و چرم پلنگ

زمین کرده بد سرخ رستم به چنگ
چنگ

یکی گرزه گاو پیکر به

به هرسو که مرکب برانگیختی
ریختی

چو برگ خزان سر فرو

چو شمشیر برگردن افراختی

چو کوه از سواران سر انداختی

زخون دلیران به دشت اندرون
شد زخون

چو دریازمین موج زن

به روز نبرد آن پیل ارجمند

به شمشیر و خنجر، به گرز و کمند

بریدودرید و شکست و بیست
دست

یلان راسروسینه و پا و

زال فر و زور فرزند نامبردار خود را نگاه می‌کرد و از شادی دل در سینه‌اش می‌تپید. هزار صد و شصت تن از گردان دلیر به دست رستم از پا درآمدند. شکست در سپاه توران افتاد و بازماندگان پریشان و پراکنده رو به گریز نهادند و بسوی رود جیحون رانند. گنج و خواسته آنان همه به چنگ سپاه ایران افتاد. پهلوانان ایران، فیروز و شادمان، به لشکرگاه خود باز آمدند و به آفرین خوانی کی قباد رفتند.

رستم نیز خشنود و سرفراز نزد کی قباد رسید. کی قباد بر پای جست و دست او را در دست گرفت و کنار خود بر تخت نشاند و زال را نیز بر دست دیگر خود جای داد و سپاس بجای آورد.

فارس از اینکه رستم توانسته بود با دلیری‌هایش صلح را برای ایران به ارمغان بیاورد خوشحال شده بود. چرا که بعد از این جنگ، پشنگ پیشنهاد صلح می‌دهد و کی‌قباد قبول می‌کند. کی‌قباد صد سال زندگی می‌کند و در آن ایام ایران در صلح و آرامش بود.

جنگ کی‌کاوس با دیوان مازندران

کی‌قباد چهار پسر داشت: کی‌کاوس و کی‌آرش و کی‌پشین و کی‌آرمین. چون مرگ را نزدیک دید، فرزند بزرگ‌تر خود، کاوس را پیش خواند و با وی از داد و دهش و شیوه پادشاهی و سالاری سخن راند و گفت زمان من به آخر رسیده و اکنون هنگام پادشاهی توست. هشدار که تا چشم بهم بر زنی عمر سپری شده. گویی دیروز بود که من جوان و شادمان از البرز کوه آمدم. تو نیز جاوید نخواهی ماند. اگر دادگر و پاک‌رای باشی در سرای دیگر مزد خواهی یافت و اگر سرت در بند آزر بیفتد و پیشی بجویی، خویشتن را رنجه خواهی داشت و زندگی را بر خود تلخ و ناخوش خواهی کرد.

این بگفت و چشم از این جهان فرو بست و کاوس بجای وی به تخت شاهی نشست.

کی‌کاوس چون به شاهی رسید، ایران آباد و سپاه خشنود و خزانه از گنج آکنده بود. کی‌کاوس خود را برتر از همه دید و والاتر از همه شمرد. و اندیشه جهانگیری و جنگجویی در خاطرش افتاد و بر آن شد تا لشکر به مازندران بکشد و آن دیار را که منزلگاه دیوان بود بگشاید.

بزرگان ایران چون چنین شنیدند، چنین به روی آوردند و در اندیشه فرو رفتند، چه کسی جنگ با دیوان را در خور نمی‌دید و آرزو نمی‌کرد. اما کسی را نیز یارای خلاف نبود. گفتند «ما کهنترانیم و به فرمان شاه ایستاده‌ایم.» اما اندکی بعد، بزرگان و سرداران ایران چون

طوس و کшовاد و گودرز و گیو و خراد و گرگین و بهرام انجمن کردند و در سخن شاه رای زدند و بیم و ناخشنودی خود را آشکار ساختند و گفتند «اگر کی کاوس سخنی را که هنگام باده خواری گفته است دنبال کند زیان و هلاک را بر ما و بر ایران خریده است و این مرز و بوم را بدست نیستی سپرده است، که جمشید با آن فر و شکوه و با آنکه دیو و مرغ و پری در فرمانش بودند، اندیشه نبرد با دیوان مازندران را به دل راه نداد و فریدون که آن همه دانش و افسون داشت، این آرزو را در سر نپروراند. اگر دست یافتن به دیوان مازندران به مردی و دلیری و گنج و گهر برمی آید، منوچهر رزمجو بدان دست می برد و همت خود را از آن وا نمی گرفت. اکنون باید چاره ای اندیشید تا این بد از ایران زمین بگردد و آسیب از ما دور شود.»

طوس گفت «ای مهتران، کی کاوس از ما سخن نمی شنود. چاره آنست که پیکی تیزترک نزد زال زر به زابل بفرستیم و او را از آنچه رفته است آگاه کنیم و ازو بخواهیم تا بدرگاه بیاید و کی کاوس را از بیم اندیشه ای که در سرش افتاده آگاه کند و او را از بردن سپاه به مازندران و درافتادن با دیوان باز دارد.» چنین کردند و پیکی تندرو پیام بزرگان ایران را به زال رسانید. زال در اندیشه شد و با خود گفت «کی کاوس شاهی جوان و خودکام است و گرم و سرد روزگار را نچشیده و جهانی به خدمت او کمر بسته و بزرگ و کوچک از بیم تیغش لرزان است. دور نیست که سخن مرا نشنود و مرا آزوده سازد. اما شایسته نیست که من سر از آنچه به گردن دارم بیچم و سخن راست را نگویم. این را نه خداوند از من می پذیرد و نه شاه و بزرگان ایران زمین می پسندند. پس من چنانکه دلاوران ایران خواسته اند به درگاه شاهنشاه می روم. اگر از من سخن پذیرفت که سود با اوست و اگر نپذیرفت و با من تیز شد مرا باکی نیست. فرزند برومندم، رستم، با سپاه در اینجا استوار است.»

شب را بر اندیشه به روز آورد و بامداد رو بدرگاه کاوس گذاشت. بزرگان ایران به پیشواز او شتافتند و بر او آفرین خواندند و همگی در پی او نزد کاوس رفتند.

کاوس زال را گرم پذیرفت و نزد خود بر تخت شاهی نشاند و از رنج راه و پهلوانان زایل و رستم سرفراز پرسید. آنگاه زال سخن ساز کرد و گفت « شنیدم که شاه آهنگ مازندران دارد. بر من سال‌های بسیار گذشته و عمری دراز نگران گردش سپهر بوده‌ام و شاهانی چون منوچهر و زو و نوذر و کی‌قباد را بندگی کرده‌ام. هیچ یک از این شاهان اندیشه گرفتن مازندران را بنخود راه ندادند.

که آن خانه دیو افسونگر است طلسمست و دریند جادو درست

مرآن بند را هیچ نتوان گشاد مده مرد و گنج و درم رابه باد

مرآنرا به شمشیر نتوان شکست به گنج و به دانش نیاید بدست

سپه را بدان سو نباید کشید ز شاهان کس این رای، فرخ ندید

هرچند پهلوانان و نامداران درگاه تو همه از تو کم‌ترند اما اینان نیز همه بنده جهان آفرین‌اند، شایسته نیست که خون آنان در راه زیاده‌جویی بریزد. درختی که از خون آنان بروید بری جز نفرین نخواهد داشت و آیین شاهان آن را روا نمی‌دارد.»

اما کاوس سری پر باد داشت. باز همان سخنان را آغاز کرد که «من از جمشید و فریدون و کی‌قباد برتر و نیرومندترم و دیوان مازندران را به چیزی نمی‌شمرم و آنان همه را به شمشیر از میان برخواهم داشت و آگاهی آن به تو خواهد رسید. اگر تو در جنگ یار و همگام من نیستی مرا به درنگ مخوان. تو و رستم در ایران بمانید و نگاهبان کشور باشید.»

زال بیش از این سخن را سودمند ندید. گفت «تو شاهی و ما بندگانیم. اگر سخنی گفتم از دادجویی و دلسوزی بود. تاکنون نه کسی به تدبیر از مرگ جسته است و نه به پرهیز

از نیاز. جهان بر تو فرخنده باد. امیدم آنست که پشیمانی نبینی و چنان نشود که پند من
بیادت آید. »

آنگاه زال بزرگان ایران چون طوس و گیو و گودرز را در کنار گرفت و بدرود کرد و رهسپار
سیستان شد.

فارس ادامه داستان را خواند که کی کاووس به مازندران حمله می کند و مردم آن جا را به
کشتار می کشد و خیلی زود از جادوی دیو سپید شکست می خورد و در مازندران گرفتار و
زندانی می شود. پیک به زال می فرستد و از او کمک می خواهد. زال این موضوع را به
کسی نمی گوید و از رستم می خواهد که به نجات کی کاووس برود. رستم برای آنکه زودتر
به مازندران برسد باید از راهی سفر می کرد که خطرات بیشماری بر سر راهش بود.

داستان هیجان انگیز بود. برای فارس جالب بود که پهلوان ها چه قدر زیاد عمر می کردند.
فارس به شمال ایران و مازندران رفته بود و آنجا همیشه زیبا بود و مردمی خوشرو داشت.
نمی دانست که چرا در اسطوره به مازندران گفته می شد دیار دیوها. در ضمن اینکه دیوها
در این داستان آن قدر هم بد نبودند. دیوها به ایران حمله نکرده بودند. ایرانی ها بودند که
به جنگ با مازندران رفتند و مردم آنجا را کشتند. این داستان با آن نگاه خوب و بد که از
آفرینش بود و خدایان خوب بودند و دیوها از طرف اهریمن، سازگاری نداشت.

سرزمین دیوان

شب شده بود. فارس و مریم می‌خواستند فردا صبح برای خرید به بازار بروند و نهار را در رستوران بخورند. فارس می‌خواست باقالی پلو با ماهیچه سفارش دهد و از همان شب قبل ذوق نهار فردا را داشت. فارس می‌خواست بعد از ظهر زودتر به پیش فاران برود و با بچه‌ها دفتر را بنویسند. پس شب بیدار ماند تا داستان را تمام کند:

هفت‌خوان رستم:

خوان اول: بیشه‌شیر

رستم برای رها کردن کی‌کاووس از بند دیوان بر رخس نشست و به شتاب رو به راه گذاشت. رخس شب و روز می‌تاخت و رستم دو روزه راه را به یک روز می‌برید، تا آنکه رستم گرسنه شد و تنش جویان خورش گردید. دشتی بر گور پدیدار شد. رستم پی بر رخس فشرد و کمند انداخت و گوری را به بند در آورد. با پیکان تیر آتشی برافروخت و

گور را بریان کرد و بخورد. آنگاه لگام از سر رخس باز کرد و او را به چرا رها ساخت و خود به نیستانی که نزدیک بود درآمد و آن را بستر خواب ساخت و جای بیم را ایمن گمان برد و بخفت و برآسود.

اما آن، نیستان بیشه شیر بود. چون پاسی از شب گذشت، شیر درنده به کنام خود باز آمد. پیلتن را بر بستر نی خفته و رخس را در کنار او چمان دید. با خود گفت نخست باید اسب را بشکنم و آنگاه سوار را بدرم. پس دمان به سوی رخس حمله برد. رخس چون آتش بجوشید و دو دست را برآورد و بر سر شیر زد و دندان بر پشت او فرو برد. چندان شیر را بر خاک زد تا وی را ناتوان کرد و از هم درید.

رستم بیدار شد، دید شیر دمان را رخس از پای درآورده. گفت «ای رخس ناهوشیار، که گفت که تو با شیر کارزار کنی؟ اگر به دست شیر کشته می‌شدی من این خود و کمند و کمان و گرز و تیغ و ببر بیان را چگونه پیاده به مازندران می‌کشیدم؟»

این بگفت و دوباره بخفت و تا بامداد برآسود.

خوان دوم: بیابان بی‌آبی

چون خورشید سر از کوه برزد، تهمتن برخاست و تن رخس را تیمار کرد و زین بر وی گذاشت و روی به راه آورد. چون زمانی راه سپرد بیابانی بی‌آب و سوزان پیش آمد. گرمای راه چنان بود که اگر مرغ بر آن می‌گذشت بریان می‌شد. زبان رستم چاک‌چاک شد و تن رخس از تاب رفت. رستم پیاده شد و ژوبین در دست، چون مستان راه می‌پیمود. بیابان، دراز و گرما، زورمند و چاره، ناپیدا بود. رستم به ستوه آمد و روی به آسمان کرد و گفت «ای داور دادگر، رنج و آسایش همه از توست. اگر از رنج من خشنودی رنج من بسیار شد. من این رنج را بر خود خریدم مگر کردگار، شاه کلاوس را زنهار دهد و ایرانیان را از چنگال دیو برهاند که همه پرستندگان و بندگان یزدان‌اند. من جان و تن در راه رهایی

آنان گذاشتم. تو که دادگری و ستم‌دیدگان را در سختی یآوری کار مرا مگردان و رنج مرا به باد مده. مرا دستگیری کن و دل زال پیر را بر من مسوزان.»

همچنان می‌رفت و با جهان‌آفرین در نیايش بود، اما روزنه امیدی پدیدار نبود و هر دم توانش کاسته‌تر می‌شد. مرگ را در نظر آورد و به دریغ با خود گفت «اگر کارم با لشکری می‌افتاد، شیروار به پیکار آنان می‌رفتم و به یک حمله آنان را نابود می‌ساختم. اگر کوه پیش می‌آمد، به گرز گران کوه را فرو می‌کوفتم و پست می‌کردم و اگر رود جیحون بر من می‌غرید، به نیروی خداداد در خاکش فرو می‌بردم. ولی با راه دراز و بی‌آب و گرمای سوزان، دلیری و مردی چه سود دارد و مرگی را که چنین روی آرد، چه چاره می‌توان کرد؟»

درین سخن بود که تن پیلوارش از رنج راه و تشنگی سست و نزار شد و ناتوان بر خاک گرم افتاد. ناگاه دید میشی از کنار او گذشت. از دیدن میس امیددی در دل رستم پدید آمد و اندیشید که میس باید آبشخوری نزدیک داشته باشد. نیرو کرد و از جای برخاست و در پی میس به راه افتاد. میس وی را به کنار چشمه‌ای رهنمون شد. رستم دانست که این یآوری از جهان‌آفرین به وی رسیده است. بر میس آفرین خواند و از آب پاک نوشید و سیراب شد. آنگاه زین از رخس جدا کرد و وی را در آب چشمه شست و تیمار کرد و سپس در پی خورش به شکار گور رفت. گوری را بریان ساخت و بخورد و آهنگ خواب کرد. پیش از خواب رو به رخس کرد و گفت «مبادا تا من خفته‌ام با کسی بستیزی و با شیر و دیو پیکار کنی. اگر دشمنی پیش آمد نزد من بتاز و مرا آگاه کن.»

خوان سوم: جنگ با ازدها

رخس تا نیمه‌شب در چرا بود. اما دشتی که رستم بر آن خفته بود آرامگاه ازدهایی بود که از بیمش شیر و پیل و دیو یارای گذشتن بر آن دشت نداشتند. چون ازدها به آرامگاه خود باز آمد، رستم را خفته و رخس را در چرا دید. در شگفت ماند که چگونه کسی به خود دل داده و بر آن دشت گذشته. دمان رو به سوی رخس گذاشت.

رخش بی‌درنگ به بالین رستم تاخت و رسم رویین بر خاک کوفت و دم افشانند و شیبه زد. رستم از خواب جست و اندیشه پیکار در سرش دوید. اما اژدها ناگهان به افسون ناپدید شد. رستم گرد خود به بیابان نظر کرد و چیزی ندید. با رخس تند شد که چرا وی را از خواب باز داشته است و دوباره سر به بالین گذاشت و به خواب رفت. اژدها باز از تاریکی بیرون آمد. رخس باز به سوی رستم تاخت و سم بر زمین کوفت و خاک برافشانند. رستم بیدار شد و بر بیابان نگه کرد و باز چیزی ندید. دژم شد و به رخس گفت «درین شب تیره اندیشه خواب نداری و مرا نیز بیدار می‌خواهی. اگر این بار مرا از خواب باز داری، سرت را به شمشیر تیز از تن جدا می‌کنم و خود پیاده به مازندران می‌روم. گفتم اگر دشمنی پیش آمد با وی مستیز و کار را بمن واگذار. نگفتم مرا بی‌خواب کن. زنهار تا دیگر مرا از خواب برنیانگیزی.»

سوم‌بار، اژدهای غرّال پدیدار شد و از دم آتش فرو ریخت. رخس از چراگاه بیرون دوید اما از بیم رستم و اژدها نمی‌دانست چه کند که اژدها زورمند و رستم تیزخشم بود.

سرانجام، مهر رستم او را به بالین تهمتن کشید. چون باد پیش رستم تاخت و خروشید و جوشید و زمین را به سم خود چاک کرد. رستم از خواب خوش برجست و با رخس برآشفتم. اما جهان‌آفرین چنان کرد که این بار زمین از پنهان ساختن اژدها سرباز زد. در تیرگی شب، چشم رستم به اژدها افتاد. تیغ از نیام کشید و چون ابر بهار غرید و به سوی اژدها تاخت و گفت «نامت چیست، که جهان بر تو سرآمد. می‌خواهم که بی‌نام به دست من کشته نشوی.»

اژدها غرید و گفت «عقاب را یارای پریدن بر این دشت نیست و ستاره این زمین را به خواب نمی‌بیند. تو جان به دست مرگ سپردی که یا درین دشت گذاشتی. نامت چیست؟ جای آن است که مادر بر تو بگرید.» تهمتن گفت «من رستم دستان از خاندان نیرمم و به تنهایی لشکری کینه‌ورم. باش تا دستبرد مردان را ببینی.» این بگفت و به اژدها حمله برد. اژدها زورمند بود و چنان با تهمتن درآویخت که گویی پیروز خواهد شد. رخس چون

چنین دید، ناگاه برجست و دندان در تن اژدها فرو برد و پوست او را چون شیراز هم بردرید. رستم از رخس خیره ماند. تیغ برکشید و سر از تن اژدها جدا کرد. رودی از خون بر زمین فرو ریخت و تن اژدها چون لخت کوهی بی‌جان، بر زمین افتاد. رستم، جهان‌آفرین را یاد کرد و سپاس گفت و در آب رفت و سر و تن بشست و بر رخس نشست و باز رو به راه نهاد.

خوان چهارم: زن جادو

رستم پویان در راه دراز می‌راند تا آنکه به چشمه‌ساری رسید پرگل و گیاه و فرح‌بخش. خوانی آراسته در کنار چشمه گسترده بود و بره‌ای بریان با دیگر خوردنی‌ها در آن جای داشت. جامی زرین پر از باده نیز در کنار خوان دید. رستم شاد شد و بی‌خبر از آنکه این خوان دیوان است فرود آمد و بر خوان نشست و جام باده را نیز نوش کرد. سازی در کنار جام بود. آن را برگرفت و سرودی نغمه در وصف زندگی خویش خواندن گرفت:

که آوازه بدنشان رستم است

که ازروز شادیش بهره کم است

همه جای جنگ است میدان اوی

بیابان و کوه است بستان اوی

همه جنگ با دیو و نر اژدها

زدیو و بیابان نیابد رها

می و جام و بو یا گل و مرغزار

نگردست بخشش مرا روزگار

همیشه به جنگ نهنگ اندرم

دگر با پلنگان به جنگ اندرم

آواز رستم ساز وی به گوش پیرزن جادو رسید. بی‌درنگ خود را در صورت زن جوان زیبایی بیاراست و پر از رنگ و بوی نزد رستم خرامید. رستم از دیدار وی شاد شد و بر او آفرین خواند و یزدان را به سپاس این دیدار نیایش گرفت. چون نام یزدان بر زبان رستم گذشت ناگاه چهره زن جادو دگرگونه شد و صورت سیاه اهریمنی‌اش پدیدار گردید. رستم

تیز در او نگاه کرد و دریافت که زنی جادوست. زن جادو خواست بگیرد. اما رستم کمند انداخت و سر او را سبک خواست بگیرد. دید گنده پیری پرآزنگ و پرنیزنگ است. خنجر از کمر گشود و او را از میان برداشت.

خوان پنجم: جنگ با اولاد

رستم از آنجا باز راه دراز را در پیش گرفت و تا شب می‌رفت و شب تیره را نیز همه ره سپرد. بامداد به سرزمینی سبز و خرم و پرآب رسید. همه شب رانده بود و از سختی راه جامه‌اش به خوی آغشته بود و به آسایش نیاز داشت. بپر بیان را از تن بدر کرد و خود از سر برداشت و هردو را در آفتاب نهاد و چون خشک شد دوباره پوشید و لگام از سر رخس برداشت و او را در سبزه‌زار رها کرد و بستری از گیاه ساخت و سپر را زیر سر و تیغ را کنار خویش گذاشت و در خواب رفت.

دشت‌بان چون رخس را در سبزه‌زار دید، خشم گرفت و دمان پیش دوید و چوبی گرم بر پای رخس کوفت و چون تهمتن از خواب بیدار شد به او گفت « ای اهرمن، چرا اسب خود را در کشتزار رها کردی و از رنج من برگرفتی؟ » رستم از گفتار او تیز شد و برجست و دو گوش دشت‌بان را به دست گرفت و بیفشرد و بی‌آنکه سخنی بگوید از بن برکند.

دشت‌بان فریادکنان گوش‌های خود را برگرفت و با سر و دست پر از خون نزد "اولاد" شتافت که در آن سامان سالار و پهلوان بود. خروش برآورد که مردی غول‌پیکر با جوشن پلنگینه و خود آهنین چون اژدها بر سبزه خفته بود و اسب خود را در کشتزار رها کرده بود. رستم تا اسب او را برانم برجست و دو گوش مرا چنین برکند. اولاد با پهلوانان خود آهنگ شکار داشت. عنان را به سوی رستم پیچید تا وی را کیفر کند.

اولاد و لشکرش نزدیک رستم رسیدند. تهمتن بر رخس برآمد و تیغ در دست گرفت و چون ابر غرنده رو به سوی اولاد گذاشت. چون فراز یکدیگر رسیدند، اولاد بانگ برآورد که « کیستی و نام تو چیست و پادشاهت کیست؟ چرا گوش این دشت‌بان را کنده‌ای و

اسب خود را در کشتزار رها کرده‌ای. هم‌کنون جهان را بر تو سیاه می‌کنم و کلاه تو را به خاک می‌رسانم.»

رستم گفت «نام من ابر است، اگر ابر چنگال شیر داشته باشد و به جای باران تیغ و نیزه بیارد. نام من اگر به گوشت برسد، خونت خواهد فسرده. پیداست که مادرت تو را برای کفن زاده است.» این بگفت و تیغ آبدار را از نیام بیرون کشید و چون شیری که در میان رمه افتد درمیان پهلوانان اولاد افتاد. به اندک زمانی لشکر اولاد پراکنده و گریزان شد و رستم کمند بر بازو چون پیل دژم در پی ایشان می‌تاخت. چون رخس به اولاد نزدیک شد، رستم کمند کیانی را پرتاب کرد و سر پهلوان را در کمند آورد. او را از اسب به زیر کشید و دو دستش را بست و خود بر رخس سوار شد. آنگاه به اولاد گفت «جان تو در دست منست. اگر راستی پیشه کنی و جای دیو سفید و پولاد غندی را بمن بنمایی و بگویی کاوس شاه کجا در بند است از من نیکی خواهی دید و چون تاج و تخت را به گرز گران از شاه مازندران بگیرم تو را برین مرز و بوم پادشاه می‌کنم.

اولاد گفت «ای دلیر، مغزت را از خشم پرداز و جان مرا بر من ببخش. من رهنمون تو خواهم بود و خانه دیوان و جایگاه کاوس را یک یک بتو خواهم نمود. از اینجا تا نزد کاوس شاه صد فرسنگ است و از آنجا تا جایگاه دیوان صد فرسنگ دیگر است، همه راهی دشوار. از دیوان دوازده هزار پاسبان ایرانیان‌اند. بید و سنجه سالار دیوان‌اند و پولاد غندی سپهدار ایشان است. سر همه نره‌دیوان، دیو سفید است که پیکری چون کوه دارد و همه از بیمش لرزان‌اند. تو با چنین برز و بالا و دست و عنان و با چنین گرز و سنان شایسته نیست با دیو سفید درآویزی و جان خود را در بیم بیندازی. چون از جایگاه دیوان بگذری، دشت سنگلاخ است که آهو را نیز یارای دویدن برآن نیست. پس از آن رودی پرآب است که دو فرسنگ پهنا دارد و از نره‌دیوان "کنارنگ" نگهبان آن است. آن سوی رود سرزمین «بزگوشان» و «نرم‌پایان» تا سیصد فرسنگ گسترده است و از آن پس تا شاه‌نشین مازندران باز فرسنگ‌های دراز و دشوار در پیش است. شاه مازندران را

هزاران هزاران سوار است، همه با سلاح و آراسته. تنها هزار و دویست پیل جنگی دارد. تو تنهایی و اگر از پولاد هم باشی میسایی.»

رستم خندید و گفت «تو اندیشه مدار و تنها راه را به من بنمای.»

ببینی کزین یک تن پیلتن چه آید بدان نامدار انجمن

به نیروی یزدان پیروزگر بیخت و بشمشیر و تیروهنر

چون بینند تاو برو پال من به جنگ اندرون زخم کوپال من

بدرّ پیوستشان از نهیب عنان راندانند بازار رکیب

اکنون بشتاب و مرا به جایگاه کاوس رهبری کن.»

رستم و اولاد شب و روز می تاختند تا به دامنه کوه اسپروز، آنجا که کاوس با دیوان به نرد کرده و از دیوان آسیب دیده بود، رسیدند.

خوان ششم: جنگ با ارژنگ دیو

چون نیمه‌ای از شب گذشت از سوی مازندران خروش برآمد و به هر گوشه شمعی روشن شد و آتش افروخته گردید. تهمتن از اولاد پرسید «آنجا که از چپ و راست آتش افروخته شد کجاست؟» اولاد گفت «آنجا آغاز کشور مازندران است و دیوان نهبان در آن جای دارند و آنجا که درختی سر به آسمان کشیده خیمه ارژنگ دیو است که هر زمان بانگ و غریو برمی آورد.»

رستم چون از جایگاه ارژنگ دیو آگاه شد، برآسود و بخفت. چون بامداد برآمد اولاد را بر درخت بست و گرز نیای خود سام را برگرفت و مغفر خسروی را بر سر گذاشت و رو به

خیمه ارژنگ دیو آورد. چون به میان لشکر و نزدیک خیمه رسید، چنان نعره‌ای برکشید که گویی کوه و دریا از هم دریده شد. ارژنگ دیو چون آن غریو را شنید از خیمه بیرون جست. رستم چون چشمش بر وی افتاد، در زمان رخس را برانگیخت و چون برق براو فرود آمد و سر و گوش و یال او را دلیر بگرفت و به یک ضربت او را کشت. دیوان چون ارژنگ را چنان دیدند و یال و کویال رستم را به چشم آوردند، دل در برشان به لرزه افتاد و هراس در جانشان نشست و رو به گریز نهادند. چنان شد که پدر بر پسر در گریز پیشی می‌گرفت. تهمتن شمشیر برکشید و در میان دیوان افتاد و زمین را از ایشان پاک کرد و چون خورشید از نیمروز بگشت دمان به کوه اسپروز بازگشت.

آنگاه رستم کمند از اولاد برگرفت و او را از درخت باز کرد و گفت «اکنون جایگاه کاوس شاه را به من بنما» اولاد دوان در پیش رخس به راه افتاد و رستم در پی او به سوی زندان ایرانیان تاخت.

غوغا در میان ایرانیان افتاد و بزرگان و سرداران ایران چون طوس و گودرز و گیو و گسته‌م و شیدوش و بهرام او را در میان گرفتند. رستم کاووس را نماز برد و از رنج‌های دراز که بر وی گذشته بود پرسید. کاووس وی را در آغوش گرفت و از زال زر و رنج و سختی راه جویا شد.

آنگاه، کی کاوس روی به رستم کرد و گفت «باید هشیار بود و رخس را از دیوان نهران داشت. اگر دیو سفید آگاه شود که تهمتن ارژنگ دیو را از پای درآورده و به ایرانیان رسیده دیوان همه انجمن خواهند شد و رنج‌های تو را بر باد خواهند داد. تو باید باز تن و تیغ و تیر خود را برنج بیفکنی و رو به سوی دیو سفید گذاری، مگر به یاری یزدان بر او دست یابی و جان ما را از رنج برهانی که پشت و پناه دیوان اوست. از اینجا تا جایگاه دیو سفید از هفت کوه گذر باید کرد. در هر گذاری، نره دیوان جنگ آزما و پرخاشجوی آماده نبرد ایستاده‌اند. تخت دیو سفید در اندرون غاری است. اگر او را تباہ کنی، پشت دیوان را شکسته‌ای. سپاه ما درین بند رنج بسیار برده است و من از تیرگی دیدگان به جان آمده‌ام.

پزشگان چاره این تیرگی را خون دل و مغز دیو سفید شمرده‌اند و پزشکی فرزانه مرا گفته است که چون سه قطره از خون دیو سفید را در چشم بچکانم تیرگی آن یکسر پاک خواهد شد. «

خوان هفتم: جنگ با دیو سفید

آنگاه رستم بر رخس نشست و اولاد را نیز با خود برداشت و چون باد رو به کوهی که دیو سفید در آن بود گذاشت. هفت کوهی را که در میان بود به شتاب درنوردید و سرانجام به نزدیک غار دیو سفید رسید. گروهی انبوه از نرّه‌دیوان را پاسدار آن دید. به اولاد گفت «تاکنون از تو جز راستی ندیده‌ام و همه جا به درستی رهنمون من بوده‌ای. اکنون باید به من بگویی که راز دست یافتن بر دیو سفید چیست؟»

اولاد گفت «چاره آنست که درنگ کنی تا آفتاب برآید. چون آفتاب برآید و گرم شود، خواب بر دیوان چیره می‌شود و تو ازین همه نرّه‌دیوان جز چند تن دیوان پاسبان را بیدار نخواهی یافت. آنگاه باید که با دیو سفید درآویزی. اگر جهان‌آفرین یار تو باشد، بر وی پیروز خواهی شد. «

رستم پذیرفت و درنگ کرد تا آفتاب برآمد و دیوان سست شدند و در خواب رفتند. آنگاه اولاد را با کمندی استوار بست و خود شمشیر را چون نهنگ بلا از نیام بیرون کشید و چون رعد غرید و از جهان‌آفرین یاد کرد و در میان دیوان افتاد. سر دیوان، چپ و راست به زخم تیغش بر خاک می‌افتاد و کسی را یارای برابری با او نبود. تا آن که به کنار غار دیو سفید رسید. غاری چون دوزخ سیاه دید که سراسر آن را غولی خفته چون کوه پر کرده بود. تنی چون شبه سیاه و رویی چون شیر سفید داشت. رستم چون دیو سفید را خفته یافت. به کشتن وی شتاب نکرد. غرشی چون پلنگ برکشید و به سوی دیو تاخت. دیو سفید بیدار شد و برجست و سنگ آسیایی را از کنار خود در ربود و در چنگ گرفت و مانند کوهی دمان آهنگ رستم کرد. رستم چون شیر ژبان برآشفت و تیغ برکشید و سخت

بر پیکر دیو کوفت و به نیرویی شگفت یک پا و یک دست از پیکر دیو را جدا کرد و بینداخت. دیو سفید چون پیل دژم بهم برآمد و بریده اندام و خون آلود با رستم درآویخت.

غار از پیکار دیو و تهمتن پرشور شد. دور زورمند بر یکدیگر می زدند و گوشت از تن هم جدا می کردند. خاک غار به خون دو پیکارگر آغشته شد. رستم در دل می گفت که اگر یک امروز ازین نبرد جان بدر ببرم دیگر مرگ بر من دست نخواهد یافت و دیو با خود می گفت که اگر یک امروز با پوست و پای بریده از چنگ این اژدها رهایی یابم، دیگر روی به هیچکس نخواهم نمود. هم چنان پیکار می کردند و جوی خون از تنها روان بود. سرانجام رستم دلاور برآشفقت و به خود پیچید و چنگ زد و چون نره شیری، دیو سفید را از زمین برداشت و به گردن درآورد و سخت بر زمین کوفت و آنگاه بی درنگ خنجر برکشید و پهلوی او را بردرید و جگر او را از سینه بیرون کشید. دیو سفید چون کوه بی جان، کشته بر خاک افتاد.

رستم از غار خون بار بیرون آمد و بند از اولاد بگشاد و جگر دیو را بوی سپرد و آنگاه با هم رو به سوی جایگاه کاوس نهادند.

اولاد از دلیری و پیروزی رستم، خیره ماند و گفت «ای نره شیر، جهان را به زیر تیغ خود آوردی و دیوان را پست کردی. یاد داری که به من نوید دادی که چون پیروز شوی مازندران را به من بسپاری؟ اکنون هنگام آنست که پیمان خود را چنان که از پهلوانان درخور است به جای آری.»

رستم گفت «آری، مازندران را سراسر به تو خواهم سپرد. اما هنوز کاری دشوار در پیش است. شاه مازندران هنوز بر تخت است و هزاران هزار دیوان جادو پاسبان وی اند. باید نخست او را از تخت به زیر آورم و در بند کنم و آنگاه مازندران را به تو واگذارم و تو را بی نیازی دهم.»

بینا شدن کاووس

از آن سوی، کی کاوس و بزرگان ایران چشم به راه رستم دوخته بودند تا کی به پیروزی از رزم باز آید و آنان را برهاند. تا آنکه مژده رسید رستم به ظفر باز گشته است. از ایرانیان فغان شادی برآمد و همه ستایش کنان پیش دویدند و بر تهمتن آفرین خواندند. رستم به کی کاوس گفت «ای شاه، اکنون هنگام آنست که شادی و رامش کنی که جگرگاه دیو سفید را دریدم و جگرش را بیرون کشیدم و نزد تو آوردم.»

کی کاوس شادی کرد و بر او آفرین خواند و گفت «آفرین بر مادری که فرزندی چون تو زاد و پدری که دلیری چون تو پدید آورد، که زمانه دلاوری چون تو ندیده است. بخت من از همه فرخ تر است که پهلوان شیرافگنی چون تو فرمانبردار من است. اکنون هنگام آنست که خون جگر دیو را در چشم من بریزی تا مگر دیده ام روشن شود و روی تو را باز بینم.»

چنان کردند و ناگاه چشمان کاووس روشن شد. بانگ شادی برخاست. کی کاووس بر تخت عاج برآمد و تاج کیانی را بر سر گذاشت و با بزرگان و نامداران ایران چون طوس و گودرز و گیو فریبرز و رهام و گرگین و بهرام و نیو به شادی و رامش نشستند و تا یک هفته با رود و می دمساز بودند. هشتم روز همه آماده پیکار شدند و به فرمان کی کاوس به گشودن مازندران دست بردند و تیغ در میان دیوان گذاشتند و تا شامگاه گروهی بسیار از دیوان جادوان را بر خاک هلاک انداختند.

فارس داستان را تا آخر خواند که چگونه رستم با شاه مازندران می جنگد و او را شکست می دهد و بنا بر قولی که داده بود از کی کاووس می خواهد که حکومت مازندران را به او داد دهد.

پراز داد و آگنده از خواسته

جهان چون بهشتی شد آراسته

تفکر انتقادی

پنجشنبه بعد از ظهر، بچه‌ها در رابطه با داستان رستم با هم صحبت می‌کردند.

روشا گفت: دیدید چه قدر عمرشون دراز بود.

فاران گفت: همشون هم چقدر قوی بودند.

فارس گفت: ولی آدمای خوبی نبودند.

روشا گفت: دیوها خیلی بد بودند.

فارس گفت: بقیشون هم خوبِ خوب نبودند.

باران گفت: منم داشتم به همین فکر می‌کردم. مثلاً سام که اینقدر پهلوان بزرگی بوده چه جوری دلش اومد که بچش رو تو بیابون رها کنه چون که موهاش سفیده؟

فارس گفت: یا خود رستم. چرا وقتی اون مرده ناراحت شده بود که رستم رفته تو کشتزارش به جای اینکه بره بیرون و یا عذرخواهی کنه، گوش طرف رو می‌کنه؟

فاران گفت: آره خیلی چیزا بود که به هم نمی‌اومد. مثلاً کی کاووس که شاه بود و فر ایزدی داشت الکی حمله می‌کنه به مازندران همه‌رو می‌کشه؟ یا همین رستمی که الکی گوش اون کشاورز بیچاره رو می‌کنه بعد اینقدر جوون مرد بوده که وقتی می‌خواد با دیو سفید بجنگه می‌بینه خوابه اول بیدارش می‌کنه و تو خواب بهش حمله نمی‌کنه.

روشا: مهراب هم یه جا به سرلشگرهای افراسیاب دروغ گفت.

فاران گفت: شاید مفهوم خوب و بد بودن فرق کرده.

باران گفت: همیشه که. دروغ همیشه بده. آدم بی‌گناهی رو آزار دادن همیشه بده.

فاران گفت: می‌دونم اینا بدن ولی شاید چه جوری بگم. شاید تو شرایطی اشکال نداشته.

- نمی‌شه که
- چرا. مثلاً الان ما فکر می‌کنیم جنگ چیز بدیه و خوب جنگاور بودن هم چیز خوب و جالبی نیست. ولی اگر در یک زمانی جنگ در راه یک هدف خوب مثل پاسداری از وطن و اینا کار باارزشی بوده اونوقت لابد اشکال نداشته که دروغی هم گفته بشه برای یک هدف بزرگ‌تر.

فارس گفت: یعنی می‌گی که ما با فکر الانمون از کارهای رستم خوشمون نمیاد.

فاران گفت: بین مثلا الان هم کسی رو زدن کار بدیه ولی هیچکس نمی‌گه که تو مسابقه کاراته حریف رو بزنی کار بدی کردی. اینم همینه شاید. وقتی جنگه، پیروزی مهمه.

روشا گفت: کار بد، بده. نمی‌شه یه جا خوب باشه یه جا بد. اگر زدن کار بدیه که هست پس مسابقه کارته هم که توش مجبوری دیگری رو بزنی بده.

باران گفت: شاید هم اسطوره خواسته بگه حتا قهرمان‌ها هم اشتباه می‌کنند.

فاران گفت: هم این که قهرمان‌ها هم اشتباه می‌کنند و اصلا همه‌ی انسان‌ها همه‌ی کارهاشون درست نیست و اینکه همون حرفایی که آقای دماوندی گفته بود.

- چی؟
- ما در طول زمان که تمدن رو پیشرفت دادیم بیشتر از عقل منطقیمون استفاده می‌کنیم و هر چه به قبل تر بریم عقل خندمون کارایی بیشتری داشته.
- ولی خوب اگر اینجوریه که ما در طول تاریخ یاد گرفتیم که از عقل منطقی بیشتر استفاده کنیم، الان باید جنگ کمتر باشه. کمتره؟ من که فکر نمی‌کنم.

فارس گفت: چه جوری می‌شه فهمید که کمتره یا بیشتره؟ به نظرم نمی‌شه فهمید چون که شرایط خیلی فرق کرده. اون موقع‌ها تو قدیم، آدم‌ها کمتر بودند و ارتباط بین کل دنیا هم نبوده. خوب حتما جنگ‌ها هم کوچیک‌تر بودند. مثلا جنگ جهانی نداشتیم. الان جنگ جهانی به وجود میاد. جنگ‌ها فقط بین ایران و توران یا دو تا کشور نیست. همه‌ی کشورها درگیر یک جنگ می‌شن.

- خوب درست. ولی چه ربطی داشت؟

- منظورم اینه که ما نمی‌تونیم بفهمیم که جنگ بیشتر شده یا کمتر. شاید اگر مردم با فکرهای قدیمی تو شرایط و امکانات الان بودند جنگ هم بیشتر از اینی که الان هست بود.

باران گفت: آخه نمی‌شه اینجوری فکر کرد. شرایط و امکانات الان هم به خاطر تغییر تفکر آدم‌هاست. آدم‌ها پیشرفت کردند که تونستن اختراع داشته باشن و ارتباطات زیاد بشه.

- آره . نمی‌شه.

- ولی هر چی که هست الان هم خیلی جنگ زیاده و من فکر می‌کنم که اگر جلوش گرفته نشه، آینده آدما خیلی وحشتناک می‌شه.
- آقای دماوندی هم همچین نظری داشت.

فاران گفت: به چیز دیگه که من نمی‌فهمم هم این بود که چرا اینقدر به پادشاه احترام می‌داشتند.

روشا گفت: خوب چون شاه بوده.

- خوب شاه بودن که بودن. چرا وقتی پادشاه داشته اشتباه می‌کرده به حرفش گوش می‌دادند؟

باران گفت: شاید اگر به حرفش گوش نمی‌دادند، اونوقت بی‌نظمی به وجود می‌اومد. نمی‌شه که هر کی هر کاری دلش می‌خواست بکنه.

فارس گفت: خوب بی‌نظمی از این بیشتر می‌شد که کی کاووس و اینا تو مازندران گیر کردند؟

- خوب خیلی وقت‌ها هم به حرف شاه گوش دادن وضعشون بهتر شد. مثل وقتی که رفتن کی قباد رو آوردند شاه کردند.

روشا گفت: راستی چرا کی قباد رو شاه کردند. چرا خود زال که از همه قوی‌تر بود شاه نشد. یا اصلاً چرا رستم رفت کی کاووس رو نجات بده. اون که شاه عاقلی نبود. خودش شاه می‌شد اصلاً.

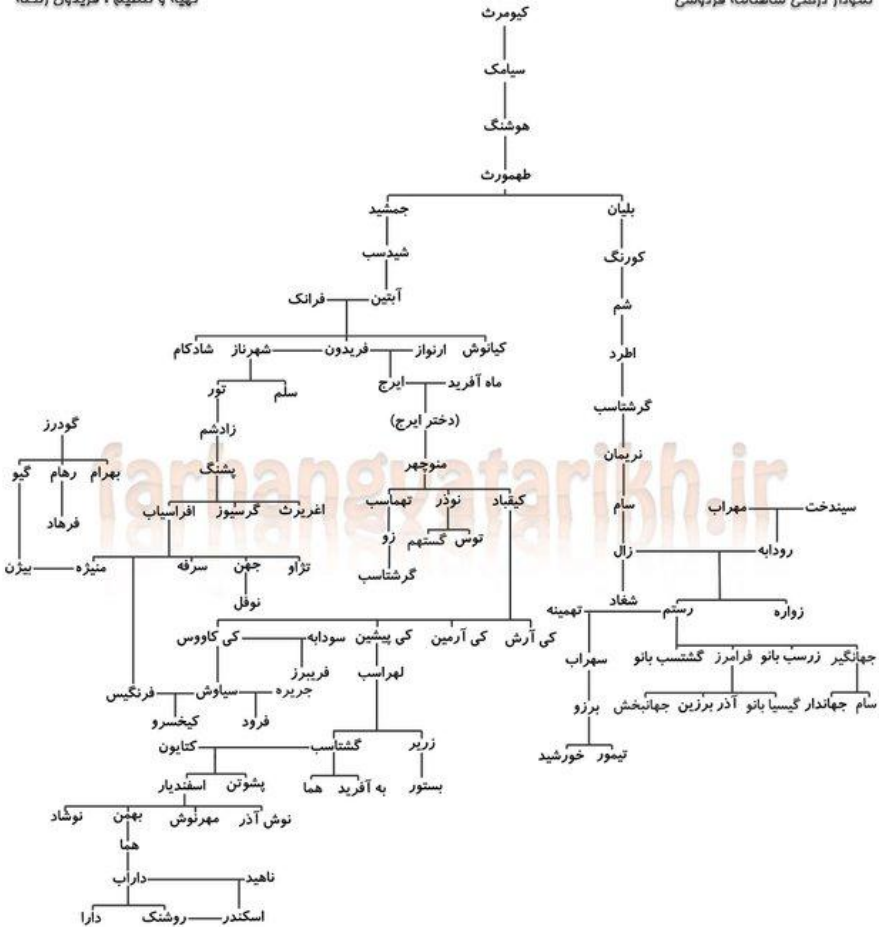
فارس گفت: آخه باید یکی بود که فر ایزدی داشت. اینا جهان‌پهلوان بودند و یکی از صفات اصلی شون این بود که دستوره‌های شاه رو اجرا کنند. نمی‌شد که خودشون شاه بشن.

- اونجا که نوذر بود فکر کنم وقتی مرد چرا بچه‌هاش شاه نشدند. رفتن سراغ کی قباد؟

باران گفت: رفتن سراغ زو. بعد پسرش گرشاسب. بعدش سلسه پیشدادی‌ها عوض می‌شه، می‌شه کیانی‌ها که می‌رن سراغ کی قباد.

- خوب چرا اینجوری می‌شه؟
- هم تو این متنه نوشته بود و هم اینکه از بابا پرسیدم. یه همچین چیزی گفت که بزرگان ایران می‌بیند که بچه‌های نوذر، فر پادشاهی ندارند و می‌رن سراغ زو که از نسل فریدون بوده. بعد هم که پسر زو می‌میره. باز همین اتفاق می‌وفته. زال، رستم رو می‌فرسته دنبال کی قباد که اونم از نسل فریدون بوده.
- اونم از نسل فریدون بوده؟
- آره تازه یه چیز باحال‌تر بابا بهم گفت. بعد رفتم سرچ کردم اینکه تور و سلم بود که تو این داستان می‌گه از نیاکان پشنگ بابای افراسیاب بودند...
- خوب
- اون دوتا هم پسرای فریدون بودند.

بعد باران یک کاغذ آورد که درش یک چیزی شبیه شجره‌نامه بود. آن را از اینترنت پیدا کرده بود و پرینت کرده بود.



بعد باران توضیح داد که:

نگاه کنید فریدون دو تا زن داشته. ارنواز و شهرناز. سلم و تور بچه‌های شهرنازند و ایرج که از نیاکان منوچهر بوده از ارنواز. اونجوری که بابا گفت فریدون به هر کدومشون پادشاهی یک قسمتی رو می‌ده و ایران رو به ایرج می‌ده. سلم و تور به ایرج حسادت

می‌کنن و اون رو می‌کشن. بعدا، منوچهر که نوه‌ی ایرج بوده سلم و تور رو می‌کشه و انتقام پدر بزرگش رو می‌گیره. و این داستان جنگ‌ها که خوندیم ادامه‌ی همین داستان هست.

فارس گفت: این موضوع انتقام هم برای من عجیب بود.

روشا پرسید: پیش عجیب بود؟

- اینکه انتقام گرفتن چه سودی داره؟ مگه اون کار بدی که طرف کرده جبران می‌شه. مثلا این که باران تعریف کرد منوچهر رفته تور و سلم رو کشته، اونوقت مگه ایرج زنده شده؟

فاران گفت: خوب عدالت رو برقرار کرده. در ضمن ایران رو هم پس گرفته.

- نمی‌شه که اینجوری هر کی از هر کی ناراحت می‌خواد خودش عدالت رو برقرار کنه.

باران گفت: خوب اون موقع که دادگاه و قاضی و وکیل و پلیس که نبوده. همین جوری بوده رسم و رسوم. انتقام تو دنیای ما بده چون به نظمی داریم و اونو خراب می‌کنه.

روشا گفت: تازه که این منوچهر خودش پادشاه بوده، یعنی خودش جای قاضی هم بوده خوب.

- به هر حال که خیلی خشن بود داستان. من خیلی جاهاش رو دوست نداشتم.

روشا گفت: اینکه رستم باید از هفت خان رد می‌شد به اون هفت وادی که از اون کتابه می‌گفتید ربط داره؟

بچه‌ها هیچکس نظری نداشت ولی سوال خیلی خوبی بود و سریع در قسمت سوال‌ها نوشتند. سوال دیگری هم که فارس داشت در رابطه با اینکه چرا به مازندران را سرزمین دیوان گفتند را در قسمت سوال‌ها نوشتند. بعد هم خلاصه‌ای از داستان رستم را که تا آن موقع خوانده بودند نوشتند:

سام، پهلوان ایرانی، فرزندی نداشت و دعا و نیایش کرد و خداوند فرزندی به او عطا کرد که زیبارو بود ولی موی سفید داشت. سام این را ننگ دانست و بچه را در بیابان رها کرد. سیمرغ بچه را دید و کنار جوجه‌های خود بزرگ کرد. سام بعدها خوابی دید و از کرده‌ی خود پشیمان شد و به دنبال فرزندش رفت که اسمش زال بود و او را با خود به زابل برگرداند. زال همچون پدرش قوی بود و پهلوان شد. او با دختر مهرباب کابلی که رودابه بود ازدواج کرد. از این ازدواج فرزندی به دنیا آمد بسیار قوی و درشت که نامش رستم بود. رستم در جوانی به ماموریتی رفت و دژی غیر قابل تسخیر را فتح کرد و بعد هم در جنگ‌ها همراه پدرش بود و افراسیاب و تورانیان را از ایران دور کردند. در دوران صلح کی‌کاووس شاه ایران برای فتح مازندران می‌رود و آنجا گرفتار می‌شود. رستم به دستور زال از راهی سخت از هفت خان رد می‌شود. کی‌کاووس را آزاد می‌کند و دیو سپید را می‌کشد و شاه مازندران را از بین می‌برد.

ترتیب پادشاهان ایران نیز را تا آنجا اینگونه نوشتند:

جمشید - ضحاک - فریدون - ایرج - منوچهر - نوذر - زو - گرشاسب - کی‌قباد - کی‌کاووس

فارس تندیس سیمرغ را با خودش آورده بود. وقتی عمو حمید به خانه آمد، بچه‌ها دورش جمع شدند و شروع کردند از داستان رستم برایش تعریف کردن و هر کدام حرفی زدند و دوباره بحث کردند. حمید از این که بچه‌ها اینقدر عمیق داستان را خوانده بودند و به صورت انتقادی بحث می‌کردند به وجد آمده بود. بچه‌ها از او سوال‌هایشان را می‌پرسیدند

اما او هم جوابی قطعی برای سوال‌ها نداشت. فقط تنها چیزی که به حرف‌های بچه‌ها اضافه کرد، در رابطه با جنگ بود:

- الان جنگ ابعاد بزرگتری پیدا کرده. آدم‌ها با پیشرفت در تکنولوژی با هم می‌جنگند. جنگ‌ها اقتصادی شده و نه فقط بین کشورها بلکه بین تمام مردم جنگ هست.

فارس پرسید: عمو، چرا اینجوری شده. ما آدم‌ها که باید پیشرفت می‌کردیم چرا جنگ‌ها کمتر نشده.

- خوب از خیلی نظرها پیشرفت کردیم اما به نظر من که مشکلات بیشتر شده. الان هر روز فاصله فقیرها از پولدارها بیشتر می‌شه و دنیا مدلی شده که انگار تمام منافع باید به پولدارها برسه.

فاران پرسید: خوب این همه کارای خیریه هم که انجام می‌شه.

- اونا کارای خوبییه ولی اگر همشون هم نیت سالم هم انجام بشه چون ساختار دنیا خرابه خیلی تغییری نمی‌تونه در دنیا ایجاد کنه.

فرزانه از دور به صحبت‌ها گوش می‌داد و گفت: نه اینطور هم نیست، حمید جان. هر کار خوبی تاثیر داره و اینقدر بذر ناامیدی نباش. همین کارای کوچیک کوچیک، دنیا رو تغییر می‌ده.

حمید لبخندی زد و گفت: البته که فکر کنم اینجوری که مامانتون می‌گه امیدوارانه‌تر و بهتر باشه.

فارس پرسید: ولی من هنوز نمی‌فهمم که چرا انسان‌ها با این همه پیشرفت نتونستن از مقدار رنج و غم کم کنند.

- بعضیا معتقدند که همین پیشرفت باعث شده که درد و غم بیشتر بشه.

باران گفت: چه جوری؟ پیشرفت که باید زندگی رو راحت تر کنه.

- مثلا خیلیا مثل آقای ماتسوشیتا معتقدند که....

روشا گفت: کی؟

- ماتسوشیتا یک مدیر و کارآفرین خیلی موفق ژاپنی بوده. اون می گفته که پیشرفت مادی که انسان در این چند قرن داشته، خیلی سرعتش بیشتر از پیشرفت معنوی بوده.

فاران گفت: چه جالب. یعنی اگر این پیشرفتهای مادی و تکنولوژی همراه با مثلا اخلاقیات نباشه، خودش باعث بدبختی می شه.

فارس در ذهنش داستان نوبل مرور شد. داستان نوبل مخترع دینامیت را از خیلی سال قبل می دانست. بعد از این صحبت ها، فارس تندیس سیمرغ را آورد. فارس در رابطه با خوابی که دیده بود حرفی نزد ولی گفت که این چند نشانه کمی بزرگ ترند و کلمه یلدا را می سازند. بچه ها برایشان این موضوع جالب آمد و متعجب بودند که فارس چطور فهمیده است که این علامت ها بزرگ تر هستند. حمید از فارس خواست تا تندیس را امانت بگیرد و فارس هم قبول کرد.

ماموریت آرشی

دوباره نامه‌ای از دایی اردلان رسیده بود. رسیدن نامه‌ی دایی اردلان برای فارس مایه خوشحالی بود ولی از طرفی هم به این معنی بود که او هنوز در مسافرت است و به تهران برنگشته است.

فارس گرمی، بخت همچنان با من یار نبود که شما را از نزدیک ببینم. امیدوارم که این نامه را در آرامش و سلامت بخوانی. می‌دانم که بیش از هر چیز دوست داری که درباره‌ی پدرت بدانی. آرش عزیز ما قهرمانی بود که اسطوره‌وار از پیش ما رفت. از او خواهی شنید. اما ابتدا می‌خواهم فرد دیگری از دوستانم را به شما معرفی کنم تا بدین وسیله از ماموریت آرش آگاهی یابی.

در جوانی، دوست عزیزی داشتم به نام فریدون. فریدون فرخزاد. فریدون فردی خوش ذوق، خلاق، هنرمند و با پشتکار بود. او تحصیلاتش را در آلمان سپری کرد و در آن جا به موفقیت‌های ادبی بزرگی دست یافته بود. در تمام این سال‌ها، با هم نامه‌نگاری می‌کردیم و من از داشتن دوستی چون او به خودم می‌بالیدم. وقتی تحصیلاتش در رشته حقوق در آلمان به پایان رسید، برای عضویت در انجمن فراخوانده شد و بنابر مسئولیت مهمی که داشت می‌بایست به ایران بیاید. خواهرش فروغ با آمدنش به ایران موافق نبود و می‌پنداشت که او در آلمان زندگی بهتری می‌داشت. شاید اینگونه بود ولی او از مسئولیت فریدون و دلبستگی او به انجمن سیمرغ آگاهی نداشت. اشتباه نمی‌کنی فارس نازنین، فریدون برادر فروغ فرخزاد شاعر پرآوازه‌ی قرن ما بود. می‌دانم که مادرت شعرهای زیبایی را از فروغ از بر دارد. فریدون هم شعر می‌سرود و او هم زیبا می‌سرود. مسئولیت مهم او در انجمن محافظت از باقی‌مانده معجون پارشا بود. پارشا ماده‌ی ارزشمندی بود. نه تنها از نظر مادی بلکه نیروی معنوی به خصوصی در خود داشت. سالیان درازی بود که انجمن بر سر سرانجام آن گفتگو می‌کرد ولی چون هیچ وقت به نتیجه‌ای که مورد قبول همگان باشد، نرسیده بود آن را در نزد مورد اعتمادترین فرد انجمن به امانت می‌گذاشتند. مسئولیتی

بسیار سخت و سنگین. چرا که دشمنان انجمن تنها کافی بود که بدان دست یابند و آنگاه می‌توانستند آسیب جبران‌ناپذیری به انجمن و دنیای ماورایی برسانند.

فریدون به غیر از هنر به کارهای سیاسی هم می‌پرداخت. او که از مخالفین سرسخت انقلاب ایران بود در میان جریان‌های پیچیده‌ای گرفتار شد. از طرفی مخالفتش با انقلاب و از طرفی هم فعالیت‌های گروه‌های مختلفی برای به دست آوردن پارش‌ها سبب شد که ایران را ترک کند. او کماکان محافظ پارش‌ها بود. عاقبت حدود ۱۴ سال بعد دشمنان انجمن به او رسیدند و به بدترین شکل شکنجه‌اش دادند و به دنبال پارش‌ها بودند. فریدون تا آخرین لحظه مقاومت کرد و محل پارش‌ها را به آن‌ها نگفت. بیست سال طول کشید تا انجمن بفهمد که فریدون پارش‌ها را کجا مخفی کرده است. فریدون فقط سرنخ‌هایی معماگونه برای یافتن پارش‌ها از خودش به جا گذاشته بود. بدون نبوغ آرش، انجمن هرگز مکان پارش‌ها را نمی‌یافت. عاقبت پس از قرن‌ها، انجمن یکپارچه تصمیم گرفت تا با پارش‌ها چه کند. پارش‌ها باید به دنیای ماورایی بازمی‌گشت و در جایگاه حقیقی‌اش جای می‌گرفت. تنها یک راه برای این مهم وجود داشت و آن این بود که یک نفر تمام آن را بنوشد و در دنیای ماورایی ماموریتش را به انتها برساند. کاری که بی‌گمان به از دست دادن جان آن فرد تمام می‌شد.

می‌پندارم که کنون پی برده‌ای که آرش به چه ماموریتی رفت. هیچ کس دیگری شجاعت و توانمندی آرش را برای انجام آن نداشت. آرش پارش‌ها را یافت و تمامی آن را تا آخرین جرعه نوشید، بدنش تاب نیاورد و روحش دیگر از دنیای ماورایی باز نگشت. انجمن می‌پنداشت که بعد از انجام این ماموریت تفاوتی در هم سنگی نیروهای نیک و شر به وجود آید ولی اینگونه نشد. شاید انجمن چشم‌داشت بیهوده‌ای داشته است ولی به هر ترتیب دیگر نگران دستیابی

دشمنان به پارشا نیست. هرچند که من هنوز همچون دیگر همکارانم در انجمن خیال آسوده ندارم.

فارس به یاد خواب‌هایی افتاد که از پدرش دیده بود. دلش هری ریخت. فکر کرد که شاید نگرانی دایی اردلان بی‌مورد نیست. شاید آرش در انجام ماموریتش به مشکلی برخورد کرده باشد. آن خواب‌ها، اگر احتیاج به کمک داشته باشد چی؟ باید خواب‌هایش را به دایی اردلان می‌گفت. بابا مهربان هم در مورد خواب‌هایش چیزی پرسیده بود. شاید او هم چیزی می‌دانست. ولی دوست داشت به دایی اردلان حرفش را بگوید. نگران بود ولی باید صبر می‌کرد. ادامه‌ی نامه را خواند:

دیدار ما به زودی دست خواهد داد. امید دارم تا آن زمان رستم را به خوبی شناخته باشی. نمی‌دانم تا کنون چه قدر با او آشنا شده‌ای. نمی‌دانم داستان نبرد رستم و اسفندیار را خوانده‌ای یا نه. این داستان داستان‌هاست.

به زودی به دیدنت خواهیم آمد.

پی‌نوشت:

این بار این نبرد، نبرد رستم و اسفندیار، نبرد نیکی و بدی نیست، نبرد دو انسان پاک و روشن‌نهاد است. دو انسان، یکی که نماینده مردم است و جوهر پهلوانی دارد و دیگری که نماینده دین و دولت است، و فر ایزدی دارد. یکی از آیین قدیم دفاع می‌کند و دیگری دین جدید را ترویج می‌دهد. و هر دو با تمام جواهری که در وجودشان دارند، از گوشت و پوست و عصب و استخوان ساخته شده‌اند و اشتباه می‌کنند و قدم در راه نادرست می‌گذارند. آن‌ها در زمانی از روزگار به هم می‌رسند که تقدیر و شاید هم بهتر بگویم خواسته‌ی بدخواهان دو راه را پیش رویشان قرار می‌دهند. یا مرگ و یا ننگ. رستم یا باید با اسفندیار رویین‌تن بجنگد و بمیرد و یا با ننگ، دست‌بسته به پیش گشتاسب‌شاه برود.

حتی کشتن اسفندیار هم ننگی ابدی برایش به همراه خواهد داشت. کشتن شاهزاده‌ای که جهان‌پهلوان است. شاهزاده‌ای که قهرمان ایرانیان است. اسفندیاری که کمتر از رستم به این مرز و بوم خدمت نکرده است و حال برای رسیدن به تخت پادشاهی باید رستم را دست در بند به نزد پدر ببرد. کشتن اسفندیار رویین‌تن نه تنها آسان نیست حتا غم از دست دادن اسفندیار برای رستم جانکاه خواهد بود.

فارس کمی گیج شده بود. یک آن از موضوع ماموریت آرش به داستان رستم رفته بود. گشتاسب‌شاه از کجا آمده بود؟ رستم چرا باید دست‌بسته به پیش او برود؟ دین جدید چه بوده؟ ولی هرچه بود کمی فکرش را از ماموریت آرش جدا کرد و کمی آرامش پیدا کرد. به فاران زنگ زد و جریان نامه جدید دایی اردلان را گفت. فردای آن روز فاران از فارس دعوت کرده بود که غروب به خانه‌شان برود. قرار شده بود که حمید متنی برای داستان رستم و اسفندیار به آن‌ها بدهد و هر چه در رابطه با داستان رستم می‌داند به آن‌ها بگوید.

غروب، وقتی فارس به خانه فاران رسید، عمو حمید آمده بود. بچه‌ها با آمدن فارس از اتاقشان بیرون آمدند و منتظر شدند که فارس مطالب نامه‌ی دایی اردلان را بازگو کند. فارس بعد از اینکه ماجرای فریدون فرخزاد و ماموریت پدرش برایشان تعریف کرد در رابطه با داستان رستم و اسفندیار از عمو حمید سوال پرسید. حمید جواب داد:

- اسفندیار شاهزاده‌ی ایرانی پسر گشتاسب بود. گشتاسب که پادشاهی...

روشا وسط حرف پدرش پرسید: کی کاووس که پادشاه بود بابا. گشتاسب کیه؟ پسر کی کاووسه؟

- نه. پس بزارید تا اونجایی که می‌دونم براتون بگم. کی کاووس پسری داست به نام سیاوش.

فاران پرسید: همونی که بهش تهمت زدند و از آتیش رد شد و ثابت شد که بی‌گناه؟

- بله همون. بعد از اون اتفاق سیاوش که در نزد رستم پرورش یافته بود به جنگ افراسیاب می‌رود. او سپهسالار جنگ می‌شود و رستم هم او را همراهی می‌کند. بعد از پیروزی‌های فراوان، افراسیاب پیشنهاد صلح می‌دهد و صد گروگان به سیاوش می‌دهد. رستم برای تعیین تکلیف به پیش‌کی‌کاووس می‌رود و کی‌کاووس دستور می‌دهد که صلح را نپذیرند و گروگان‌ها را بکشند. سیاوش که فردی صلح‌جو بوده از اجرای دستور سرپیچی می‌کند و گروگان‌ها را پس می‌دهد و خودش به توران می‌رود و در آنجا زندگی می‌کند و حتی با دختر افراسیاب ازدواج می‌کند.

باران پرسید: چطور ممکنه؟ چطور رستم و زال اون موقع به حرف کی‌کاووس اعتراضی نکردند و به مازندران رفت و اون همه گرفتاری پیش اومد و بعد خود رستم نجاتش داد. مگه نباید همیشه حرف پادشاه رو گوش داد؟

- تازه کی‌کاووس اشتباهات دیگه‌ای هم داشته و باز هم رستم بهش کمک کرده.

فاران گفت: اون موقع هم رستم و زال باید به پادشاه دیگه انتخاب می‌کردند. سیاوش کار درستی کرده.

باران گفت: مگه الکیه؟ نمی‌شه که.

- مگه زال نگفت که بچه‌های نوذر فر ایزدی ندارند رستم رو فرستاد دنبال کی‌قباد. خوب الان هم می‌گفتند که این کی‌کاووس فر پادشاهی نداره یکی دیگرو شاه می‌کردند.

- نمی‌شه همی‌نجوری. الان کی کاووس شاه بوده و سرجاش هم محکم نشسته بوده. اگر زال و رستم پادشاه رو کله پا می‌کردند خیلی همه چیز به هم می‌ریخته. افراسیاب هم از اون طرف به ایران حمله می‌کرده.

روشا گفت: اگر پادشاه خوبی می‌داشتند شاید اوضاع بهتر هم می‌شده.

باران گفت: کی کاووس هم بیکار ننشسته بوده که از پادشاهی برکنارش کنن.

فارس گفت: دایی اردلان تو نامش نوشته بود که رستم نماد و نماینده مردمه. پس شاید اسطوره داره اینو می‌گه که غیر از فر ایزدی پادشاه باید مورد نظر مردم باشه. اون موقع که زال جهان‌پهلوان بوده انگاری که داره نظر مردم رو می‌گه.

چند لحظه‌ای سکوت شد. بعد روشا پرسید: من آخر نفهمیدم که این فر ایزدی چیه. خوب یه پادشاه که دو تا بچه داشته باشه فر به کدومشون می‌رسه.

حمید گفت: فر ایزدی فقط به خاطر خون شاهی نیست. هنر کشورداری هم مهم هست. الان تو ادامه یه مثالش رو می‌گم. سیاوش در توران کشته می‌شه و رستم خیلی ناراحت و عصبانی می‌شه و به خون‌خواهی سیاوش قیام می‌کنه و همه کسانی رو که در مرگ سیاوش مقصر بودند، می‌کشه.

باران گفت: ایا. سیاوش رو می‌کشند. چه بد. چه جوری؟

- بخونید داستان سیاوش رو خودتون. سیاوش یکی از محبوب‌ترین چهره‌های شاهنامه است. هنوز هم تو بعضی از شهرها و دهات ایران مراسم سوگ سیاوش رو برگزار می‌کنند.

فاران گفت: چه جالب. می‌شه یکیشون رو بریم. کی‌ها برگزار می‌شه؟ کجا؟

- من دقیق نمی‌دونم. ولی می‌شه تحقیق کرد و یک روزی رفت.

روشا گفت: بابا بقیه داستان رو می‌گی لطفا؟

- آره. رستم به خون‌خواهی سیاوش قیام می‌کنه و حتی سودابه همسر کی کاووس رو هم جلوی چشم کی کاووس می‌کشه.

فارس گفت: زن پادشاه رو می‌کشه. بعد پادشاه بهش کاری نداشته؟

باران گفت: خوب خود کی کاووس هر چی داشته از رستم بوده. چی می‌تونسه بگه.

فاران گفت: نگاه خودت هم می‌گی. کی کاووس هر چی داشته از رستم بوده. پس اگر رستم و زال می‌خواستن که کی کاووس رو بردارن می‌تونستن. کی کاووس قدرتی نداشته.

باران: چه می‌دونم.

روشا گفت: شاید کسی بهتر از کی کاووس نبوده اون موقع.

حمید ادامه داد: بعد از مرگ کی کاووس، بین پهلوانان دو نظر وجود داشت. برخی می‌گفتند که کیخسرو پسر سیاوش لایق پادشاهی است و برخی دیگه می‌گفتند که فریبرز پسر کی کاووس. قرار می‌شود هر کدام از این دو توانستند دژ بهمین در اردبیل که مقر دیوان بوده رو بشکنند اون پادشاه شود و در این رقابت کیخسرو برنده می‌شود و یکی از طلایی‌ترین دوران پادشاهی ایران شروع می‌شود.

فارس گفت: اینجا هم همون اتفاق می‌افته. اگر پهلوان‌ها همون نماینده‌های مردمند یعنی اینکه مردم یه عده دوست داشتند فریبرز شاه بشه و یه عده هم دوست داشتند کیخسرو. هر دو هم خون پادشاهی داشتند.

فاران گفت: پس سومین خصوصیت اینجا به کار میاد اونم هنر . هر دو از نسل پادشاه، هر دو رو مردم دوست دارند ولی اون که کاربلدتره شاه می شه.

باران گفت: بابا می شه گفت که فر ایزدی یعنی داشتن این سه تا؟ چون مثلا می گن که جمشید فر ایزدی رو از دست داد. اون که از نسل پادشاهها بود. خیلی هم در اداره امور کاربلد و هنرمند بود ولی مردم دیگه دوستش نداشتند. واسه همین هم فر ایزدی رو از دست داد و ضحاک بهش پیروز شد.

حمید گفت: می شه اینجوری هم فکر کرد به نظرم.

فارس گفت: من اینکه پادشاه رو باید مردم دوست داشته باشند رو و اینکه باید بلد باشه چه جوری کشور رو اداره کنه می فهمم ولی چرا باید از نسل شاهان باشه؟ چه لزومی داره؟

روشا گفت: خوب پس از نسل کی باشه؟

- هرکی؟

فاران گفت: خوب اونوقت که نمی شد پادشاهی. می شد مثل الان که مردم رئیس جمهور انتخاب می کنن.

فارس گفت: خوب اینجوری خیلی بهتره که.

باران گفت: الان می شه همچین کاری کرد که آدما قانون نوشته شده دارند، وسایل ارتباط و اطلاع رسانی دارند، مردم همه درس می خونن. قدیما نمی شده که. تازه به نظر من همین که اسطوره می گه تو انتخاب شاه نظر مردم مهم بوده خودش خیلی برای اون موقع پیشرفته بوده.

حمید گفت: منم موافقم و در ضمن اینکه همین الانش هم کسایی هستن که سیستم پادشاهی رو دوست دارند و دلایلی هم براش دارند. مثلاً می‌گن که رئیس‌جمهورها چون دوره‌ی کوتاهی زمامدار هستند خیلی برای کارهای طولانی‌مدت تلاش نمی‌کنند و فقط کارهایی می‌کنن که در مدت زمامداری خودشون به نتیجه برسه ولی اگر شاهی فر ایزدی داشته باشه و عدل و انصاف داشته باشه، می‌تونه کارهای بزرگتری برای یک کشور بکنه.

روشا گفت: بابا، این گشتاسب و اسفندیار کجا بودند؟

- کیخسرو شصت سال سلطنت کرد و در آن دوران تورانیان را با کمک رستم و پهلوانان دیگر شکست داد و بعد از سلطنت کناره‌گیری کرد و برای عبادت به کوه رفت. برخی معتقدند که کیخسرو هنوز زنده است و همراه با سیوشانت بر می‌گردد.
- نمی‌شه که یه آدم این همه وقت زنده باشه که.

باران گفت: روشا جون، خیلی از چیزایی که تو اسطوره خوندم نشدنی بود. اینم مثل همونا، یه منظور یا مفهومی داره دیگه.

- آها

عمو حمید ادامه داد: کیخسرو قبل از کناره‌گیری، همه‌ی پهلوانان رو جمع می‌کنه و در اون جمع لهراسب برادرزاده کی‌کاووس رو جانشین خودش می‌کنه. زال و رستم از این تصمیم ناراحت می‌شن و لهراسب رو قبول نداشتند ولی چون کیخسرو رو خیلی دوست می‌داشتند و پادشاه خوبی بوده مخالفتی نمی‌کنند. ولی از اون زمان به بعد، رستم دیگه به پادشاه در جنگ‌ها و مشکلات کمک نمی‌کنه و روابط خیلی سرد می‌شود. لهراسب پسری داشت به نام گشتاسب که دوست داشت زودتر شاه بشود و چون لهراسب قبول نمی‌کرد از ایران فرار کرد و به روم رفت. آنجا با دختر قیصر روم ازدواج کرد و در طی اتفاقاتی که خودتون می‌تونید بخونید بعداً پادشاهی رو از لهراسب گرفت. گشتاسب به

زردشت هم برای ترویج دینش بسیار کمک کرد. برای همین گشتاسپی که در شاهنامه پادشاه خوبی نیست، در متون زردشتی یکی از بهترین پادشاه‌هاست.

فاران گفت: یعنی یکیشون دروغ می‌گه؟

- شاید هر کدوم دارند از یک زاویه به موضوع نگاه می‌کنند. ولی همین تفاوت دیدگاه موضوع جالبیه. گرشاسب پسری به نام اسفندیار داشت. او هم پهلوان بود، و هم سپهسالار. در نوزادی توسط زردشت در آبی شسته شده بود که رویین تن شده بود.

فارس پرسید: رویین تن یعنی چی؟ تو نامه‌ی دایی اردلان هم گفته بود افراسیاب رویین تن.

- یعنی هیچ تیر و شمشیر و ضربه‌ای بهش کارساز نیست و شکست‌ناپذیره.

روشا گفت: پس رستم هم نمی‌تونه شکستش بده؟

- حالا خودتون می‌خونید. اسفندیار در جنگ‌ها پهلوونی‌ها کرده بود. هفت‌خان اسفندیار رو گذشته بود و برای گسترش دین زردشت یا دین بهی بهش می‌گن خیلی کارها کرده بود.

- ا. اسفندیار هم هفت‌خان داشته.

- اسفندیار جوان بود و بسیار محبوب. او هم مثل پدرش دوست داشت که زودتر از مرگ پدرش شاه بشه و هر دفعه وقتی از یک پیروزی برمی‌گشت، منتظر بود که پدرش بهش تاج و تخت رو واگذار کنه ولی هر بار بهانه‌ای می‌آورد. آخرین بار، گرشاسب به اسفندیار می‌گه که اگر رستم رو دست‌بسته به پایتخت بیاری، من تخت پادشاهی رو بهت می‌دم.

باران گفت: چه بدجنس بوده. چی کار به کار رستم داشته.

فاران گفت: خیلی زیرک بوده و البته بدجنس. اینجوری اگر رستم پیروز می‌شده از دست اسفندیار نجات پیدا می‌کرده و خودش شاه می‌مونده. اگر هم اسفندیار پیروز می‌شد، خوب دل خوشی که از رستم نداشته اینجوری حال رستم رو می‌گرفته و بعد هم دوباره یه بهانه‌ای واسه اسفندیار می‌آورده.

عمو حمید گفت: دقیقا... اسفندیار قبول می‌کنه که بره و رستم رو دست در بند بیاره. مادرش کتابون که دختر قیصر روم بوده، بهش می‌گه این کار رو نکن. تو الان هم سپهسالاری هم خزینه در دست تو هست. شاه اصلی تو هستی لازم نیست با رستم در بیوفتی. اسفندیار می‌گه دل رو نشکن. من دوست دارم شاه باشم. خلاصه اسفندیار به زابل می‌ره و پسرش بهمن رو با لباس فاخر و نشانی از خاندان پادشاهی برای پیغام رساندن به پیش رستم می‌فرسته. بهمن وقتی رستم رو می‌بینه با خودش می‌گه اسفندیار از پس رستم بر نمباد و واسه همین سنگی بزرگ از بالای کوه به سمت رستم پرت می‌کنه تا بکشدهش که رستم به اشاره‌ای جلوی سنگ رو می‌گیره.

باران گفت: بهمن هم مثل بابابزرگش بدجنس بوده.

- آره. منم همینجوری فکر می‌کنم. هر چند که بعدها که شاه می‌شه می‌گن شاه خوبی بوده... خلاصه رستم بهمن رو می‌بینه و ازش به گرمی پذیرایی می‌کنه و پیغام اسفندیار رو می‌شنوه و در جواب می‌گه که من حاضرم به فرمان شاه هر چه دارم از طلا و جواهراتی که در طی این همه سال به خاطر پیروزی‌هایم گرفتم به شاه بدهم ولی دست‌در‌بند نمی‌دهم.

فاران گفت: یعنی آزادیش از همه‌ی اون چیزایی که داشته براش مهم‌تر بوده.

- بعد بهمن جواب رو برای پدرش می‌بره. حتی خود رستم و اسفندیار هم با هم دیدار می‌کنند. هر دو خیلی به هم احترام می‌زارند. چون رستم که اسفندیار رو دوست داشته هم آدم خوب و دلیری بوده و هم پسر شاه و اینکه اسفندیار هم

به رستم به خاطر همه‌ی کارهای خوبی که کرده بوده احترام می‌ذاشته. رستم اسفندیار رو به خانه‌اش دعوت می‌کنه و اسفندیار می‌گه که پادشاه دستور داده تا تو را در بند ببرم و من فقط دستور پادشاه را اجرا می‌کنم. تو هم بیا دستور پادشاه رو اجرا کن و از بندی که دستور پادشاه به دست بسته می‌شه ننگ نداشته باش.

فارس گفت: خوب راست می‌گه دیگه. رستم و زال همیشه از حرف شاه اطاعت می‌کردند. چرا الان اطاعت نکنند.

فاران گفت: چون این دفعه فرق می‌کرده. می‌خواسته آزادی رستم رو بگیره. حالا اگر رستم نماد مردم باشه، یعنی می‌خواسته آزادی مردم رو بگیره.

- اینی که می‌گی رو باید تو سوالا بنویسیم. اگر رستم نماد مردم باشه و اسفندیار می‌خواسته آزادی رو بگیره، یعنی اسفندیار چه جوری می‌خواسته که آزادی مردم رو بگیره؟

حمید گفت: از لغت خوبی استفاده کردی. آزادی. چون اسفندیار می‌گه بیا بریم پیش شاه. بعد من شاه می‌شم هر چی بخوای بهت می‌دم و آزاد هستی...
روشا گفت: خوب؟ بقیش..

- بقیش دیگه رستم و اسفندیار شروع می‌کنند یه حرف‌های تندی به هم زدن. از یک کتابخانه اینترنتی از کتاب شاهنامه به نثر دانلود کردم و یه قسمت‌هایش رو براتون پرینت کردم خودتون بخونید. فقط اینکه پشتون که اسمش تو داستان اومده برادر اسفندیار هست و یک موبد و فرد دانایی هست.

باران پرسید: کی نوشتش؟

روشا گفت: فردوسی دیگه.

فاران گفت: نه فردوسی شاهنامه رو به شعر نوشته. این نثر هست. نوشته معمولی. یکی شاهنامه رو به نثر نوشته.

حمید گفت: روی کتاب نوشته بود نویسنده میترا مهرآبادی.

بچه‌ها یادشان آمد که هنگام مطالعه‌ی متن بنیاد مطالعات ایران روشا خواندن متن برایش سخت بوده است و فرزانه و باران به او کمک کردند. برای همین تصمیم گرفتند که این متن را بخوانند و بعد به صورت کامل برای هم تعریف کنند. چون خواندن این متن برای یک بچه کلاس دومی خیلی سخت بود. با این ترتیب، هم روشا اذیت نمی‌شد و هم وقتی برای هم تعریف می‌کردند داستان را بهتر یاد می‌گرفتند.

گره پادشاهی اسفندیار وقتی باز می‌شود که بند ب ه دست رستم گره
شود.

یک روز بعد از ظهر، بچه‌ها دور هم جمع می‌شوند تا داستان را تعریف کنند. مریم و فرزانه هم برای شنیدن داستان در جمع بچه‌ها بودند. همگی قرار گذاشته بودند که در هنگام گفتن داستان از یکدیگر سوال نپرسند و فقط به داستان گوش دهند. هر کدام از بچه‌ها یادداشتهایی داشتند که گاهی از روی یادداشتشان می‌خواندند. اولین نفر نوبت فارس بود تا داستان را شروع کند. فارس سینه‌اش را صاف کرد و شروع به گفتن داستان نمود:

رستم و اسفندیار

داستان را تا آنجا می‌دانید که رستم به دیدار اسفندیار می‌رود و او را به خانه‌اش دعوت می‌کند. اسفندیار جواب رد می‌دهد و می‌گوید که باید به فرمان شاه گوش بدهیم و دست در بند به پیش شاه برویم. رستم ناراحت می‌شود و به اسفندیار می‌گوید من رستم، فروزنده‌ی تخت نریمان هستم. چنگال دیو سیاه را نرم می‌ساختم. هرگز روزگار به بد نگذرانده‌ام و جهان را از دشمنان پاک کرده‌ام. من نگهدار شاه ایران هستم و در هر جا پشتیبان دلیران می‌باشم. من نمی‌خواهم که نامداری به مانند تو در روز جنگ به دست من تباه گردد. اسفندیار خندید و به رستم گفت: ای پسر زال پهلوان و نواده سام نریمان، من با خود می‌گفتم که صبح، خود به دیدار زال بروم. اکنون که تو به این دشت آمدی، بیا و در اینجا بنشین و آرامش بگیر و دیگر هیچ نامی از تندی و تیزی مبر. آنگاه اسفندیار، رستم را در سوی چپ خویش نشانده. اما رستم گفت: این جای من نیست. من در جایی می‌نشینم که می‌خواهم. اسفندیار دستور داد که بر دست راست، چنان که او می‌خواهد جایی را برای نشستن او آماده کنند. رستم که این چنین دید، با خشم به اسفندیار گفت: شکوه و هنر مرا فراموش کرده‌ای. اسفندیار که چنین دید، بفرمود تا جایگاهی زرین در جلوی تخت برای رستم آراستند و رستم خشمش فرونشست و بر آن جایگاه نشست.

بعد اسفندیار شروع می‌کند به حرفایی زدن که رستم دوست نداشته و به رستم گفت: ای پهلوان، من از موبدان و بزرگان و خردمندان بیدار دل چنین شنیده‌ام که زال بدنزاد بوده

و زاده‌ی دیو است و برای همین او را از سام نهان داشتند و وقتی سام او را دید، دلش ناامید گشت و دستور داد تا او را به پیش دریا ببرند تا شاید مرغ و ماهی او را شکار کنند. در همان هنگام، سیمرغ آمد و او را به آشپان خود برد. از آن پس زال، با تنی برهنه و به خواری در پیش سیمرغ از آن مرداری که می‌آورد می‌خورد. این گونه روزگار بر او بگذشت. سام چون بچه‌ای نداشت و از سر نادانی به دنبال او رفت از آن به بعد هم بزرگان و شاهان و نیاکان من زال را فر و بزرگی دادند و حالا تو که فرزند اویی اینگونه ناسپاس گشتی. رستم که چنین شنید، به اسفندیار گفت: چرا این سخنان نادلپذیر را می‌گویی؟ چنان سخن بگویی که سزاوار پادشاهان است. شاهان به جز خوبی و راستی سخنی نمی‌گویند. هنر من آن است که همه پهلوانان گیتی باید از من هنر بجویند. سراسر زمین را گشته‌ام و شاهان بیدادگر بسیاری را از بین برده‌ام. وقتی من از رود جیحون بگذشتم، افراسیاب دیگر از توران به چین گریخت. اکنون نیز بیش از ششصد سال از زندگانی من می‌گذرد و همیشه پهلوان بوده‌ام. حالا اگر چه تو با فر شاهی هستی، ولی در این روزگار، نورسیده می‌باشی، تنها خودت را می‌بینی و از کارهای نهان آگاه نیستی.

بعد اسفندیار شروع می‌کند از دلآوری‌های خودش می‌گه که من خیلی متوجه نشدم. چون داستان افراسیاب رو نمی‌دونیم. مثلا افراسیاب هم ظاهرا یک هفت خانی رو گذرونده و مثل رستم خیلی جنگ‌هایی کرده برای ایران. بعد رستم به اسفندیار می‌گه که: *بدان* که *از ما* تنها کردار به یادگار می‌ماند. پس اکنون با داد و عدل به حرف‌های من گوش کن. اگر من با گرز نیایم، سام نریمان، به جنگ دیوان مازندران نمی‌رفتم و شاه کاووس را نجات نمی‌دادم، چگونه سیاوش از پشت او می‌آمد؟ و بعد اگر کیخسرو زاده نمی‌شد، چگونه لهراسب شاه می‌گشت؟ چه می‌نازی به این تاج لهراسپی و این تخت گشتاسپی؟ شاه گشتاسب می‌گوید برو و پای رستم را ببند؟ *بدان* که آسمان هم دست مرا نبندد. تو پهلوانی نوآیین و از نژاد کیخسرو هستی. اما من از کودکی، هرگز این گونه از کسی فرمان نبرده‌ام. برای من پوزش و خواهش، مایه‌ی خواری و ننگ است.

اینجا رستم و اسفندیار با هم دست می‌دهند و اسفندیار دست رستم رو فشار می‌ده و می‌گه که همانطور که شنیده بودم بازویت همچون شیر قدرتمند است. اینقدر دست رستم رو فشار می‌ده تا از ناخن رستم خون می‌چکه.

روشا وسط حرف‌های فارس پرید گفت: چه نامردی بوده.

بعد فارس ادامه داد: ولی رستم خم به ابرو نیماه و بعد رستم دست اسفندیار رو فشار می‌ده و می‌گه خوشا به حال شاه که همچین فرزندی دارد. آنقدر دست اسفندیار رو فشار داد که چهره‌ی اسفندیار بر هم گره خورد و کیود شد. ولی اسفندیار با خنده گفت: ای پهلوان! امروز را خوش باش که فردا در کارزار تو را شکست می‌دهم و دست‌بسته به پیش شاه می‌برم و به او می‌گویم که از تو هیچ گناهی ندیدم. آنگاه از او خواهش می‌کنم که تو را آزاد کند و بعد از این همه رنج گنج خواهی دید. رستم به حرف‌های اسفندیار می‌خندد و می‌گوید فردا در کارزار تو را شکست می‌دهم و بعد لباس شاهی بر تنت می‌کنم و با تو پیش گشتاسب شاه می‌آیم و تاج شاهی را بر سرت می‌گذارم.

وقتی قسمتی که فارس قرار بود تعریف کند تمام شد روشا گفت: این‌ها هم عقلشون کم بوده انگار. یکی می‌گه شکستت می‌دم بعد در بند می‌کنم ولی بعدش یه کاری می‌کنم که آزاد شی اون یکی می‌گه شکستت می‌دم بعد کمکت می‌کنم که شاه شی. خوب چه کاریه که با هم جنگ کنن اصلا؟

باران گفت: بزار طبق قرارمون امروز کل داستان رو بشنویم. بعد یه وقت دیگه با هم دربارش صحبت کنیم.

سپس فاران شروع کرد قسمتی را که قرار بود تعریف کند، گفت:

جنگ رستم با اسفندیار

روز بعد رستم گبر بر تن کرد و ببر بیان را نیز بر روی آن بیوشید بر رخس بنشست و رود بگذشت و خروشید که: ای اسفندیار فرخ، هم‌آوردت آمده است. اسفندیار جوشن بر تن کرد و کلاه کیانی را بر سر نهاد و به سمت رستم با اسب تاخت. آن‌ها چنان هر دو به جنگ و رزم یکدیگر رفتند که گویی هیچ بزمی در جهان دیگر نبود. با نیزه به جان هم افتادند تا نیزه ایشان شکست و دست به شمشیر بردند و به چپ و راست تاختند تا این که از نیروی آن پهلوانان، آن تیغ‌ها نیز شکستند. و بعد با گرزهای خود با هم جنگیدند تا این که دسته گرز نیز شکست. آن‌ها سعی کردند که کمر یکدیگر را بگیرند و از زین بر زمین بزنند ولی باز زور هر دو یکسان بود. سپس دست به تیر و کمان بردند. اسفندیار تیری بر کمان می‌کنه و به سوی رستم شلیک می‌کنه. رستم هم همینطور. تیرهای اسفندیار که به رستم و رخس می‌خوره، کارساز می‌شه و اون‌ها رو زخمی می‌کنه ولی تیرهای رستم بر اسفندیار بی‌اثر می‌مونه. رستم با خودش می‌گه: این اسفندیار پهلوان، رویین‌تن است.

تن رخس از آن تیرها سست شده بود. رستم که چنین دید، بیچاره‌وار از رخس پایین پرید و به سوی بالای تپه رفت. رخس به سمت آن سوی رود فرار کرد و رستم تنها ماند. افراسیاب...

روشا گفت: کی؟

فاران ادامه داد: ببخشید اسفندیار. اسفندیار به رستم خندید و با طعنه گفت: ای پهلوان، چرا نیروی آن فیل مست کم شد؟ آن زور و فر و شکوه تو به هنگام رزم کجا رفت؟ چرا به آن بالا گریختی؟ چرا آن شیر جنگی همچون روباه؟ اسفندیار بانگ زد که ای رستم نامدار، تا به کی می‌خواهی این چنین در آن بالا باشی؟ تو را با این زخمی که داری، به پیش شاه می‌برم و شاه تو را می‌بخشد ولی اگر می‌خواهی جنگ کنی آماده باش و وصیت‌هایت را بکن و کسی را به جای خود به شاهی زابلستان بگمار که آخرین لحظات زندگیست. رستم که دید توانایی جنگ ندارد گفت: اکنون دیگر شب شده است و برای

جنگ وقت مناسبی نیست. من به پیش خانواده‌ام می‌روم و زخم‌هایم را می‌بندم و صبح به پیش تو باز می‌گردم.

روشا گفت: بیچاره رستم.

فارس گفت: نگران نباش همچینم بیچاره نیست این رستم خیلی کلکه.

باران گفت: فارس داستان رو خراب نکن. بزار هر کسی قسمت خودشو تعریف کنه.

بعد فاران ادامه داد: اسفندیار به رستم گفت که تو همیشه حیل‌های زیادی در سر داری ولی من امشب را به تو امان می‌دهم و فردا تو را با خود به پیش شاه می‌برم. رستم از پیش اسفندیار نزد زال رفت. زال وقتی او را بدانگونه دید گریان شد. رودابه نیز موی از سر می‌کند. رهمه‌ی دانایان کشورش نیز بیامدند و در کنارش نشستند. زال موی خود می‌کند و رویش را بر زخم‌های رستم می‌مالید و می‌گفت: من با این پیرانه سر زنده مانده‌ام، لیک پسر گرامی خود را بدین سان دیدم. رستم گفت: من هرچه از اسفندیار پوزش می‌خواهم و با او نرمی کنم، او تنها گردن‌کشی می‌کند. من دیو سپید را بسان شاخ بیدی بر زمین زدم. ولی اکنون از آن زور اسفندیار در عذابم. هر چه قدر بر گبر اسفندیار زدم، انگار که خار بر سنگ می‌ریزند. اکنون که می‌اندیشم، می‌بینم که جز این راهی ندارم که فردا سوار بر رخس شوم و به جایی بروم که او مرا پیدا نکند. ولی آن وقت او در زابلستان کشتاری راه می‌اندازد. زال به رستم گفت: ای پسر، بدان که برای همه کارهای جهان را به جز مرگ راهی هست من چاره را در این می‌دانم که سیمرغ را بر این کار به یاری بخوانم. اگر سیمرغ، مرا در این کار راهنمایی کند، این کشور بر جای خواهد ماند. و گرنه سرزمینمان به دست اسفندیار ویران خواهد شد.

ادامه‌ی داستان را باران تعریف کرد:

زال و رستم بر بالای کوهی می‌روند و یک پر سیمرغ را زال به آتش می‌کشد. چیزی نمی‌گذرد که سیمرغ همچون ابر سیاهی بر سر آن‌ها ظاهر می‌شود و بر کنار آن‌ها فرود آمد. سیمرغ که حال و روز زار زال و رستم زخمی را دید پرسید: ای شاه، چه شده که این گونه به این دود نیاز یافتی؟ زال گفت: تن رستم زخمی شده و مرا یارای تیمار او نیست. می‌ترسم تا از آن زخم‌ها بمیرد. رخس هم زخمی و بی‌جان شده است. اسفندیار به جز جنگ چیزی نمی‌خواهد. سیمرغ می‌گه که اندوهگین نباش. اکنون آن رخس و آن پهلوان را...

باران مکتی کرد و گفت: ببخشید زال بدون رستم به بالای کوه رفت. اینجا سیمرغ بهش می‌گه که رستم و رخس رو بیار تا ببینم و بعد کسی رو می‌فرسته به دنبال رستم و رخس و نزد سیمرغ می‌آورندشون. سیمرغ به رستم گفت: ای پهلوان بلندبالا، به دست چه کسی این چنین زخمی گشته‌ای؟ چرا رزم اسفندیار را جستی؟ بعد به زخم‌های رستم نگاه کرد. چهار تا تیر را از تن رستم بیرون کشید و با نوک خود، خون آن زخم‌ها را کشید و پَر خود را بر آن زخم‌ها بمالید. رستم خیلی سریع سر حال با زور و فرّ شد... سپس رخس را نیز همانگونه درمان کرد. آنگاه سیمرغ به رستم گفت: ای پهلوان، تو که در هر انجمنی نامدار هستی، چرا از اسفندیار رویین‌تن رزم جستی؟ رستم گفت: اگر او از بند کردن من سخن نمی‌گفت، من هم جنگ نمی‌کردم. چون برای من حتی مردن در جنگ بهتر از ننگ بندگی است. سیمرغ گفت: بدان که اگر در برابر اسفندیار سرت به خاک آید، ننگ نباشد. زیرا که او فرّه ایزدی دارد. اگر به من قول دهی که فردا با اسفندیار جنگ نکنی و از او پوزش بخواهی من راهی به تو نشان می‌دهم که اگر او پوزش تو را قبول نکرد از این درد و رنج رهایی یابی. رستم هم که از همون اول پوزش خواسته بود و دلش نمی‌خواست جنگ کنه پس حرف سیمرغ رو قبول کرد و یک چاقوی تیز یا همون دشنه‌ی آبگون برداشت و بر رخس سوار شد و به دنبال سیمرغ رفت. سیمرغ در کنار دریا فرود آمد. فکر کنم دریا منظورش همان رود جیحون هست. سیمرغ شاخه‌های گزی دید که سر به بالا برآورده بود. کنار آن نشست و رستم را به پیش خود خواند و گفت: از میان این شاخه‌های گز، شاخی راست‌تر که سرش بلندتر و تنش باریک‌تر باشد، انتخاب کن و بدان که مرگ

اسفندیار با این شاخه‌ی گز باشد. پس این چوب را ناچیز مشمار. رستم هم به سخن سیمرغ گوش کرد و شاخه‌ای را با چاقویش برید. سیمرغ گفت: فردا وقتی اسفندیار با تو بخواهد بجنگد، تو از او خواهش کن و با خوبی و راستی سخن بگویی اما اگر از او بسیار بپوزش خواستی و او نپذیرفت، تو کمان را به زه کن و این چوب گز را به چشم او بزن. اگر خشمگین نگردی، روزگار، آن تیر را راست به چشم او می‌زند.

فردای آن روز رستم لباس رزم می‌پوشد و پیش اسفندیار می‌رود. اسفندیار از این که رستم سالم شده بود خیلی تعجب می‌کند.

رستم به اسفندیار گفت: ای اسفندیار پهلوان، ای که از جنگ سیر نمی‌گردی، از یزدان پاک بترس و خرد پیشه کن. من امروز از برای جنگ به اینجا نیامده‌ام و برای پوزش آمده‌ام. پس تو را به زردشت قسم می‌دهم که به خانه‌ی من بیایی تا ببینی که هر آنچه می‌خواهی، همان می‌کنم. در گنج‌های دیرینه‌ای را که به روزگار دراز گرد آورده‌ام برای تو باز کنم و همه را به تو دهم. خودم هم همراه تو به پیش شاه می‌آیم و هر چه دستور دهد آن کنم ولی دست در بند نمی‌دهم. اسفندیار که چنین شنید، گفت: اگر می‌خواهی که زنده بمانی، نخستین کاری که می‌کنی این باشد که به بند درآیی. رستم هر چه اصرار کرد در اسفندیار اثر نکرد. پس همان طور که سیمرغ گفته بود کمان را را به زه کرد و آن تیر گز را در کمان گذاشت و با خدای خود گفت: ای دادار پاک خورشید، ای فزاینده دانش و فر و زور، این جان پاک و روان و توان مرا می‌بینی که این همه می‌کوشم تا مگر اسفندیار سر از جنگ و کارزار برگرداند ولی او همواره جنگ می‌جوید، پس این گناه مرا ببخش. تیر را رها کرد و در چشم اسفندیار بنشست. ناگهان جهان به پیش چشم اسفندیار سیاه شد. آن شاه یزدان پرست سرنگون شد و بر خاک افتاد و همه جا خون آلود شد. رستم به بالین اسفندیار رفت. اسفندیار از اصراری که در بند داشتن رستم داشت پشیمان شده بود و گفته بود که فریب گشتاسب را خورده است. در آخر هم اسفندیار از رستم خواست که پسرش بهمن را پیش خودش نگه دارد و پرورشش دهد.

مریم و فرزانه از اینکه بچه‌ها اینقدر زیبا داستان را تعریف کرده بودند به وجد آمدند. مریم برای بچه‌ها تعریف کرد: سال‌ها بعد وقتی گشتاسب مرد به جای پسرش بهمن را پادشاه کرد. شاید به این خاطر که بهمن انتقام پدرش را از رستم بگیرد. در همین زمان بود که رستم توسط برادرش شعاد کشته می‌شود و بعد از آن بهمن وقتی زابلستان را بدون رستم می‌بیند به آنجا حمله کرده و بسیاری را به خاک و خون می‌کشد و حتی زال را هم در بند می‌کند.

فرزانه هم گفت: در یک متنی که می‌خواندم نوشته بود چون اسفندیار وقتی در آب مقدس می‌رود چشمش بسته می‌شود. به خاطر همین چشم‌هایش رویین تن نبوده‌اند.

فارس با اینکه از خیلی از کارهای رستم خوشش نمی‌آمد وقتی فهمید رستم می‌میرد ناراحت شد. فارس می‌دانست در نهایت هر شخصیتی در داستان روزی می‌میرد ولی انگار دوست نداشت این قسمت داستان رستم را بداند. رستم پشت و پناه ایران‌زمین بود و تصور دنیای اسطوره‌ای و پهلوانی بدون رستم برایش سخت بود.

**شما که با پرچم سفید به سراغ ما آمدید این بود داوری شما، شاید آن
سپاه تازی که با پرچم سیاه به سراغ ما می‌آیند داوری بهتری کنند.**

چند روز بعد، بچه‌ها در خانه‌ی فارس جمع می‌شوند تا در رابطه با داستانی که خواندند صحبت کنند و دفترشان را کامل کنند:

رستم بعد از ماجرای مازندران بار دیگر کی کاووس را از دردسر نجات می‌دهد. رستم و پسر کی کاووس، سیاوش در جنگ با تورانیان موفق می‌شوند. افراسیاب پیشنهاد صلح می‌دهد و صد گروگان به ایران می‌دهد. کی کاووس قبول نمی‌کند و می‌گوید گروگان‌ها را بکشند. سیاوش از این تصمیم ناراحت می‌شود و گروگان‌ها را پس می‌دهد و خودش هم به توران می‌رود. آنجا با دختر افراسیاب ازدواج می‌کند و بعد از آن کشته می‌شود. رستم به خون‌خواهی سیاوش همه‌ی مقصران کشته‌شدن او را می‌کشد. بعد از مرگ کی کاووس، کیخسرو، پسر سیاوش و فرنگیس، پادشاه می‌شود. او پادشاه خوبی بود و در زمان او تورانیان شکست خوردند. بعد از شصت سال، کیخسرو از پادشاهی کناره‌گیری می‌کند و لهراسب را جانشین خود می‌کند. زال و رستم از این تصمیم خشنود نبودند و از آن پس دیگر روابط آن‌ها با شاه کم می‌شود. بعد از لهراسب، گشتاسب شاه می‌شود و آیین زردشت را در ایران ترویج می‌دهد.

پسر گشتاسب، اسفندیار در کودکی توسط زردشت رویین‌تن می‌شود، پهلوان است و سپهسالار و خدمات بزرگی به ایران و زردشت کرده است و دوست دارد شاه بشود و پدرش تاج و تخت را رها کند و به او بدهد ولی گشتاسب بهانه می‌آورد و آخرین بار می‌گوید رستم را دست‌بسته به پایتخت بیاور و بعد شاه شو. اسفندیار به سراغ رستم می‌رود و به او می‌گوید که فرمان شاه را اجرا کند و رستم هم جواب می‌دهد که هر چه طلا و جواهر و اسب و مال دارند را به اسفندیار می‌دهد تا برای شاه ببرد ولی دست در بند نمی‌دهد. به ناچار اسفندیار می‌گوید که چون امر شاه است مجبورم که تو را به زور پیش شاه ببرم و می‌دانم که ممکن است در این نبرد یکی از ما کشته شویم. روز اول جنگ، رستم بسیار مجروح می‌شود و در آخر روز رستم که خیلی مجروح و در آستانه شکست بود از اسفندیار فرصت می‌خواهد. اسفندیار جوانمرد این فرصت را به رستم می‌دهد. زال از سیمرغ چاره‌جویی می‌کند. سیمرغ زخم‌ها را خوب می‌کند و شاخه‌ای به رستم نشان می‌دهد که از آن تیری بسازد و به چشم افراسیاب بزند. چون اسفندیار وقتی در آب مقدس رفته و رویین‌تن شده چشمش را بسته است. رستم

چاره ای دیگر ندارد و این کار را می‌کند. اسفندیار در بستر مرگ اعتراف می‌کند که بازیچه دست پدرش شده است و پسرش بهمن را به رستم می‌سپارد. بعد از گشتاسب بهمن شاه می‌شود. در آن زمان رستم توسط برادش شغاد فریب می‌خورد و کشته می‌شود. بعد از مرگ رستم، بهمن به زابلستان حمله می‌کند و برای خون‌خواهی اسفندیار، زال را در بند می‌کند و اطرافیان رستم را می‌کشد.

فارس گفت: به نظرتون اسطوره از اینکه می‌گه اسفندیار با تیری که به چشمش می‌خوره از بین می‌ره، منظوری داره؟

فاران گفت: خوب شاید می‌خواد بگه که اینقدر دوست داشته پادشاه بشه که چشمش به حقیقت کور شده بوده و با رستم جنگیده.

باران گفت: ولی این موضوع ربطی به رویین تن بودنش نداره. رویین تنی اسفندیار یه ربطی به زردشت داره.

فاران گفت: یعنی می‌گی چون زردشتی شده بوده و دین زردشت رو ترویج می‌داده، رویین تن بوده؟

باران گفت: نمی‌دونم. ولی وقتی داستان می‌گه که زردشت در آب مقدس اون رو رویین تن می‌کنه، نمی‌تونه ربطی به زردشت و زردشتی بودنش نداشته باشه.

فارس گفت: اگر زردشتی بودن اسفندیار و کمکش به دین زردشت موضوع مهمی تو اسطوره باشه...

فاران گفت: که هست. چون مگه ندیدی که قبل از جنگ هم رستم در این باره حرف زد. گفت تو نوآیین هستی، یه همچین چیزی.

فارس گفت: پس شاید بشه اینجوری هم فکر کرد که به بند کشیدن رستم می‌تونه به این معنی باشه که باید تن به دین جدید بده. اون می‌خواست که رستم زردشتی بشه.

باران گفت: چرا؟ چرا باید اسفندیار و یا گشتاسب براشون مهم باشه که رستم زردشتی بشه؟

فارس گفت: خوب اگر اینجوری نگاه کنیم که رستم نماد مردم هست چی؟ یعنی اسفندیار می‌خواست به زور مردم رو زردشتی کنه.

روشا گفت: مگه ایرانی‌ها از اول زردشتی نبودند؟

باران گفت: نه، آیین‌های مختلفی داشتند. اینو باید از بابا حمید پرسیم که چه جور بوده دینشون.

فاران گفت: خوب حالا اگر اینی که می‌گید درست باشه و اسفندیار می‌خواست مردم رو به زور زردشتی کنه، اونوقت اینکه از چشم‌اش ضربه خورده بوده یعنی چی؟

روشا گفت: خوب چی نداره. خیلی کار بدیه. به کسی چه که دیگران چه دینی دارند؟

فارس گفت: راست می‌گه روشا. بین زردشت اسفندیار رو در آب مقدس می‌شوره تا دیگه بهش آسیبی نرسه. اون موقع چشم‌اش رو می‌بنده. کسی که چشم‌اش رو می‌بنده یعنی تعصب داره. اسفندیار هم تعصب داشته فکر می‌کرده باید همه به زور زردشتی شن.

فاران گفت: ولی شاید این نبوده باشه. شاید اصلا این داستان جنگ رستم و اسفندیار خیلی هم مربوط به زرتشتی شدن و اینا نباشه.

فارس گفت: شاید. این یکی از فکراست که از اسطوره می‌شه بیرون کشید. فکرهای دیگه‌ای هم باید باشه.

باران گفت: این موضوع دین زردشت که می‌گی خیلی جالبه ولی من دیشب با بابا حرف می‌زدم یه چیزایی در باره ساسانی‌ها و اشکانی‌ها می‌گفت.

روشا گفت: کیا؟

فاران گفت: اشکانی‌ها و ساسانی‌ها دو تا سلسله از پادشاهان قدیم ایران بودند. اشکانی‌ها قبل از ساسانی‌ها بودند.

فارس پرسید: عمو حمید چی گفت؟

باران گفت: بابا می‌گفت که داستان رستم و اسفندیار می‌تونه اشاره به ساسانی‌ها و اشکانی‌ها هم باشه ولی من نفهمیدم دقیق چی می‌گفت. فقط اینکه ساسانی‌ها دین زردشت رو گسترش دادند و مدل حکومتشون مثل اشکانی‌ها نبود که هر منطقه یه حکومت مستقل داشته باشه و یک حکومت مرکزی داشتند.

فارس گفت: چی شد؟ من نفهمیدم.

فاران گفت: اتفاقاً راحت‌تره. بیاین اینجوری فکر کنیم که رستم و زال نماد آدم‌هایی باشه که دوست داشتن به مدل زندگی‌شون در زمان اشکانی‌ها زندگی کنن، مثلاً دین قدیمی داشته باشن، حکومت خودشون رو تو زابلستان داشته باشن، اونوقت اسفندیار نماد حکومت ساسانی‌ها از یک طرف می‌گه که همه زردشتی باشن، از طرف دیگه هم می‌گه دیگه رستم واسه خودش تو زابلستان کسی نباشه و در بند شاه باشه و فقط یک شاه در مرکز باشه. اصلاً اگر اینجوری فکر کنیم این اصرار اسفندیار به دست در بند کردن رستم معنی می‌ده.

روشا گفت: اگر چشم‌اشو نبسته بود شاید می‌دید که بهتره مردم اونجوری که دوست دارند دین داشته باشن. اونجوری که دوست دارند زندگی کنن.

فاران گفت: ولی خوب اسفندیار با همین تعصبش خیلی کمک کرد که ایران پیشرفت کنه. خیلی فداکاری‌ها کرد. تو خیلی جنگ‌ها شرکت کرده مثلاً. مثل ساسانی‌ها. ساسانی‌ها هم خیلی پیشرفته بودند.

فارس گفت: دایی اردلان گفت که اسطوره جمشید در زمان ساسانی‌ها تکرار شد. آخرش بد می‌شه. مهم فقط این نیست که یک کارهایی در کوتاه‌مدت خوب انجام شه. وقتی با زور و اجبار باشه دووم نیاره.

روشا پرسید: چی می‌شه؟

فارس گفت: خوب هیچ کس دوست نداره به زور یک کاری رو انجام بده. حتی یک کار خوب رو.

- نه آخر ساسانی‌ها چی می‌شه که می‌گی اسطوره جمشید تکرار شد؟
- عرب‌ها به ایران حمله می‌کنن و خیلی چیزا رو از بین می‌برند.

باران گفت: ولی خیلی‌ها هم می‌گن عرب‌ها چون اسلام رو آوردند، خیلی خوب بودند.

فاران گفت: خوب می‌تونستند حمله نکنند و ایران و رو ویران نکنند. یه سری مبلغ می‌فرستادند و اسلام رو گسترش می‌دادند.

باران گفت: خوب اونوقت هم موبدهای زردشتی زمان ساسانی بیکار ننشسته بودند که مبلغای مسلمون کارشون رو بکنن. می‌گرفتن زندانشون می‌کردن و می‌کشتنشون.

- از کجا می‌دونی؟
- از همونجایی که یک عالمه بلا سر پیروان مانی آوردند.

روشا گفت: شما چه قدر چیزی می‌دونید. مانی کی بوده؟

باران گفت: از امسال هم که خودت دیگه می‌تونی راحت کتاب بخونی شما هم خیلی چیزا یاد می‌گیری با کتاب خوندن. ما همه با کتاب خوندن اطلاعاتمون بالا رفته.

فاران گفت: مانی پیامبر ایرانی بوده که در زمان ساسانی‌ها ظهور می‌کنه ولی موبدهای زرتشتی اعلام می‌کنن که دین مانی دروغین هست و خودش و پیروانش رو آزار می‌دن.

باران گفت: کی می‌دونه؟ به هر حال که علمای دین‌های زرتشتی و مسیحی و اسلام می‌گن که دروغین بوده. کلا پیروان و علمای هر دینی وقتی با یک دین جدید روبرو می‌شن می‌گن که دین جدید الکی و دروغین هست. به نظرم مهم اینه که دین جدید چه قدر زور داشته باشه. واسه همینه که میگم اگر عرب‌ها به ایران حمله نمی‌کردند، دین اسلام هم در ایران پیشرفت نمی‌کرد.

فارس گفت: با اگر گفتن که نمی‌شه فهمید چی به چی بوده. شاید با مسلمونا همون رفتاری رو نمی‌کردند که پیروان مانی کردند. بعد در ضمن هم زور دین جدید که فقط به جنگ کردن نبوده. مثلا مسیحی‌ها حداقل اولش نجنگیدن و خیلی هم تعدادشون زیاد شد.

باران گفت: من در رابطه با مسیحی‌ها کتابی نخوندم... نمی‌دونم.

- منم کتاب نخوندم تو یک مستند از ماهواره دیدم. اونا هم اولش یهودی‌ها خیلی باهاشون مخالفت می‌کنن. حتی علمای یهودی باعث می‌شن که مسیح رو بکشن. مسیحی‌ها هم طبق تعالیم مسیح اصلا با کسی با خشونت برخورد نکردند ولی تونستن که با وجود مخالفت یهودی‌ها تعداد زیادی رو مسیحی کنن.

فاران گفت: مگه تو نامه دایی اردلان نگفته بود که مسیحی‌ها خیلی‌ها رو شکنجه دادند.

فارس گفت: اون واسه بعد از این چیزیه که من گفتم فکر کنم. واسه وقتی که دیگه کلیسا قدرت داشته.

روشا گفت: اووو.. از داستان رستم و سهراب چرا رسیدیم به کلیسا؟

بچه‌ها خندیدند. بعد فارس گفت: من فقط خواستم بگم زور یک دین یا عقیده که باران می‌گه باعث میشه اون پا بر جا بمونه، فقط با جنگ و شمشیر نیست.

فاران گفت: ولی به نظرم اینم پس باید از بابا حمید بپرسیم که عرب‌ها در نهایت برای ایران خوب بودند یا بد؟

فارس هر دو تا سوال را در قسمت سوال‌ها نوشت.

پیرنگ آرش

بالاخره روز دیدار رسید. دایی اردلان به مریم پیغام داده بود که به دیدنشان می‌آید. فارس با ذوق و شوق از مدرسه برگشت. تکلیف‌هایش را سریع انجام داد و منتظر بود که دایی اردلان بیاید. مریم به او گفته بود که تا دایی اردلان بیاید کمی دراز بکشد و بخوابد. فارس در تخت دراز کشیده بود ولی بیشتر از آن هیجان داشت که خوابش ببرد. در فکرش سوال‌های زیادی می‌چرخید که باید از دایی اردلان می‌پرسید. دوست داشت بداند دشمنان

اکسیر سیمرغ چه افرادی هستند؟ می‌خواست بدانند که نجات‌دهنده آیا وجود دارد و چرا در اسطوره آمده است که نجات‌دهنده اهریمن را از بین می‌برد. اهریمنی که از بین رفتنی نیست و قسمتی از وجود انسان است. در رابطه با درفش کاویانی سوال داشت و از همه مهم‌تر، می‌خواست خواب‌هایی را که دیده است برای دایی اردلان تعریف کند.

نزدیک ساعت چهار بعد از ظهر بود که دایی اردلان به خانه‌شان آمد. دایی اردلان یک جعبه باقلوا برای فارس و مریم آورده بود. دایی اردلان از فارس پرسید که چه چیزهایی در رابطه با اسطوره‌ها خوانده است و فارس هم دفترش را آورد و گفت که این دفتر را با فاران و باران و روشا نوشتیم و از روی آن در رابطه با آرش کمانگیر، هفت وادی، آفرینش، کاوه آهنگر، داستان سام و زال، هفت خان رستم و داستان رستم و اسفندیار و سیاوش مطالبی را که یاد گرفته بود برای دایی اردلان گفت. وقتی که فارس صحبت می‌کرد و به خصوص وقتی که از یافته‌هایشان آن‌هایی که در عمق اسطوره بود می‌گفت چشمان دایی اردلان برق می‌زد و نگاهی مملو از تحسین به او و به مریم داشت. فارس بعد از آنچه که یاد گرفته بود در رابطه با قسمت سوال‌های دفترشان هم به دایی اردلان گفت. دایی اردلان خواست که فارس یکی از سوال‌ها را که هنوز خط نزنده است بخواند و اولین سوالی که به چشم فارس خورد این بود: اسم‌ها چه اهمیتی دارند و چه طور می‌شود که انتخاب کرد معنی اسم یا فامیلان چه هست؟ فارس بعد از خواندن سوال گفت: این موضوع رو آقای دماوندی تو فکر من انداخت. معلم مدرسمون.

دایی اردلان لبخندی زد و گفت: من فکر می‌کنم تا الان پاسخ این پرسشت را یافته‌ای؟

فارس حرفی برای گفتن نداشت. فکر می‌کرد ولی چیزی به ذهنش نمی‌رسید. دایی اردلان ادامه داد: نام خانوادگی شما پاک‌زاد است. بدین معنی که شما سرشتی پاک دارید. اکنون شما باید بگویی سرشت پاک در چیست؟ در آزادی رستم است یا در بندگی اسفندیار؟ در زیرکی زال است و یا در بی‌آلایشی سیاوش؟ در شجاعت کاوه است و یا در شاهزادگی فریدون؟ و به خاطر همین است که باید خودت بفهمی که اسمت به چه معنی است.

فارس به بابا مهربان فکر می‌کرد و اینکه او در ابتدا اصرار داشت که فارس را مهرگان صدا کند. پرسید: بابا مهربان در این رابطه چی فکر می‌کنن؟

- می‌دانی فارس نازنینم، شما از نسلی هستید که یکی از طولانی‌ترین سلسله‌های پادشاهی در دنیا را داشته است. یعنی پادوسبانان

- پادوسبانان

- بله پادوسبانان از نسل پادشاهان ساسانی بودند که تا همین چهارصد سال پیش در رویان مازندران حکومت می‌کردند. بعد از فروپاشی حکومتشان توسط شاه عباس، هرچند که قدرتی دیگر نداشتند ولی برخی از عادت‌ها برای آن‌ها ارزش شد. برای نمونه بسیاری از آنان تبارنامه‌هایی برای نمایاندن پیوندشان با پادشاهان ساسانی تهیه می‌نمایند و انتخاب نام‌های ایرانی و پادشاهان پادوسبانی هم برایشان اهمیت دارد. همچون نیما یوشیج که نامش در ابتدا علی بود و آن را به نیما یکی از پادشاهان پادوسبانی تغییر داد.

- درفش کاویانی هم واقعا از زمان کاوه مانده؟

- آن چیزی که در خانه‌ی پدربزرگت دیدی به یقین گوهری باارزش است و نامش هم درفش کاویانی است و تا آنجایی که من می‌دانم قدمتش به زمان ساسانی‌ها می‌رسد که از آن در جنگ‌ها استفاده می‌کردند ولی آن چیزی که مهربان می‌گوید باید با تردید به آن نگریست. چرا که گمانه‌زنی‌های بسیاری در رابطه با اینکه کاوه که بوده وجود دارد و اگر هم چنین کسی وجود داشته باشد که باز هم من در آن تردید دارم، به سختی می‌توان به بادوسپانان ربط داد.

فارس فهمید که علت اصرار بابا مهربان برای انتخاب اسم فارسی چه بوده است. یاد سوال‌های دیگرش افتاد و گفت: من بازم سوال نوشتم. مثل اینکه چرا اسطوره می‌گه کاوه صبر کرد تا هفده تا از پسرش رو بکشند؟

- ارزش این پرسش‌ها به پاسخی است که خودت برایشان می‌یابی. آنچه من درباره آن می‌پندارم برای من سودمند است، نه برای شما.

در تمام مدت این مکالمه، مریم خیلی شاد و سرحال نشسته بود. گاهی به آشپزخانه می‌رفت ولی به صحبت‌ها گوش می‌داد و از اینکه فارس و دوستانش اینقدر به مفاهیم عمیق دست یافته بودند، خوشحال بود.

فارس گفت: دایی اردلان من خواب دیدم.

بعد به مادرش با خجالت نگاه کرد و ادامه داد: و در رابطه با آن با کسی صحبت نکردم.

مریم گفت: می‌خواهی الان من به اتاق برم و راحت به دایی اردلان بگی؟

فارس گفت: نه من نمی‌خوام. ولی نگرانم که شما دوست نداشته باشید که بشنوید. ... چون...

- خواب آرش رو دیدی؟

- اوهوم.

- نه، اگر شما مشکلی نداری من دوست دارم بشنوم.

دایی اردلان کمی نگران به نظر می‌آمد. دیگر به تکیه‌گاه میل تکیه نداده بود و آرنج‌هایش را روی زانوهایش گذاشته بود و منتظر بود تا خواب‌های فارس را بشنود. فارس ابتدا خوابی را تعریف کرد که آرش بر روی کوه به سمت شرق کمانش را نشانه گرفته بود. بعد پایش توسط یکی از دیوان می‌لغزد و تیر به سمت آسمان می‌رود. دایی اردلان چهره‌اش در هم فرو رفته بود، نه به شکل عصبانیت و نه از روی نگرانی. او داشت عمیقا فکر می‌کرد. فارس بعد ماجرای از هوش رفتنش در مسابقه بسکتبال را تعریف کرد. دایی اردلان لبخندی زد. مریم کمی نگران شده بود و پرسید: معنی خاصی داره؟

- جای نگرانی نیست.
- پس چرا بابا مهربان نگران بود و از فارس می‌پرسید که آیا باز هم اتفاق افتاده است یا نه؟
- اون از هوش رفتن فارس نشان از این دارد که دنیای ماورایی او را می‌خواند و بد نیست و نیک است.
- پس چرا بابا مهربان نگران بود؟
- چون سن فارس کم است و او اندیشه می‌کند که زود است. ولی جای نگرانی نیست. آنچه فارس و دوستانش می‌دانند بسیار عمیق‌تر از آن چیزی است که بسیاری از بزرگسالان بلدند.
- خواب آرش چی؟
- من هنوز در اندیشه‌ی آنم. هنوز نمی‌دانم.

فارس گفت: فقط اون خواب نبود.

بعد خواب ارگ را تعریف کرد که آرش با تندیس سیمرخ به کمکش آمده بود. نشانه‌ها و رمز آن را هم برای دایی اردلان تعریف کرد که به کمک باران آن را یافته بودند. فارس شعری را که پدرش به خط مورس نوشته بود از حفظ بود و برای دایی اردلان خواند:

نخواهی که باشد دلت دردمند دل دردمندان برآور ز بند

دایی اردلان از اینکه فارس و دوستانش توانسته بودند شعر را پیدا کنند خوشش آمده بود و گفت: من می‌توانم تندیس را ببینم.

- دست عمو حمیده. من بهش امانت دادم. ولی می‌تونم بگم بیارن.
- می‌اندیشی که می‌توانند اکنون بیاورند؟

- اتفاقا فاران خیلی دوست داشت شما رو ببینه. عمو حمید هم همینطور. قرار شد اگر شما وقت داشته باشید و اجازه بدید بهشون بگم که بیان شب اینجا. می‌شه بیان؟
- البته. دیدن آن بچه‌ها و خانواده‌شان موهبتی است. به ایشان بگو تندیس هم بیاورند.

مریم گفت: چه عالی. می‌گم شام بیان. شما هم می‌مونید که؟

- امید دارم دخترم.

مریم به سمت تلفن رفت. فارس گفت: یک خواب دیگه هم دیدم. دیدم در همون اتاق پیش تندیس. نور فقط از چند تا نشانه که زیر هم بودند بیرون می‌اومد. بعدش که بیدار شدم نشانه‌ها رو پیدا کردم. می‌شد یلدا.

دایی اردلان گفت: من باید زودتر تندیس را ببینم.

و بعد رو به مریم گفت: دخترم پیدایشان کردی؟

- نه. گوشی‌شون رو جواب نمی‌دن. دارم به موبایلشون زنگ می‌زنم.

فارس گفت: مامان موبایل عمو حمید رو بگیر. خاله فرزانه خیلی وقت‌ها گوشیش پیشش نیست.

چند لحظه‌ای سکوت بود. فارس پرسید: این خواب‌ها چه معنی‌ای دارند؟

- هنوز تردید دارم ولی اگر آن چیزی که فکر می‌کنم درست باشد وقت کمی داریم.
- برای چه کاری؟

- برای کمک به آرش تا ماموریتش را تمام کند.
- من متوجه نمی‌شوم.
- برایت گفته بودم که بعد از اینکه آرش پارشا یا همان هوم را نوشید، خیال انجمن از این که به دست ناکسان نرسد آسوده شد ولی آن چنان که من امید داشتم تفاوتی در همسنگی نیروهای نیک و بد پیدا نشد. من نگران بودم که آرش نتوانسته باشد در دنیای ماورایی کار را تمام کند.
- چی کار باید می‌کرده؟
- ما نمی‌دانیم. تنها کسی که هوم را نوشیده است می‌تواند بفهمد که چه باید انجام دهد. خوشبختانه پدرت نقشه‌ی دومی هم داشته است.
- چه نقشه‌ای؟
- آن چه من می‌بینم گویاست. فقط باید تندیس را ببینم.
- منظورش از یلدا چیه؟
- فردا شب، شب یلداست. طولانی‌ترین شب سال. نماد بیشترین تاریکی و ظلم. و شب‌بیداری‌هایی که سپیده را نوید می‌دهند. بعد از شب یلدا خورشید متولد می‌شود.

مریم از پای تلفن بلند شد و گفت: هیچکدام جواب نمی‌دن. عجیبه.

دایی اردلان پرسید: می‌دانید که چرا تندیس را امانت گرفتند؟

فارس گفت: عمو حمید تو دانشگاه استاد تاریخه. تو خوندن اسطوره‌ها خیلی به ما کمک کرد. وقتی برارش از اکسیر سیمرغ گفتم خیلی هیجان‌زده شد. گفت خیلی وقته دوست داشته در این رابطه چیزی بدونی اما کسی کمکش نکرده بوده. من یک بار تندیس را به خانه‌شان بردم. همان روزی که راز یلدا را فهمیده بودم. عمو حمید ازم خواست که تندیس پیشش بماند. کار بدی کردم؟

- به هیچ وجه.

بعد دوباره رو به مریم کرد گفت: دخترم یک بار دیگر شماره‌شان را بگیر.

مریم به سمت تلفن رفت و شماره فرزانه را گرفت: الو. الو. فرزانه. باران باران خاله ... صدای ضعیفی میاد. نمی‌فهمم چی می‌گن.

دایی اردلان از جایش پا شد و پای تلفن آمد. مریم گوشی را به دایی اردلان داد. دایی اردلان چند لحظه‌ای گوش کرد و گوشی را پس داد. از جیبش یک دفترچه در آورد و یک شماره را به مریم نشان داد و گفت: دخترم این شماره را بگیر.

مریم وقتی شماره و اسم را دید تعجب کرد. ولی حرفی نزد و شماره را گرفت و گوشی را به دایی اردلان داد. دایی اردلان گوش را گرفت:

- سپهر جان. خانه فاران را بلدی؟... نیازین ... مهربان هم خبر کنید.

بعد رو به مریم و فارس کرد: سپهر در راه خانه‌شان است. ما هم برویم. امیدوارم که همه چیز به نیکی پایان پذیرد.

مریم گفت: آقای دماوندی؟

فارس گفت: معلم ما؟ شما می‌شناسیدش؟

- بلی

- من گفتم آقای دماوندی یک ربطی به اکسیر سیمرغ دارد.

- فکر پدربزرگت بود. البته من هم مخالفتی نداشتم.

- یعنی شما آقای دماوندی رو فرستادید...

مریم وسط حرف فارس پرید: من خیلی نگران فرزانه اینام. یعنی چی شده؟

- نگران نباش. زود آماده شو دخترم که بریم به خانه‌شان.

دایی اردلان ظاهری آرام داشت. وقتی که از خانه بیرون رفتند هوا تاریک شده بود. یک تاکسی جلوی در بود که با دیدن دایی اردلان، راننده‌اش آن را روشن کرد و به سمت آن‌ها آمد.

عشقت رسد به فریادگر خود بسان حافظ قرآن ز بر بخوانی در چهارده روایت

فارس، مریم و دایی اردلان همزمان با آقای دماوندی به خانه فاران رسیدند.

فارس گفت: سلام آقای دماوندی

- سلام پسر جان. بیرون از مدرسه من رو سپهر صدا کن فارس.

بعد رو به مریم کرد و دستش را دراز کرد: سلام سپهر هستم، دماوندی. خیلی از دیدارتون خوشحالم.

مریم با خوشرویی دست داد: سلام... زیارتتون کرده بودم جلسه والدین.

- بله. بله.

دایی اردلان گفت: همینه خونه شون؟

فارس گفت: بله.

خانه فاران و خانواده اش یک خانه یک طبقه کوچک بود. سپهر چند بار زنگ زد ولی خبری نشد. به دایی اردلان نگاه کرد و دایی اردلان سرش را به علامت تایید تکان داد. در چشم به هم زدنی سپهر از در بالا رفت و به حیاط پرید و در را باز کرد. به سمت در ورودی دویدند. سپهر گوشش را به در چسباند و گوش داد: داخل خانه هستند.

راننده‌ی تاکسی با یک تسمه آهنی کلفت یک متری وارد خانه شد. با اشاره دایی اردلان تسمه را در لای در انداخت و اهرم کرد. در شکست. سپهر و راننده وارد خانه شدند. فارس و مریم هم خواستند وارد شوند که که دایی اردلان با دست جلوییشان را گرفت. چند لحظه صبر کردند. سپهر از داخل خانه گفت: مشکلی نیست. امنه.

همگی وارد خانه شدند. در سالن حمید دست و پا بسته از حال رفته بود. فاران و باران و روشا و فرزانه در اتاق بودند. موبایل فرزانه روی زمین افتاده بود. دست و پا و دهان همه شان را بسته بودند. کمک کردند دست و پایشان را باز کردند. بچه ها خیلی ترسیده بودند. فرزانه بعد از اینکه از سلامت بچه ها مطمئن شد با عجله پیش حمید دوید. دایی اردلان و راننده تاکسی که هیچ صحبت نمی کرد بالای سر حمید بودند و داشتند دست و

پایش را باز می‌کردند. دایی اردلان به فرزانه گفت: نگران نباشید. به زودی به هوش می‌آید. کمی آب‌قند بیاورید.

فرزانه به سمت آشپزخانه دوید. بچه‌ها دور مریم جمع شده بودند. مریم دستانش را باز کرده بود و دور بچه‌ها گرفته بود. مریم به آرامی از بچه‌ها جدا شد و پیش فرزانه رفت. سپهر چشمتکی به فاران زد. فاران تازه متوجه شد که آن مردی که در خانه‌شان هست آقای دماوندی است. سپهر به سمت بچه‌ها آمد. دستی به سر فاران کشید: حالت خوبه؟

- مرسی
- خواهرات رو معرفی نمی‌کنی؟
- چرا. باران و روشا.

سپهر به دخترها لبخندی زد. گفت: منم سپهرم. خوشبختم.

بعد از فاران پرسید: دقیق بگو چی شد.

فاران هنوز نفس نفس می‌زد. گفت: هیچ چی، بابا تازه اومده بود. منتظر بودیم که فارس زنگ بزند و اگه دایی اردلان باشه بریم خونشون. زنگ در خورد. یک آقای بود. گفت عظیمی‌ام. به بابا گفتم. گفت از همکاراشه. در رو باز کنم. در رو باز کردم و بابا رفت حیاط. چند لحظه بعدش سه چهار نفر ریختن تو خونه. بابا رو گرفته بودند محکم. ما رو بردند تو اتاق. ما شروع کردیم سر و صدا کردن. یکی شون از بیرون طناب و چسب آورد. هممون رو بستند. در اتاق هم بست. فقط بابا بیرون بود. سر و صدا از بیرون می‌اومد. فکر کنم بابا رو زدند. اول می‌پرسیدند تندیس کجاست؟ یکی شون اومد تو اتاقی که ما بودیم رو گشت. تا یکی دیگشون صدا زد که پیداش کردیم. بعدش هم یه کم بودند و از بابا سوال می‌پرسیدند. دوباره یکی شون اومد تو اطاق. تندیس سیمرغ دستش بود. ازمون پرسید این چیه. مامان سریع گفت واسه باباست. واسه کارشه. همون موقع هی داشت تلفن زنگ می‌خورد. بعد موبایل مامان که تو جیبش بود زنگ خورد. گوشی مامان رو

گرفت و انداخت زمین. دوباره تلفن زنگ خورد. تصمیم گرفتن که برن. صدای بابا نمی‌آمد. ما فکر کردیم بابا رو بردن.

باران به سمت پدرش رفت. بچه‌ها هم دنبالش رفتند. دایی اردلان زمین نشسته بود و آهسته به حمید آب‌قند می‌داد. فرزانه دست حمید را گرفته بود و ماساژ می‌داد. حمید چشم‌هایش را باز کرد. چشمانش را چرخاند. فارس را که دید گفت: ببخشید. ببخشید. نباید به اون عظیمی بی‌وجدان چیزی می‌گفتم.

فارس نمی‌دانست که چه باید بگوید. گفت: حالتون خوبه؟

حمید سعی کرد که خودش بنشیند. گفت: خوبم. خوبم.

فرزانه بغضش ترکید. حمید رو بغل گرفت و گریه کرد. بچه‌ها هم به سمتش آمدند. فارس به پیش مادرش رفت. حمید که بلند شد گفت به پلیس زنگ زدید؟ دایی اردلان جلو آمد دستش را برای دست دادن دراز کرد: اردلان هستیم. فکر می‌کنم که در این مورد زنگ زدن به پلیس فایده‌ای نداشته باشد. وانگهی کنون کارهای مهمتری هم هست که باید انجام دهیم.

حمید پرسید: چه کاری؟

- خواهم گفت. ممکن است شما و خانواده‌تان همراه ما بیایید؟

حمید نگاهی به فرزانه کرد و چون با توجه به گفته‌های فارس دایی اردلان را دوست می‌داشت و اعتماد داشت گفت: هر جور شما بگید.

دایی اردلان لبخندی زد و گفت: از اینکه به من اعتماد کردید سپاسگزارم.

حمید پرسید: اینکه تندیس رو بردند خیلی بده؟

- هیچ مشکلی نیست که آسان نشود. تا ببینیم. نگران نباشید.

دایی اردلان سپهر را صدا کرد. سپهر جلو آمد و با حمید دست داد. دایی اردلان گفت:
خانه مهربان می‌رویم.

- اعضا رو خیر کنم؟

- زمانی نیست.

- شاید لازم باشه

- فقط همین امشب زمان داریم. هر کدام نزدیک بودند بیایند.

- چشم.

- اکسیر رازی هم باید از خانه من بیاوری.

- مگر در خانه مهربان نیست.

- چنین پندارم که کم است.

سپهر پیش فارس رفت: خونه پدربزرگت می‌بینمت.

- اونجا می‌ریم؟

- بله.

- همگی؟

- اینطور به نظر میاد.

- چرا اونجا؟ چرا خونه دایی اردلان نمی‌ریم؟

- چون که پدربزرگت به ندرت درفش رو تنها می‌زاره. اون شبی هم که خانه شما آمد من پیش درفش ماندم تا خیالش راحت باشه. اردلان هم دوست نداره که مهربان در دوراهی قرار بگیره. معمولاً هر کار مهمی هست که باید مهربان هم حضور داشته باشه اونجا جمع می‌شن.

وقتی به جلوی خانه‌ی بابا مهربان رسیدند، ایرج منتظر آن‌ها بود. در را باز کرد و بعد با بنز پشت سر آن‌ها حرکت کرد. دایه‌ی اردلان و مریم و فارس از تاکسی پیاده شدند. دایه‌ی اردلان لبخندی به آن‌ها زد و به سمت عمارت رفت. فارس و مریم هم صبر کردند تا ماشین حمید برسد و با هم به سمت عمارت از پله‌ها بالا بروند. بابا مهربان بالای پله‌ها ایستاده بود. دایه‌ی اردلان که به او رسید سری تکان داد و نگاهش به فارس بود. دایه‌ی اردلان چند لحظه صبر کرد. بعد مهربان را صدا زد. بابا مهربان جلوتر به داخل عمارت رفت و دایه‌ی اردلان هم پشت سرش داخل شد. همان موقع مامان به‌آفرید از داخل عمارت به بیرون دوید. چهره‌اش نگران بود. مریم، فرزانه، حمید و تک‌تک بچه‌ها را در آغوش گرفت و همه را به داخل دعوت کرد. دایه‌ی اردلان و بابا مهربان داخل اتاق درفش کاویانی بودند. میز وسط بزرگ‌تر شده بود و بر رویش انواع خوراکی بود. شیرینی‌های رنگارنگ، آجیل‌های مختلف، یک ظرف بزرگ میوه و یک کاسه بزرگ انار دانه‌شده. از پشت پله‌ها، خانمی با یک سینی پر از استکان‌ها چای و دمنوش‌های گیاهی آمد و آن رو روی میز گذاشت. مامان به‌آفرید به همه تعارف کرد که از خودشان پذیرایی کنند. کمی که گذشت حمید اجازه گرفت تا برود تابلوها و تندیس‌های موجود در عمارت را ببیند. بچه‌ها هم به دنبالش رفتند. حمید که انگار وقایع آن روز یادش رفته بود شروع کرد به توضیح دادن نقاشی‌ها و تندیس‌ها برای بچه‌ها. در همین حین سپهر با یک جعبه شبیه چمدان به همراه یک خانم مسن و یک خانم جوان و یک آقای مسن وارد عمارت شدند. آن سه نفر خیلی شیک‌پوش و خوش‌تیپ بودند. بدون اینکه وقتی تلف کنند با لبخند سلام کردند و وارد اتاق درفش شدند. سپهر وقتی داشت در را می‌بست برای بچه دست تکان داد و خندید.

در اتاق درفش کاویانی دایه‌ی اردلان، بابا مهربان، سپهر و سه نفر دیگر از اعضای انجمن مشورت می‌کردند. دایه‌ی اردلان هر آنچه را شنیده بود و دیده بود تعریف کرد. مهربان با

اخم‌هایی گره‌کرده نشسته بود. خانم مسن‌تر پرسید: ظاهراً آرش برای هر حالتی برنامه‌ریزی کرده بوده؟

خانم جوان‌تر گفت: خوب چرا کسی رو از این موضوع با خبر نکرده بوده؟

- چون امیدوار بوده که خودش کار رو تموم کنه.

آقای مسن پرسید: اردلان فکر می‌کنی باید چی کار کنیم؟ چون اگر به صحبت‌های فارس اعتماد کنیم فردا شب اتفاق می‌افته.

- من به حرف فارس و دوستانش اعتماد دارم.

خانم جوان‌تر گفت: فکر می‌کنید فردا دقیقاً چه می‌شود؟

سپهر گفت: یلدایی که ما در این طرف به صورت نمادین برگزار می‌کنیم که طولانی‌ترین مدت ظلمت و سیاهی‌ست و آمدن خورشید رو جشن می‌گیریم، مطمئناً در آن طرف هم نیروهای اهریمنی در طول شب دست به کار می‌شوند.

آقای مسن‌تر گفت: اگر قرار باشد آرش فردا شب کارش را تمام کند باید کمکش کنیم.

خانم جوان‌تر پرسید: چه جوری؟

خانم مسن گفت: باید فردا شب چندین نفر به دنیای ماورایی بروند و نقش اسطوره را به بهترین نحو اجرا کنند. باید توازن نیروها رو به نفع الاهی‌های نیکی به هم بزنیم.

بابا مهربان گفت: باید بهترین آدم‌ها رو تا فردا شب جمع کنیم. کسانی که بتونن نقششون رو درست اجرا کنن. من یک لیست دارم که می‌تونیم تا فردا قبل از غروب جمعشان کنیم.

دایی اردلان بدون اینکه به بابا مهربان نگاه کند گفت: مهربان! خوشبختانه پسر ت بهتر از خودت کار سازوکارهای دنیای ماورایی را می‌دانست... هیچ فکر کرده‌ای که چرا فارس را برای این کار پیش انداخت؟ پسری که تنها ده سال دارد؟ ... به خاطر عشق. مهم نیست چه میزان کار بلد هست؟ اگر اشتباهی هم صورت بگیرد باز هم عشقی که از رابطه‌ی آن‌ها به دنیای ماورایی سرازیر می‌شود همسنگی نیروها را به سود نیروهای پاک دگرگون خواهد کرد.

سپهر پرسید: فقط فارس به دنیای ماورایی برود؟ تنها؟ کافیه؟

- فارس و کسانی که او به آن‌ها عشق می‌ورزد.

خانم جوان تر پرسید: چند نفر؟

آقای مسن گفت: انجمن هیچ وقت بیشتر از هفت نفر را همزمان به دنیای ماورایی نفرستاده است و فکر می‌کنم باید این اصل رو رعایت کنیم.

دایی اردلان گفت: گفتگویی نیست، تنها چیزی که در این میان اهمیت دارد میزان عشقی است که ما با ورود به دنیای ماورایی به آن می‌بخشیم.

سپهر که کمی نگران به نظر می‌رسید گفت: فقط یک موضوعی هست... هیچ چی.

مهربان گفت: اردلان تو فکر می‌کنی که همه چیز رو می‌بینی ولی نمی‌فهمی داری چه خطر بزرگی رو برای انجمن می‌خری؟

دایی اردلان گفت: می‌پنداری که فارس کسانی را انتخاب کند که مورد اعتمادت نباشد؟ بیا نگاهشان کن.

دایی اردلان پشت پنجره اتاق ایستاده بود و داشت حمید و بچه‌ها را تماشا می‌کرد. ادامه داد: آن مرد ریگی به کفشش نیست. نگاهشان کن با چه عشقی به مزخرفاتی که در خانه‌ات چیدی نگاه می‌کنند. نگاه کن با چه شوری آنچه را می‌داند برای بچه‌ها بازگو می‌کند. سپهر می‌توانی بگویی آقای ادیب به جمع ما بیاید؟ مهربان افتخارش به آن است که از نسل کاوه آهنگر است. کاوه‌ای که نه از نسل شاهان بود و نه پهلوانان. یک فرد عادی بود که کاری بزرگ کرد. ولی کنون فرزند کاوه به افراد عادی نه تنها بی‌اعتنا بلکه مشکوک است.

بابا مهربان با عصبانیت گفت: برای چه تندیس رو از فارس گرفته بوده؟ ریگی به کفشش نداشته؟ اگر بهشان در رابطه با رمز تندیس گفته باشه چی؟ اون وقت فردا ممکنه برامون جهنم بشه.

- همه چیز امکان دارد مهربان. همه چیز امکان دارد. بگذار کمی با آقای ادیب گفتگو کنیم.

سپهر حمید را به اتاق دعوت کرد. حمید وقتی وارد اتاق شد نتوانست اشتیاق خودش را به خاطر دیدن درفش کاویانی مخفی کند. به سمت محفظه رفت و با دقت آن را نگاه کرد. اعضای انجمن حرفی نزدند تا حمید خودش متوجه شود که آن‌ها منتظرش هستند. حمید به خودش آمد و گفت: ببخشید من در خدمتون هستم.

خانم مسن پرسید: به چه دلیل تندیس رو از فارس گرفتید؟

- من قصدی نداشتم. من ازش امانت گرفتم. با رضایت خودش.

- می‌دانیم. می‌دانیم. به چه دلیل امانت گرفتید؟

حمید کمی مکث می‌کند و گفت: به یک دلیل بچه‌گانه که روم نمی‌شه بگم.

مرد مسن گفت: به ما بگید و ما آن را مثل یک راز نگه خواهیم داشت.

حمید کمی من من کرد و گفت: راستش من خیلی سال بود که به دانستن در رابطه با انجمن علاقه‌مند بودم. تنها منبعی که داشتم یکی از همکارانم بود به نام عظیمی. ولی او هیچ حرف و مطلب درستی به من نمی‌گفت. وقتی فارس مطالبی که فهمیده بود رو به ما گفت من خیلی به وجد اومدم. به سراغ عظیمی رفتم و در رابطه اکسیر سیمرغ حرف زدم.

- به او گفتید که این مطالب را از کجا فهمیده‌اید؟
- راستش نه، نمی‌تونستم بهش بگم اینارو دوستِ پسرِ ده ساله‌ام بهم گفته. گفتم منبع معتبر دارم. حرفم رو باور نکرد. ... می‌دونم یک عرض اندام بچه‌گانه بود. وقتی فارس تندیس رو آورد فهمیدم شی باارزشی هست. فقط خواستم خودنمایی کنم. خواستم تندیس رو به عظیمی نشون بدم تا باور کنه حرفام رو. ببخشید. من منظوری نداشتم. تندیس رو دیروز به عظیمی نشون دادم و بعد هم که امروز ریختن خونمون.

خانم جوان‌تر پرسید: از رمز نشانه‌ها چیزی بهشون گفتید؟

- نه. خیلی ازم پرسیدند که از کجا آوردم ولی چیزی نگفتم.

سپهر پرسید: آقای ادیب برای چی زدنتون؟

- می‌گفت بگو از کجا آوردی؟ چی می‌دونی ازش. منم گفتم از یک سمساری تو منوچهری خریدم. پرسید کدومشون. همه‌ی مغازه‌ها رو انگار می‌شناختند. گفتم از دست خریدم. یه مردی آورده بود بفروشه. گفتند دروغ می‌گی. خوب من هم دروغ می‌گفتم ولی گفتم نه، راست می‌گم. قیمتش هم گفتم. گفتم دو سال پیش خریدمش. بعد عظیمی پرسید اون اطلاعات رو از کجا آوردی. موندم چی

بگم. گفتم از یک کتاب قدیمی. گفتند کجاست کتابه. گفتم گمش کردم. گفتند دروغ می‌گی. زدنم تا راستشو بگم. خوشبختانه از حال رفتم. و بعد نفهمیدم چی شد تا اینکه شما اومدید.

- چند نفر بودند؟
- فکر کنم پنج تا. عظیمی بود و سه تا مرد و یک خانم.

بابا مهربان پرسید: از کجا معلوم الان هم دروغ نمی‌گی؟

- واسه چی باید دروغ بگم؟ ... ببینید من عاشق تاریخ ایرانم. اینکه اینجا باشم واسم آرزو بوده. چرا باید کاری کنم که این موقعیت خراب شه. در ضمن من عاشق خانوادمم چرا باید کاری کنم که اونا تو دردسر بیوفتن. فارس هم واسم مثل فاران عزیزه. می‌خواید باور کنید یا نه. من اشتباه کردم. من برای یک خودنمایی بچه‌گانه، خودم و خانواده‌مو به خطر انداختم ولی از عمد این کار رو نکردم. الان هم هر کاری از دستم بر بیاد که جبران کنم انجام می‌دم.

دایی اردلان گفت: ممنونیم جناب ادیب. ممنونیم. در پناه خداوند باشید.

دایی اردلان در را باز کرد تا حمید بیرون برود و بعد از خروج حمید، در را بست و گفت: ای کاش باقی اعضای انجمن بودند ولی چاره‌ای نیست. باید تصمیم بگیریم. من پیشنهادم این است که فردا قبل از غروب آفتاب، فارس و کسانی که او دوستشان دارد و به آنها عشق می‌ورزد، به دنیای ماورایی بروند تا ببینیم تقدیر پروردگار، پیرنگ آرش و کوشش آنها چه داستان‌هایی رقم می‌زند.

همه‌ی حاضرین حتی بابا مهربان با این پیشنهاد موافقت کردند. او آخرین نفری بود که دستش را به عنوان موافق بلند کرد.

اعضای انجمن از اتاق بیرون آمدند. بابا مهربان به مامان به آفرید گفت: به آفرید! دوستان ما شام پیش ما خواهند ماند.

مامان به آفرید با لبخند همه را به سمت اتاق نهارخوری که در سمت راست سالن بود، دعوت کرد. در اتاق یک میز بزرگ وجود داشت که بر روی آن، انواع غذاهای لذیذ چیده شده بود. همگی دور میز نشستند. بابا مهربان بالای میز نشسته بود. مامان به آفرید و دایه اردلان در دو طرفش بودند. خانم‌های اعضای انجمن با مریم و فرزانه مشغول صحبت شدند. بچه‌ها، حمید و سپهر این سوی میز با هم گپ می‌زدند. انگار همه‌ی اتفاقات آن روز را فراموش کرده بودند و شاد بودند. آقای مسن عضو انجمن هم کنار دایه اردلان نشسته بود. چند صندلی خالی بود. دایه اردلان به خانم پیشخدمتی که میز را چیده بود و کناری ایستاده بود گفت: دخترم خدا را سپاس که جا به اندازه‌ی کافی هست. خودتان، ایرج و آقای بهادری که من را رسانده‌اند هم تشریف بیاورید و بنشینید.

خانم پیشخدمت نگاهی به بابا مهربان و مامان به آفرید کرد. مامان به آفرید سریع با اشاره اجازه داد که این کار را بکند. دقیقه‌ای بعد ایرج و خانم پیشخدمت و راننده تاکسی سر میز نشستند. دایه اردلان آرام به بابا مهربان چیزی گفت. بابا مهربان گلویش را صاف کرد و گفت: فردا قبل از غروب آفتاب برای یاری رساندن به ماموریتی که آرش هفت سال پیش انجامش را قبول کرد باید به دنیای ماورایی برویم و به بهترین نحو ممکن نقش نیروهای پاک را بازی کنیم. با این کار توازن نیروهای خیر و شر به نفع ما تغییر خواهد کرد. بنا به تصمیم اعضای انجمن، البته اعضای حاضر و بنا بر آنچه که آرش خواسته است این کار را فارس انجام خواهد داد. فارس می‌تواند تا شش نفر از کسانی که به آن‌ها عشق می‌ورزد را در این کار همراه خود سازد. امید داریم که ایزد یکتا همه‌ی ما را یاری دهد. در ضمن مریم و خانواده ادیب تا بازگشت فارس از دنیای ماورایی میهمان ما خواهند بود. از خودتون پذیرایی کنید.

بچه‌ها و حمید از این خبر هیجان‌زده شده بودند، اما مریم و فرزانه کمی نگران به نظر می‌رسیدند. فارس از اینکه باید به دنیای ماورایی برود خوشحال بود ولی از طرفی کمی

نگران بود. در تمام زمانی که شام می‌خورد فکرش مشغول بود. نمی‌دانست که آیا در توانش بود که موفق شود. اسطوره‌ها انسان‌های بزرگی بودند و نقش آن‌ها را بازی کردن کار آسانی نبود. در ضمن نمی‌دانست که چه کسانی را باید انتخاب کند. به طور حتم مریم و فاران دو تا از آن‌ها بودند. به پدربزرگ و مادربزرگش و خاله مینا هم فکر کرد. ولی با خودش گفت که برای آن‌ها سخت خواهد بود که در این زمان کم وارد این ماجرا شوند. باران و روشا و عمو حمید و خاله فرزانه را هم خیلی دوست داشت. نگاهش به سپهر افتاد. او را هم دوست داشت. مامان به‌آفرید را هم دوست داشت ولی بابا مهربان گفته بود فقط شش نفر. وقتی که غذا خوردنشان تمام شد، قبل از اینکه از سر میز بلند شوند، فارس گفت: ببخشید بابا مهربان.

همه ساکت شدند و به فارس نگاه کردند. بابا مهربان گفت: جانم پسر.

فارس گلپوش را صاف کرد و گفت: من توی زندگیم مامانم رو از همه‌ی آدم‌ها بیشتر دوست دارم. فاران و باران و روشا هم بهترین دوستانم هستند. اون‌ها و خاله فرزانه و عمو حمید مثل خانواده‌ام می‌مونن. اگر آن‌ها همراه من به دنیای ماورایی بیان من خیلی احساس خوبی خواهم داشت.

دایی اردلان لبخندی از رضایت داشت. بابا مهربان گفت: تصمیم شماست پسر. فقط باید دید که آن‌ها هم مایل به این کار هستند؟

فاران و روشا و باران و حمید با اشتیاق و همراه هم گفتند بله. خانم مسن عضو انجمن نگاهی به فرزانه کرد. فرزانه کمی بهت‌زده بود. شانه‌هایش بالا انداخت و گفت که مشکلی ندارد. مریم هم لبخندی زد. فرزانه گفت: فقط خطری برای بچه ندارد. خیلی سنشون کم نیست؟

سپهر قیافه‌اش در هم رفت و در فکر فرو رفت. مرد مسن گفت: ما انسان‌ها همیشه در معرض انواع خطرها هستیم. فرزند شما ورزش می‌کند و احتمال دارد که آسیب جدی

ببیند. از خیابان رد می‌شود و ممکن است تصادف کند. رفتن به دنیای ماورایی هم خطراتش بیشتر از یک زندگی عادی نیست. جای نگرانی نیست. به خصوص که سپهر و اردلان از توانایی‌های آن‌ها برایمان گفته‌اند و با سن کمی که دارند بسیاری از اسطوره‌ها را عمیق شناخته‌اند.

دایی اردلان از سر میز بلند شد و شروع کرد به کف زدن. بعد گفت: آفرین. آفرین. من امید دارم که شما آینده‌ای روشن برایمان رقم می‌زنید. وقت رفتن من است. استراحت کنید، فکر کنید، دعا بخوانید و از همه مهم‌تر شاد باشید که فردا کاری سخت در پیش دارید. فردا قبل از غروب آفتاب می‌بینمتان.

اعضای انجمن هم خداحافظی کردند و اتاق را ترک کردند.

سپهر قبل از اینکه دایی اردلان از عمارت خارج شود، او را صدا زد. دایی اردلان ایستاد. سپهر خودش را به نزدیک دایی اردلان رساند و گفت: اگر نقش سهراب به فارس برسد؟

دایی اردلان با آرامش مخصوص خودش گفت: امیدوارم که اینگونه نشود.

- از زمانی که انجمن سابقه‌ی کسایی که به دنیای ماورایی رفتند رو نوشته یعنی حدود ۱۲۰۰ سال گذشته تا الان، هشت نفر نقش سهراب را بازی کردند. سه تای آن‌ها موفق نشدند و آن پنج نفری که همچون سهراب جوانمردی کردند از دنیای ماورایی برنگشتند.
- می‌دانم. افراد خیلی کمی نقش سهراب را داشته‌اند.
- خوب پس این رو هم می‌دونید که هر هشت تای آن‌ها زیر پانزده سال سن داشتند.
- سپهر! تعداد افرادی که در کمتر از پانزده سالگی به دنیای ماورایی رفته‌اند بسیار بوده است. هشت نفر در میان این همه مسافر کمتر از پانزده سال تعداد قابل توجهی نیست. نگران مباش.
- تعداد افرادی که در زیر سن پانزده سالگی در خواب فرا خوانده شدند چی؟ اون‌ها زیاد نبودند. و هر هشت نفری که نقش سهراب را داشته‌اند در خواب فرا خوانده شده‌اند.
- سپهر، ما تقدیر را نمی‌دانیم. اگر هم بدانیم، چگونه می‌توانیم آن را تغییر دهیم؟
- شاید اگر چند سال دیگر برود...
- شوربختانه اینگونه نیست. حتی اگر هیچ وقت هم به دنیای ماورایی نرود در همین دنیا سرنوشتش با سهراب در می‌آمیزد. مگر...
- مگر چی؟
- نگران نباش. امشب را فرصت داری تا آنچه که یک آموزگار باید به شاگردانش بگوید را بگویی.

دایی اردلان دستان سپهر را فشرده و رفت. سپهر به سالن برگشت. کمی برآشفته بود. وقتی پیش بقیه رسید مامان به آفرید گفت: فردا روز آسونی نخواهد بود. بهتره زودتر بخوابیم. فرزانه جون و مریم جون و دخترها می تونن تو اتاق مهمان بخوابند. سارا هرچی لازم داشته باشید رو بهتون می ده.

روشا رو به مریم کرد گفت: آخ جون. خاله امشب واسمون می گی که دنیای ماورایی چه جوریه؟

مریم با لبخند دست بر سر روشا کشید و گفت: البته.

خانم پیشخدمت به باران و روشا لبخندی زد و به سمت پله ها رفت و منتظر شد که دخترها دنبالش بیایند. بعد مامان به آفرید ادامه داد: آقای ادیب و فارس و فاران هم می تونن امشب رو مهمان سپهر باشند.

فارس و فاران تعجب کردند. فاران به سپهر گفت: مگه شما اینجا زندگی می کنید؟

- اوهوم

فارس گفت: جدی می گید؟

- آره. من یه جورایی عموی تو می شم.
- عموم؟ مامان به آفرید گفت که فقط یک بچه داشتند. اونم بابام بوده.
- گفتم که یه جورایی. بریم بالا توی اتاق تا داستانش رو تعریف کنم.

اتاق سپهر بزرگ بود. یک کتابخانه بزرگ داشت و دو تا تخت و یک کمد. ایرج مقداری تشک و پتو آورده بود و گوشه ای اتاق چیده بود. بچه ها منتظر بودند که سپهر برایشان حرف بزند. فاران گفت: آقای دماوندی.

- اینجا مدرسه نیست فاران جان. سپهر بگو
- آخه روم نمی شه سپهر خالی بگم
- خوب بگو عمو سپهر
- عمو سپهر. می گید؟
- چیو؟
- همینی که شما کیه فارس می شید؟
- در حقیقت من نسبتی با فارس ندارم. ولی از اونجایی که یک جورایی پسرخوانده‌ی بابا مهربان شدم خوب می شه گفت که عموی فارس‌م. عموی شما هم هستیم. چون الان صدام کردی عمو سپهر.

فارس گفت: پس چرا مامانم شما رو نمی شناخت.

- چون من وقتی وارد این خانه شدم که پدرت از دنیا رفته بود. ...
- چه جوری؟ برامون تعریف کنید.
- من دانشجوی ادبیات بودم و بعد فوق لیسانس اسطوره‌شناسی خوندم. خیلی به اسطوره‌های ایرانی علاقه داشتم و در کنارشون خوب تاریخ هم می خوندم. می دانستم که درفش کاویانی هنوز وجود دارد و دربارش تحقیق کردم. شبانه روز کتاب‌های مربوط رو می خوندم و از هر کسی سوال می پرسیدم. تا اینکه فهمیدم یک نفر از نسل پادوسپانیان هست که اطلاعاتی در رابطه با درفش کاویانی داره.

فاران گفت: یعنی بابا مهربان.

- بله. به هر بدبختی که شد اینجا رو پیدا کردم. وقتی بود که آرش تازه فوت کرده بود و بابا مهربان نه تنها مثل همیشه عصبانی بود در اون دوران ناراحت هم بود و هیچ جوهره من رو نپذیرفت. بارها و بارها آمدم ولی هر دفعه ایرج از همون دم در منو دک می کرد. آخرین باری که اومدم چون ماشین هم نداشتم و پیاده

می‌اومدم و مجبور بودم تمام دیوار باغ رو دور بزَنم تا به دم در برسَم دیدم که از دیوار پشتی چند نفر آدم دارن بالا می‌رن. سریع خودم رو به در رسوندم. همون موقع مامان به‌آفرید و ایرج رسیدند و خواستند وارد شن. سمت پنجره ایرج رفتم. محلم نداد. خواست برود که پریدم جلوی ماشین. مامان به‌آفرید از ماشین پیاده شد. بهمش گفتم چی دیدم. ایرج گفت خانم این دیوونه است. دنبال یه راه می‌گرده بیاد تو. هر روز اینجاست. گفتم ایرج راست می‌گه. ولی به خدا اینی که می‌گم دروغ نیست. چند نفر بودند. مامان به‌آفرید گفت بشین تو ماشین. همون موقع ایرج با موبایلش از کسی کمک خواست. وقتی به عمارت رسیدیم. ایرج درها رو قفل کرد و سیستم امنیتی اینجا رو فعال کرد. من از پنجره دیدم که دارند به سمت عمارت میان همشون نقاب داشتند. بابا مهربان مامان به‌آفرید رو صدا کرد و داخل اتاق درفش رفتند. من نمی‌دونستم آنجا چه خبر هست. سارا همسر ایرج هم با آن‌ها به اتاق رفت. من و ایرج مونده بودیم. یک دفعه دیدم که یک ماشین از راه رسید. آدم‌هایی که در ماشین بودند پیاده شدند و با دزدها درگیر شدن.

- چه باحال. عین فیلم‌ها

سپهر با خنده ادامه داد: آره واقعا شبیه فیلم‌ها شده بود. نفهمیدم چی شد که یهو دیدم ایرج در رو باز کرده و پریده وسط با چوب افتاده به چون دزدا. من سر جام وایساده بودم که فهمیدم که یکی از دزدا وارد عمارت شده و به دو داره به سمت اتاق می‌ره. جوگیر شدم از پشت پریدم و گرفتمش. با هم خوردیم زمین. اون هم آنچنان ضربه‌ای به سرم زد که از هوش رفتم. وقتی به هوش اومدم همه چیز تموم شده بود. روی تخت خوابیده بودم. بابا مهربان از کارم خیلی خوشش اومده بود. البته وقتی فهمید که پدر و مادرم هر دو از نسل گاوسپانیان هستند عزیزتر شدم.

حمید پرسید: گاوسپانیان؟

- آره یک خانواده از پادوسپانیان هست که خیلی تو منابع تاریخی اسمی ازشون نیست. ... خلاصه بابا مهربان با همه‌ی بداخلاقی‌هاش از من خوشش اومد. منم که افتاده بودم تو بهشتی که دنبالش می‌گشتم. اینقدر آدمم و رفتم که بهم گفتند که اینجا بمونم.

فارس گفت: به دنیای ماورایی هم رفتید؟

- اوهوم.
- چه نقشی رو بازی کردید؟
- کیخسرو. دژ اردبیل رو فتح کردم.

فاران گفت: همونی که آزمون شاه شدنش بود؟

- بله.
- موفق شدید؟
- بله.
- سخت بود؟
- آره. ولی شماها هم از پشش بر میاید.
- عمو سپهر، شما هم عضو انجمنید؟
- چطور؟
- چون با اون آدم‌ها تو اتاق بودید و صحبت می‌کردید.
- به کسی نگید. به تازگی عضو انجمن شدم.

و با لبخند چشمکی زد.

فارس گفت: ما هنوز خیلی از اسطوره‌ها رو نمی‌شناسیم.

- آقای ادیب که همه رو می‌دونن. شماها هم به اندازه کافی می‌دونید. ... فقط می‌خواستم بدونم که شما داستان رستم و سهراب رو بلدید؟

فارس و فاران گفتند: نه.

- خوب شاید بد نباشه که آقای ادیب برامون تعریفش کنن. دوستنش شاید کمکمون کنه.

حمید گفت: سپهر جان شما هم من رو حمید صدا کن. و بعد شروع کرد به تعریف کردن داستان رستم و سهراب.

به بازوی رستم یکی مهره بود که آن مهره اندر جهان شهره بود

حمید داستان رستم و سهراب را اینگونه تعریف کرد:

رستم در شهر سمنگان با تهمینه دختر شاه سمنگان ازدواج می‌کند. هنگام ترک تهمینه، مهره‌ای به او می‌دهد که وقتی فرزندشان به دنیا آمد اگر دختر بود بر مویش و اگر پسر بود بر بازویش ببندد. نوزاد پسری به دنیا می‌آید که اسمش را سهراب می‌گذارند. سهراب مثل رستم قوی بود و وقتی که خیلی جوان بود و فهمید که پدرش کیست تصمیم گرفت به ایران حمله کند و کی کاووس که شاه خوبی نبود رو از بین ببرد و رستم را شاه کند. افراسیاب از این کار سهراب که می‌خواسته به ایران حمله کنه خوشش میاد و لشکری رو به کمک سهراب می‌فرسته ولی به خودش می‌گه که مانع بشن که رستم و سهراب همدیگر رو بشناسند. از این طرف هم کی کاووس رستم رو به جنگ با سهراب می‌فرسته ولی او هم یک جورایی سعی می‌کنه که مانع بشه پدر و پسر همدیگر رو بشناسند.

فاران میگه: چون اگر نیروشون با هم متحد می‌شد، هم کی کاووس دیگه شاه نبود و هم افراسیاب.

فارس گفت: ولی رستم که هیچ وقت نمی‌اومد علیه کی کاووس کاری کنه. این همه کی کاووس گند زده بوده و رستم کمکش کرده بوده.

سپهر گفت: خوب کی کاووس طبیعی بوده که بترسه از اینکه تاج و تختش رو رستم ازش بگیره. وقتی خودش اقتدار نداشته به دیگران شک می‌کرده.

حمید ادامه داد: جنگ به جایی می‌رسد که دو پهلوان یعنی رستم و سهراب به هم می‌رسند. در نبرد اول رستم از سهراب شکست می‌خورد ولی در لحظه آخر وقتی که بدون سلاح در چنگ سهراب بود، سهراب را فریب می‌دهد و می‌گوید که مگر نمی‌دانی که وقتی می‌توانی من را بکشی که دوبار شکستم داده باشی. سهراب قبول می‌کند و برای بار دوم به هم می‌آوزیند و این بار رستم پیروز می‌شود و بر خلاف قولی که داده بود که باید دو بار حریف را شکست داد دشنه را به پهلوی سهراب فرو می‌کند.

فارس گفت: این رستم رو من دوست ندارم. سر اسفندیار هم همین کار رو کرد.

سپهر گفت: البته اسفندیار سال‌ها بعد از نبرد رستم اتفاق افتاد.

فاران گفت: اسفندیار رو که کلک نزد فقط فرصت خواست.

حمید ادامه داد: سهراب وقتی دارد جان می‌دهد به رستم می‌گوید که پدرم رستم دستان انتقام من را از تو می‌گیرد. رستم جا می‌خورد می‌گوید تو پسر رستم نیستی. بعد سهراب مهره‌ی روی بازویش را به رستم نشان می‌دهد. رستم به کی کاووس پیغام می‌دهد و نوش‌دارو می‌خواهد ولی کی کاووس از عمد نوش‌دارو رو دیر می‌فرستد تا سهراب بمیرد.

فارس گفت: زده با نامردی سهراب رو کشته حالا وقتی فهمیده پسرشه نوش‌دارو می‌خواسته.

فاران گفت: به نظر من رستم تقصیری نداشته. رستم برای دفاع از ایران به جنگ رفته بوده.

فارس گفت: من کاری ندارم که سهراب پسرش بوده. اصلا هر کی بوده. کسی که صفت پهلوانی داره، دیو سپید رو بیدار می‌کنه بعد باهاش جنگ می‌کنه چرا به قولش عمل نکرده. خوب یک بار دیگه می‌جنگیدن.

- خوب اگر رستم کشته می شد که بدتر بود. سهراب با سپاه دشمن اومده بوده. اگر رستم می مرد که افراسیاب کل ایران رو می گرفت.

حمید گفت: توی شاهنامه شخصیت سهراب خیلی هم کامل نیست و شجاعت و نیروی جوانی رو در کنار بی تجربگی و بی فکری در سهراب نشون می ده.

فارس گفت: ولی وقتی به حرف رستم گوش می ده و نمی کشدش خیلی مهمه که جوانمردی می کنه. به یک نفر که از خودش با تجربه تر بوده احترام می زاره.

سپهر گفت: شاید هم از بی تجربگیش بوده. شاید هم از غرورش بوده که یک بار دیگه هم راحت رستم رو شکست می ده.

- ولی من که از سهراب خوشم میاد. فکر می کنم از روی جوون مردی و احترام این کار رو کرده.

- شاید. ولی داستان رو باید کامل بخونی. مثلاً وقتی که سهراب می خواد نام پدرش رو بپرسه به تندی با مادرش حرف می زنه. اینجوری هم نبوده که شاهنامه بخواد شخصیت سهراب رو مثل یک قهرمان تمام عیار نشون بده در برابر رستم.

فاران گفت: عمو سپهر! ما تو دنیای ماورایی باید عین کار اسطوره ها رو انجام بدیم؟

- چطور؟

- مثلاً اگر نقش سهراب رو داشتیم باید حتماً به رستم امان بدیم حتی اگر مثل فارس فکر کنیم کار درستی نیست؟

فارس گفت: من نگفتم که سهراب کار درستی نکرده. من می گم رستم نباید بدقولی می کرد. وقتی سهراب یک بار بهش امان داده بود باید او هم به سهراب امان می داد.

سپهر گفت: هر کسی در دنیای ماورایی کاری را انجام می‌دهد که فکر می‌کند درست است. خیلی وقت‌ها ما قسمتی و یا حتی کل داستان را فراموش می‌کنیم. اگر چنین نبود که نقش اسطوره‌ها را بازی کردن که اجرای نمایشی بیش نبود. یک نمایش را حفظ می‌کردیم و انگار که در صحنه نمایش هستیم و آن را بازی می‌کردیم. بازی در نقش اسطوره‌ها با بازی در تئاتر متفاوت است. آنجا شما به جای یک اسطوره و در موقعیت او تصمیم می‌گیرید که چه کاری انجام بدهید. بعد از آن است که می‌فهمیم کاری که کردیم درست بوده است یا نه. سختی داستان همین‌جاست که شما از قبل نمی‌دانید که چه کاری درست است و باید همان‌جا تصمیم بگیرید.

فارس پرسید: عمو سپهر می‌شه بگید اکسیر سیمرغ چیه؟

- اکسیر سیمرغ چیزی نیست که بشود گفت.
- دایی اردلان هم همینو میگفت.
- ببین تصور کن یک سفر هیجان‌انگیز بری که هر کسی نمی‌تونه بره. یا یک کتاب خیلی خوب بخونی که دست هر کسی نیست. اگر آماده‌ی این سفر باشی، اگر در سفر حواست به اطرافت باشه، درست برنامه‌ریزی کنی، می‌تونی عصاره‌ی اون سفر رو بگیری. می‌تونی یه یادگیری، یه تجربه، نمی‌دونم یه حس به خصوصی رو با اون سفر به دست بیاری. همیشه تو ذهنت می‌مونه، همیشه از یادگیری که داشتی استفاده می‌کنی. رفتن به دنیای ماورایی یکی از اون شگفت‌انگیزترین سفره‌است و اکسیر سیمرغ هم مثل همین تجربه یا حس، خودشو بهتون نشون می‌ده.

فاران پرسید: پس اون آدم‌ها دنبال چی هستن.

- موضوع کمی پیچیده است. آدم‌هایی که دنبال اکسیر سیمرغ هستن درحقیقت دنبال سرابند.
- خوب اگر اینجوریه که لازم نبود ارزش محافظت بشه.

- اون‌ها فکر می‌کنند که می‌تونن اکسیر سیمرغ رو به دست بیارند و به قدرت برسند اما در حقیقت تنها کاری که اون‌ها ممکنه بتونن انجام بدن از بین بردن اون هست.

- چه جوری؟

- وقتی که افرادی با نیت و فکری ناپاک به دنیای ماورایی می‌رن به نیروهای اهریمنی کمک می‌کنند. تصور کن افرادی در اون سفری که شما می‌خوای بری، دنبال گنج می‌گردند ولی گنجی نیست. در عوض اون جا رو خراب می‌کنن. کار انجمن اینه که فقط کسانی به دنیای ماورایی برن که به نیروهای پاکی کمک کنند و این موضوع در این دنیا هم تاثیر می‌ذاره.

فارس پرسید: پس چرا دایی اردلان گفت که زکریا به دنیای ماورایی رفت ولی از قدرت اکسیر سیمرغ استفاده نکرد و به انجمن آسیبی نرساند؟

- ببین اول که گفتیم. اکسیر سیمرغ رو نمی‌شه توضیح داد. این حرفی که من می‌زنم مثالی است برای بهتر فهمیده شدن ولی باز کامل نیست. چیزی که در رابطه با زکریا می‌تونم بگم اینه که او با اینکه بدون اجازه انجمن به دنیای ماورایی رفته بود، انسان پاکی بود و هر آنچه در آن سفر انجام داد به نیروهای پاکی کمک کرده بود.

- آها یه سوال دیگه. چه جوری آدم‌های ناپاک می‌تونن به دنیای ماورایی برن؟ مگه فقط راه رفتن به دنیای ماورایی دست انجمن نیست؟ حالا غیر از زکریا که دانشمند بوده و خودش راهشو پیدا کرده.

حمید گفت: نه ظاهرا. یکسری علوم هست که که به اون‌ها کمک می‌کنه: علوم سیاه.

- چی؟ علوم سیاه چیه؟

- همونایی که تو داستان‌ها بهش می‌گن جادو.

سپهر گفت: علوم سیاه خیلی خطرناکند. هم برای کسانی که انجامشون می‌دن، هم برای بقیه و هم برای دنیای ماورایی. یکی از اصلی‌ترین کارهایی انجمن مبارزه با نشر چنین حرفایی هست. در ضمن گاهی هم افرادی به وسیله انجمن به دنیای ماورایی می‌رن که انجمن در اعتماد به اون‌ها اشتباه کرده.

فاران پرسید: عمو سپهر، اگر ما تو دنیای ماورایی داستان‌ها یادمون نیاد پس چه لزومی بود که اسطوره‌ها رو بخونیم.

- شما کل داستان یادتون نیاد ولی آن چیزی که از ارزش‌ها، درستی و نادرستی و پیام اسطوره رو که یاد گرفتید، یادتون نمی‌ره. شما با کمک آقای ادیب خوب در اسطوره‌ها عمیق شدید و همین باعث می‌شه که فردا عملکرد خوبی داشته باشید.

حمید پرسید: موضوع فردا چیه؟ چرا باید فردا فارس و حالا ما هم همراه او باشیم؟ چرا فردا؟ مگر چه اتفاقی قرار است بیفتد.

- هیچ کس دقیق نمی‌دونه. این برنامه آرش هست. ظاهراً فردا قرار است اتفاق مهمی بیفتد که لازم است به نیروهای پاک‌تری در دنیای ماورایی کمک کنیم. فردا شب، شب یلداست و طولانی‌ترین شب سال. در رسوم ایرانی هست که صبح روز بعد از یلدا، خورشید متولد می‌شود و به یک دوره ظلمت طولانی خاتمه می‌دهد.

- فارس گفت: مثل وقتی که نجات‌دهنده می‌آید. مثل وقتی که هفده تا از پسرهای کاوه کشته شدند.

- بله فارس جان. من هم فکر می‌کنم که فلسفه یلدا به موضوع نجات‌دهنده گره خورده است.

فاران گفت: من نفهمیدم. ما چی کار باید کنیم؟ یعنی می‌دونم چی کار باید کنیم. باید نقش اسطوره‌ها رو درست بازی کنیم ولی چه ربطی به شب یلدا داره؟

- هر چه هست مربوط به ماموریت آرش هست و او این چنین خواسته. ما فردا با نیرویی که با خود به دنیای ماورایی می‌بریم به آرش در انجام ماموریتش کمک می‌کنیم.

فارس پرسید: بابای من که...

فارس می‌خواست بگه که پدرش مرده است اما زبانش نچرخید. سپهر فهمید که او چه می‌خواهد بگوید و گفت: فارس دنیای ماورایی دنیای اسطوره‌هاست. آرش اسطوره زمان ماست و اون جا خواهد بود و ماموریتش را تمام خواهد کرد. بابای تو از این دنیا رفته ولی در دنیای ماورایی باید جای خودش رو داشته باشه.

- یعنی ممکنه که کسی نقش بابام رو داشته باشه؟
- من تمام مدارکی که از رفتن آدم‌ها به دنیای ماورایی ثبت شده رو خوندم و تا حالا هیچ نقش جدید به کسی داده نشده. نقش‌ها محدود است به داستان‌های قدیمی که بیشترشون کم و بیش تو شاهنامه هست. ... فکر کنم باید دیگه بخوابیم. منم صبح باید زنگ بزنم مدرسه بگم که نمی‌رم.

فاران گفت: اوه مدرسه رو یادم نبود.

- معلمتون که نمی‌ره. شما هم یک روز نرید اتفاقی نمی‌افته.

زندگی صحنه‌ی یکتای هنرمندی ماست

روز سی‌ام آذر نزدیک غروب، همه در اتاق درفش جمع شده بودند. به غیر از هفت نفر که بر روی صندلی‌های دسته‌دار راحتی نشسته بودند سپهر، دایی اردلان، بابا مهربان، مامان به‌آفرید و خانم بیتا شباهنگ، همان خانم جوان عضو انجمن، حضور داشتند. خانم شباهنگ گفت: امیدوارم که سفر خوبی به دنیای ماورایی داشته باشید و برای خودتون و این دنیا بیشترین ارمغان را بیاورید. با پاکی روحتون و فکر بلند و صافی قلبتون نیروهای اهریمنی رو از بین ببرید. هنگامی که باید تصمیم بگیرید به فکر و قلبتون رجوع کنید. شجاع باشید چرا که ایزد منان شما را در انجام کار نیک یاری خواهد داد.

سپهر به هر کس یک جام داد. به فارس که رسید در گوشش گفت: ممکنه که همه‌ی داستان هم یادت باشه. اما همیشه لازم نیست که تصمیم اسطوره تصمیم تو هم باشه. فکر خودت را داشته باش.

بعد دایی اردلان از یک شیشه برای هر کس در جامش مقداری اکسیر رازی ریخت. در وسط ایستاد چشمانش را بست و زیر لب شروع به دعا خواندن کرد. بعد گفت: با یاد پروردگار بنوشید.

هر هفت نفر اکسیر را نوشیدند و به خوابی عمیق رفتند.



در دنیای ماورایی، حمید خودش را در برابر آتشی بزرگ دید. در لحظه فهمید که سیاوش است. موبدان به او گفته بودند که این آتش بر بی‌گناهان تاثیر ندارد. اگر راست گفته باشد نباید از آتش مقدس بترسد. در فکرش خاطرات مختلفی می‌گذشت. تمام موقعیت‌هایی که می‌توانست دروغ بگوید. هیچ کدام اذیتش نمی‌کرد. او همیشه راه راستی را پیشه کرده

بود. فارس در ذهنش آمد. آن لحظه‌ای را به یاد آورد که به هوش آمده بود و فارس را دیده بود. همان موقع از فارس عذرخواهی کرده بود. اما چرا تندیس را به عظیمی نشان داده بود؟ او در نهایت راستی، دلیلش را به انجمن گفته بود. حتی خودش را کوچک کرده بود و دلیل بچه‌گانه‌اش را گفته بود ولی حقیقت را گفته بود. اما نمی‌دانست که قبل از اینکه از هوش برود چیزی گفته است یا نه. ترسیده بود. اگر چیزی گفته بود؟ یا اگر آتش مقدس نبود چه؟ رنگش رفته بود. صورتش از ترس زرد شده بود ولی شعله‌های آتش سرخ نگهش می‌داشت. موبد به او گفت که اکنون وقتش است. جمعیت هیاهو می‌کردند. انگار تمام آدم‌هایی که می‌شناخت را در میان آن‌ها می‌دید. موبد گفت اگر داوری آتش مقدس را نمی‌پذیری باید سر به مجازات شاهنشاه دهی. می‌دانست که مجازات شاهنشاه جز مرگ چیز دیگری نیست. تمام توانش را در پایش گذاشت و پا در آتش گذاشت. آتش او را در خود بلعید. حرارت سوزان آتش را بر صورتش حس کرد. درد در بدنش پیچید. نمی‌دانست که کجا را اشتباه کرده است. کجا دروغ گفته است که باید بسوزد. پوست و گوشت و استخوانش درد گرفته بود. در یک لحظه اطمینانی وجودش را گرفت که هرگز به جز راستی نگفته است. اطمینان داشت که سزاوار سوختن نیست. آتش مقدس است و بی‌گناهی همچون او را نخواهد کشت. همان موقع درد از بین رفت. حرارت برایش خوشایند شد. به آرامی شعله‌های آتش را پیمود و از آن گذشت. پا از آتش بیرون نهاد و جمعیتی که برای سوختنش هیاهو می‌کردند، حال برای رهایی‌اش فریاد می‌کشیدند. حس پیروزی داشت. به خودش افتخار می‌کرد که هرگز جز راستی چیزی نگفته است. در میان جمعیت نگاه مردی لبخندزنان توجه‌اش را جلب کرد. مرد در بین آدم‌ها گم شد.



مریم خودش را در نقش کاوه دید. باورش نمی‌شد هفده پسرش را از دست داده بود و اکنون هجدهمین پسرش را ماموران ضحاک گرفته بودند تا خوراک ماران شود. نزدیک به هزار سال، ضحاک ظلم کرده بود و کسی توانایی مقابله با او نداشت. اما تحملش تمام شده بود. چهره‌ی فارس در نظرش مجسم می‌شد که در بند ماموران ضحاک اسیر است.

عزمش را جزم کرد به قصر ضحاک رفت. می‌ترسید. بنبند بدنش می‌لرزید. چشمانش را بست. با خودش خلوت کرد. دیگر چیزی نداشت که از دست بدهد. دعا خواند و وارد بارگاه ضحاک شد. احساس کرد که دیگر خودش نیست که آن جا حضور دارد. وقتی شروع به حرف زدن کرد، صدای هزاران نفر از مردمی را که با ظلم ضحاک خرد شده بودند، می‌شنید. دیگر صدا برای خودش نبود. صدا، صدای مردم بود و آن قدر محکم و رسا بود که اهریمنی همچون ضحاک توانایی مخالفت نداشت. نیروی کلام حتی بر ضحاک دیو تاثیر داشت. او از قدرت کلام مریم ترسید و دستور به آزادی فرزند او داد. کاوه دست فرزندش را گرفت و از قصر بیرون آمد. به خواسته‌اش رسیده بود. فرزندش در امان بود. قلبش به تندی می‌زد. خوشحال بود و هیجان داشت. باورش نمی‌شد که به همین سادگی فرزندش را نجات داده بود. در اندیشه بود که چرا هفده تایی دیگر را نجات نداده بود؟ می‌خواست برود و یک گوشه‌ای با فرزندش زندگی کند. می‌خواست فرار کند و برود و دیگر برنگردد. اما آن صدایی که ضحاک را ترسانده بود صدای خودش نبود. صدای مردم بود. نمی‌توانست اجازه دهد آن صدا در درونش بمیرد. در میان جمعیت مردی را دید که او را نگاه می‌کرد و لبخند می‌زد. صورت مرد برایش آشنا بود ولی یادش نیامد که او کیست. به خانه رفت و در را بست و به دعا نشست. قلبش قوت گرفت. چهره مرد از خاطرش نمی‌رفت. تصمیمش را گرفته بود. پیشبند آهنگری‌اش را پرچم کرد و صدای مردم ایران‌زمین را فریاد زد. مردم به دورش جمع شدند. از ظلمی که سالیانی دراز تحمل کرده بودند گفت. از فریدون و خاندان پاکش گفت. آنچنان با حرارت، حرف‌های دل مردم را به خودشان گفت که آن‌ها همه با او همراه شدند و بر علیه ضحاک شوریدند. او تجلی صدای فریاد مردمان سرزمینش شد و برای سرنگونی ظلم قیام کرد.



فرزانه از بالای دژ سپید نظاره‌گر رزم‌آزمایی پهلوان جدید توران سهراب با هجیر بود. سهراب پهلوان تورانی را می‌دید که در جنگ‌آوری جز رستم همتایی ندارد. سهراب با هجیر به رزم پرداخت و در زمان کوتاهی هجیر را بر زمین زد. هجیر پهلوان ایران‌زمین

جلوی سهراب سر فرود می‌آورد و از او امان خواست. این ننگی بزرگ برای سپاه ایران بود. دل پهلوانان ایرانی از این کار هجیر خون بود. پهلوانشان اینگونه خار و ذلیل گشته بود. باید کسی کاری می‌کرد ولی هیچ کدام هم جرئت مبارزه با سهراب را نداشتند. فرزانه توجه نکرد که مردان از جنگیدن با سهراب ترس دارند و او یک زن است. زره پوشید و موهای خودش را در زیر زره مخفی کرد، اسب را زین کرد، به جلوی سپاه رفت و همچون یک شیر نعره کشید که جنگ‌آوران و پهلوانان کجا رفتند؟ من، گردآفرید به جنگ این تازه پهلوان تورانی می‌روم. کمان را کشید و به سمت سهراب تاخت. وقتی که به سمت سهراب تاخت و شروع به رزم کرد. انگار که نقشش را تمام کرده باشد. نقش فرزانه شکست دادن سهراب نبود. نقش فرزانه دلاوری و رشادت گردآفرید بود.

باران در دنیای ماورایی در نقش رستم ظاهر شده بود. باید برای نجات کی کاوس رهسپار می‌شد. عصبانی بود که برای خیره‌سری کی کاووس به دردسر افتاده است. اما هر چه بود شاه بود و دستورش واجب‌الاجرا و از آن مهمتر زال او را به این ماموریت فرستاده بود. زال به او گفته بود که از راه کوتاه ولی پر خطر برود. دو روز در راه بود و برای استراحت در بیشه‌ای خوابید. وقتی بیدار شد، دید رخس شیری را کشته است. دلش ریخت به رخس گفت تو نباید بدون من بجنگی. جنگیدن کار من است. ممکن بود تو را بکشد.

به راه افتادند. در بیابان بی‌آب و علفی می‌رفت. آفتاب سوزان بود و هر چه می‌رفت بیابان را پایانی نبود. خسته و تشنه شده بود. به خودش می‌گفت ای کاش ماموریتم این بود که با کسی بجنگم ولی من توان این تشنگی را ندارم. سست شده بود. در فکرش، کی کاوس را دشنام می‌داد. شروع کرد به دعا کردن و از خدا کمک خواست. ناگهان تنش سست شد و بر زمین افتاد. فکر کرد دارد می‌میرد که ناگهان یک میش را دید. فهمید که دعایش جواب داده شده است و این میش یک نشانه است که به آب نزدیک است. با این امید از جایش برخاست و میش را دنبال کرد. به چشمه‌ای رسید و در آن جا استراحت کرد.

باران خوابش برده بود که رخس بیدارش کرد، خسته بود و دوباره به خواب رفت. بار دیگر رخس به پیشش آمد و بیدارش کرد. عصبانی شد و بر سر رخس داد زد و دوباره خوابید. این بار رخس باز صدا کرد از جایش بلند شد. ناگاه اژدهایی دید. تنش لرزید. چنین موجود کریه‌ی هر گز ندیده بود. دستانش می‌لرزید. فکر کرد. یادش آمد که باران نیست و رستم دستان است. نیرومندترین پهلوان ایران زمین. به خودش نگاه کرد. اندامش بسیار قوی‌تر و بزرگ‌تر از یک دختر سیزده ساله بود. شمشیر را کشید و به یک ضربه سر اژدها را جدا کرد. بعد در آب رفت و سر و تن را شست. سوار بر رخس شد و راه را ادامه داد.

چند شبانه روز تاخت و بعد به کشتزاری رسید. رخس را رها کرد و خوابید. با صدای رخس از جای پرید. پیر مردی را دید که با چوب رخس را زده است و به سمت او می‌آید. پیرمرد به او حمله کرد. باران با دستانش پیرمرد را گرفت. پیرمرد فریاد می‌زد که چرا به کشتزار من آمدی. باران دید پیرمرد راست می‌گوید. بدون اجازه وارد کشتزارش شده است. خواست عذرخواهی کند. بعد یادش افتاد که رستم است. پهلوان پهلوانان. اگر او نبود که تورانیان همه جا را گرفته بودند. دیگر این پیرمرد کشتزاری نداشت. ولی باز هر چه بود بی‌اجازه به کشتزار او آمده بود. از طرفی هم اگر عذرخواهی می‌کرد دیگر پیرمرد پیش او لا‌اثر نمی‌رفت و بدون او لا‌اثر هم نمی‌توانست بقیه راه را برود. یادش آمد رستم واقعی گوش پیرمرد را بریده بود ولی باران دلش نمی‌آمد چنین کاری کند. فکری به ذهنش آمد. نعره‌ی محکمی کرد. فریاد زد و به پیرمرد گفت این کشتزار من است و از آن بیرون نمی‌روم. برو با او لا‌اثر و سپاهش بیا من رو بیرون کن. پیرمرد از صدای رستم تنش لرزید و فرار کرد. کمی بعد پیرمرد با او لا‌اثر و سپاهش بازگشتند. باران زرهش را پوشید و با یک حمله سپاه او لا‌اثر را بر هم ریخت و خود او لا‌اثر را اسیر کرد. به او لا‌اثر گفت اگر راستی پیشه کنی و جای دیو سفید و محل زندان شدن کی کاووس را به من نشان دهی به تو پاداش می‌دهم و بعد از شکست دادن شاه مازندران تاج و تختش را به تو می‌دهم. او لا‌اثر هم قبول کرد. اما به باران گفت که این راه بسیار سخت است. هزاران دیو از کی کاووس و ایرانی‌های در بند نگهبانی می‌کنند و دیو سپید هم بسیار قوی است. حیفاً است که تو به دستش کشته شوی. باران که تمام نیرو و شجاعت رستم در وجودش

سرشار شده بود گفت تو ترس . من از پس همه‌ی آن‌ها بر خواهم آمد. پس اولاد او را به سوی مازندران راهنمایی کرد.

در ابتدای سرزمین مازندران، ارژنگ با سپاهانش خیمه زده بودند. باران شب را استراحت کرد. صبح اولاد را به درخت بست سوار رخس شد و نعره‌کشان به سپاهیان ارژنگ حمله کرد و تنهایی آن سپاه و ارژنگ را متفرق کرد. به سوی اولاد بازگشت. اولاد جلوی رستم و رخس به راه افتاد تا به جایگاه ایرانیان رسید. کی‌کاووس تا رستم را دید شاد شد. ایرانیان خوشحال شدند که دوران اسارتشان به سر آمد. باران هم خوشحال بود که پس از آن همه زحمت و رنج توانسته بود که شاه ایران را نجات دهد و به ماموریتی که زال بر دوشش گذاشته بود عمل کند. اما رهایی کامل وقتی انجام می‌شد که از شر دیو سپید نجات یابند.

ایرانیان به دعا نشستند و رستم سوار بر رخس شد و چون باد به سمت کوهی رفت که دیو سپید در آن جا بود. هفت کوه را در نوردید تا به غار دیو سفید رسید. آنجا پر بود از دیوهایی که از غار پاسبانی می‌کردند. باران از اولاد پرسید که چه باید بکند. اولاد گفت اگر صبر کنی که آفتاب در بیاید بسیاری از آن دیوها به خواب خواهند رفت و فقط باید با دیو سپید بجنگی. باران صبر کرد تا آفتاب به وسط آسمان رسید. دیوها به خواب رفتند. برف‌ها آب می‌شدند. اولاد را بست. شمشیرش را بیرون کشید. از خدا کمک خواست و به سمت غار روان شد. داخل غار تاریک بود. دیوی بزرگ با تنی سیاه و صورتی سفید در آن خوابیده بود. از وقتی که با اژدها جنگیده بود دیگر ترسی نداشت اما دوباره ترس وجودش را گرفت. به دستانش نگاه کرد. دستانش، دستان دختر سیزده ساله‌ای بودند که شمشیری سنگین را به زور نگه داشته بودند و می‌لرزیدند. قلبش به تندی می‌زد. با خودش گفت من که توانسته‌ام این همه کار انجام دهم. اشکالی ندارد اگر با دیو سپید نجنبم و برگردم. اما به عاقبت کار فکر کرد. رستمی که از دیو سپید فرار کرده باشد دیگر چگونه می‌توانست قهرمان ایرانیان باشد و ایران بدون داشتن رستم خیلی زود از پای در می‌آمد. سعی کرد داستان را به خاطر بیاورد. پادش آمد که رستم اول نعره‌ای کشید که دیو بیدار

شود و بعد با او جنگید. اما شاید در خواب راحت تر میشد کار دیو را تمام کرد. به آهستگی سمت دیو رفت، شمشیرش را با دو دست بالا آورد اما دستش می لرزید. دید دستانش توان ضربه زدن ندارند. تصمیم گرفت که همان کاری را بکند که رستم کرده بود. آن وقت شاید نیروی رستم هم به وجودش باز گردد. جیغ بلندی کشید. صدای جیغ عوض شد و شبیه نعره‌ی شیر درنده‌ای گشت. دیو از خواب برخاست. باران احساس کرد که دوباره رستم شده است. با دیو گلاویز شد و جنگیدند و بر زمین غلتیدند. هر دو دیگری را زخمی کرده بودند. تا آن که عاقبت باران توانست دیو را شکست دهد. از غار بیرون آمد ولی از شدت درد و زخم بر جلوی غار افتاد و بیهوش شد.

روشا خودش را در برابر افراسیاب دید. مردی خشن که با لبخندی تمسخرآمیز به او نگاه می کرد. افراسیاب به کاتبش گفت بنویس به منوچهر پیشدادی، افراسیاب، شاه توران پیشنهاد صلح شما را می پذیرد. فقط باید مرزهای بین دو کشور را مشخص سازیم. افراسیاب خنده‌ی بلندی کرد و ادامه داد یک نفر از سپاه ایران به بالای کوه دماوند برود و ... صبر کن. رو به روشا کرد و گفت: جوان نامت چیست؟ روشا گفت: آرش. رو به کاتب کرد و گفت: اینگونه بنویس یک نفر از سپاه ایران، همین پیک ایران آرش به بالای کوه دماوند برود و تیری را پرتاب کند. محل فرود آمدن تیر مرز دو کشور خواهد شد. و باز بلندبلند خندید. کاتب نامه و مهر را برای افراسیاب برد تا مهر کند. بعد نامه را به روشا داد. او هم لبخندی تمسخرآمیز داشت. روشا به تاخت به پیش سپاه ایران بازگشت و به خیمه منوچهر رفت. منوچهر بیرون از خیمه منتظر آرش بود. روشا از اسب پیاده شد. زانو زد و تعظیم کرد و نامه افراسیاب را به منوچهرشاه داد. چهره‌ی منوچهر با خواندن نامه در هم رفت. روشا را مرخص کرد و سران سپاه را در خیمه‌اش جمع کرد. روشا به خیمه خودش رفت. خسته بود و می خواست بخوابد. اما خواب به چشمانش نمی آمد. سپاه ایران در شرایط بدی بود. تورانیان از همه طرف آن‌ها را محاصره کرده بودند. شکست حتمی بود. ملاقات با افراسیاب و آن تمسخرها روحش را آزرده بود. بر زمین نشست و

زانوهایش را گرفته بود. پس از ساعتی یک سرباز به خیمه‌اش آمد و گفت منوچهرشاه شما را خوانده است. به سرعت به نزد منوچهر شاه رفت. گمان می‌کرد که باید نامه‌ای را ببرد. منوچهرشاه او را به داخل خیمه خواند. روشا ایستاده بود و منوچهرشاه بر روی تخت پادشاهی نشسته بود. گفت بنشین. روشا دو زانو و با احترام جلوی منوچهرشاه نشست. منوچهرشاه گفت: گمان می‌برم از محتوای پیغام افراسیاب باخبری. روشا گفت: بلی. منوچهرشاه گفت هیچ کدام از سران لشکر قبول نکردند که برای اتمام این جنگ خانمان سوز تیر را پرتاب کنند. می‌دانی چرا؟ روشا گفت: می‌دانم. منوچهر شاه گفت: بیم دارند که نامشان به ننگ در تاریخ بماند. این شکست با نام آن‌ها پیوند خواهد خورد. چند لحظه سکوت شد. بعد ادامه داد همان می‌کنیم که افراسیاب خواسته است. فردا صبح کمانت را بر می‌داری به بالای کوه می‌روی. ایزد مهربان یاری‌دهنده‌ی تو خواهد بود. روشا نمی‌دانست چه بگوید. در برابر حرف پادشاه نمی‌توانست مقاومت کند ولی از سوی دیگر توانایی این کار را نداشت. او کماندار ماهری نبود و این مسئولیت برای او که فقط پیک سپاه ایران بود بسیار بزرگ و سنگین بود. برخاست و بدون اینکه چیزی بگوید تعظیم کرد و با اشاره منوچهر خیمه را ترک کرد.

به خیمه‌اش رفت و نشست. برایش آب و غذا آوردند. نمی‌توانست چیزی بخورد. نمی‌توانست بخوابد. سخت‌ترین تکلیف زندگیش بر دوشش بود. به دستانش نگاه کرد. چطور این دستان ظریف می‌توانستند از عهده‌ی چنین ماموریتی بر بیایند. آن شب بر او مانند هزاران شب طول کشید. فکر می‌کرد و فکر می‌کرد. به تمام مردم ایران که فردا منتظر تیراندازی او بودند. به تمام امیدهایی که مردم داشتند و به تمام ترس‌هایی که در دلشان بود. تمام این ترس و آرزوهای ایران‌زمین، ترس‌ها و آرزوهای روشا شد و تا صبح به آن‌ها فکر می‌کرد. هنوز هوا گرگ و میش بود که از خیمه بیرون زد. کمانش بر دوشش بود. سرلشگرها و سپاهیان به او خیره شده بودند. منوچهر بر سر راهش قرار گرفت. او را در آغوش کشید و برایش دعا خواند. روشا به سمت کوه رفت و از آن به سرعت بالا رفت. خورشید تازه جوانه زده بود. خورشید را نگاه کرد تا کامل بالا بیاید. کمانش را برداشت خورشید را نشانه گرفت. از نور خورشید چشمانش درد گرفت. کمان را پایین آورد.

چشمانش را بست. با خودش فکر کرد چرا او؟ چرا هیچکدام از سرداران و پهلوانان برای این کار حاضر نشدند؟ چرا یک پیک ساده باید چنین کاری کند. در سرش صدایی پیچید. صدای امید همه‌ی مرمان ایران زمین. صدای ترس همه‌ی مردمان ایران زمین. روشا احساس کرد که او شاید تنها کسی بود که می‌توانست صدای مرمان ایران زمین را بشنود و آن‌ها را ناامید نکند و گرنه تقدیر او را در این کار قرار نمی‌داد. بدون آن که چشمانش را باز کند خورشید را نشانه گرفت. از پشت پلکش نور و گرمای خورشید را احساس می‌کرد. چله را کشید و وجودش را در کمان گذاشت.



فاران در دنیای ماورایی خودش را در قامت اسفندیار دید. می‌دانست خواهرانش هما و به‌آفرید در دست ارجاسب در رویین‌دژ اسیرند و باید آن‌ها را نجات دهد. مردی از سپاه توران به نام گرگسار در جلوی رویش بود. از او راه را پرسید. گرگسار خنده‌ای کرد و گفت سه راه برای رسیدن به رویین‌دژ در پیش رویت هست. یکی سه ماه طول می‌کشد و یکی دو ماه. در هر دو راحت می‌بینی و غذا برای خودت و سپاهت فراهم است. اما راه سوم هشت روز زمان می‌برد و مسیر سختی است که از آن زنده در نخواهی شد. فاران از راه سوم بیم داشت اما چهره روشا و باران در پیش چشمش آمد و نتوانست تحمل کند که آن‌ها در زمان طولانی اسیر باشند. از گرگسار پرسید که سختی‌های راه چگونه‌اند و برای اینکه مطمئن شود که دروغ نمی‌گوید به او هوم داد تا بنوشد. گرگسار هم مانع اول را گفت و بعد هم آرزو کرد که اسفندیار بمیرد. گفت دو گرگ از شیر بزرگتر در راهند و هیچ کس توانایی مبارزه با آن‌ها را ندارد. فاران سپاه را به دست برادرش پشتون سپرد و به پیشه رفت. صدایی شنید. از دو طرف صدا به او نزدیک می‌شد. انگار موجودی غول‌پیکر به سمتش می‌دوید. تیری در کمان گذاشت در دلش دعا می‌خواند. صدا بسیار نزدیک شده بود. تکان‌های علف‌های بیشه را می‌دید. تیر را به یک سمت رها کرد. به گرگ خورد در چشم بر هم زدنی تیر دیگری در کمان گذاشت و به سمت دیگر رها کرد. گرگ دوم به یک قدمی فاران رسیده بود و با تیر فاران بر زمین خورد. با پیروزی به سمت سپاه برگشت.

از مانع دوم پرسید گرگسار گفت که باید با دو شیر ژیان مبارزه کنی. فاران سپاه را شبانه به پیش راند و در سپیده دم به منزل شیران رسید. تنها به خانه شیران رفت. دو شیر بسیار بزرگ و درنده در روبرویش دید. ترسید. دستانش می لرزید. فاران داستان هفت خان اسفندیار را نمی دانست اما به یاد داستان رستم و اسفندیار افتاد. یادش آمد که رویین تن است و شیرها نمی توانند به او آسیبی بزنند. دلش گرم شد. شمشیر را کشید و به سمت شیرها حمله کرد و توانست آن ها را شکست دهد. به پیش سپاه برگشت و از مانع بعدی پرسید. گرگسار گفت اژدهایی در پیش رو داری که از دهانش آتش بیرون می آید. هیچ کس را توان مبارزه با او نیست. فاران با خودش فکر کرد که ممکن است آتش اژدها بر چشمانش رود و چشمانش هم که آسیب پذیرند. کاغذ و قلمی خواست و شروع به نقاشی کشیدن کرد. ارابه ای کشید که در مرکز آن یک صندوق چوبی سخت و غیر قابل نفوذ داشت و در آن فقط از داخل باز می شد. نجاران سپاه مشغول به ساختن ارابه شدند و بعد به راه افتادند. سپیده دم به سرزمین اژدها رسیدند. فاران داخل جعبه رفت و ارابه را به اسی بستند تا به نزدیکی اژدها برود. اژدها تا ارابه و اسب را دید آن ها را در چشم به هم زدنی بلعید. فاران از داخل جعبه بیرون آمد. در شکم اژدها بود. شمشیرش را بیرون کشید و از داخل به اژدها حمله کرد. اژدها بر زمین افتاد و دودی سمی از بدنش خارج شد. فاران با تنفس آن دود بیهوش شد. وقتی پشوتن و سپاه به بالای سرش آمدند گمان کردند که اسفندیار مرده است ولی وقتی پشوتن گلاب بالای سر فاران آورد او به هوش آمد و سپاه خوشحال شد.

مانع بعدی جادوگری بود که خودش را به شکل زنی زیباروی درآورده بود. فاران به سادگی از این مانع عبور کرد و به خان بعدی که گذشتن از گذرگاه سیمرغ بود، رسید. فاران یادش آمد که سیمرغ از ضعف او که چشمانش است آگاه است و نمی تواند او را به راحتی شکست دهد. باز قلم و کاغذی خواست و در آن شکل ارابه و جعبه را تغییر داد و بر روی آن تیغه های فلزی محکم و تیزی کشید. آهنگران ارابه را تغییر دادند. سپیده دم که به گذرگاه سیمرغ رسیدند فاران سوار بر ارابه شد و به پیش رفت. سیمرغ به ارابه حمله کرد ولی تیغه های فلزی او را مجروح کردند. فاران از جعبه بیرون پرید و به راحتی

سیمرغ زخمی شده را شکست داد و سپاه را از آن گذر رد کرد. بعد از آن گرگسار به او گفت آن چنان هوا سرد می‌شود که زنده نخواهی ماند. فاران به رویین‌تنی خودش اطمینان داشت با سپاهش به راه افتاد. به منطقه‌ی خوش آب و هوایی رسیدند و آنجا توقف کردند تا استراحت کنند که یک دفعه آسمان سیاه شد باد تندی وزید و برف گرفت. سه روز و سه شب برف می‌آمد. سرما سخت بود و سپاهیان در برابر آن توانشان را از دست داده بودند. فاران نمی‌دانست چه کار کند. رویین‌تن بودنش به کار نمی‌آمد. فقط خودش را مقاوم ساخته بود. او رویین‌تنی‌اش را از زردشت گرفته بود. پس به سپاهیان دستور داد که به درگاه زرتشت دعا بخوانند تا از این مهلکه جان سالم به در ببرند. سپاهیان به پیشوایی پشوتن دعا خواندند تا برف و کولاک قطع شد و سپاه اسفندیار جان سالم به در برد. فاران و سپاه به نزدیکی رویین‌دژ رسیدند.

از بازرگانانی که به دژ می‌رفتند درباره دژ سوال پرسید. فهمید که هزاران سرباز در دژ وجود دارد. به پشوتن گفت خواهرانمان آن جا اسیرند و نمی‌توانیم در جنگی طولانی با ارجاسب وقت را تلف کنیم. من با بهترین افرادمان با ظاهر بازرگانان به داخل می‌روم وقتی که با دود علامت دادم با سپاه به دژ حمله کن. فاران با بهترین سربازهای سپاه اسفندیار با بار طلا و دینار و پارچه‌های گرانبها به عنوان بازرگان وارد دژ شد. علاوه بر بازرگانان، تعدادی سرباز هم در داخل صندوق‌ها مخفی کرد. در آن جا به تجارت مشغول شد. هما و به‌آفرید را شناخت و در یک وقت مناسب به پشوتن علامت داد. پشوتن لباس اسفندیار را پوشیده بود و گرز اسفندیار را در دست داشت. افراد ارجاسب به او خبر دادند که اسفندیار با سپاه بزرگی از ایرانیان به آن‌ها حمله کرده است. ارجاسب هم برای مقابله با سپاه اسفندیار هزاران سرباز را به جنگ فرستاد. فاران از موقعیت استفاده کرد و در نبود سربازان ارجاسب با افرادی که در صندوقچه‌ها مخفی کرده بود به قصر ارجاسب حمله کرد و خواهرانش را نجات داد. حمله فاران از داخل دژ به قصر باعث اغتشاش در سپاه ارجاسب شد و خیلی زود سپاه ایران پیروز شد. فاران به درستی توانسته بود خواهرانش را نجات دهد.

فارس در دنیا ماورایی خودش را در میدان نبرد دید. او در سمت سپاه تورانیان بود و حریفش پهلوانی بلندقامت از سپاه ایران. فارس گیج شده بود. چه طور می‌شود نقش اسطوره‌ای را بازی کند که در سپاه توران است؟ پهلوان ایرانی به سمتش حمله می‌کرد. فارس احساس کرد حرکاتش دست خودش نیست. از خودش دفاع می‌کرد. حمله می‌کرد ولی خودش نبود که این کارها را می‌کرد. جنگجوی ماهری شده بود ولی اختیار دست و پاهایش را نداشت. ناخواسته با قدرت تمام می‌جنگید. بعد از مبارزه به این حالت عادت کرد و از اینکه می‌دید به این خوبی می‌جنگد خوشحال بود. پس از مبارزه‌ای طولانی که انگار بدنش به خودی خود عمل می‌کرد و افکارش به همه جا می‌رفت تا بفهمد کجاست، بر حریفش پیروز شد. شمشیر در دستش بود و بالای سر حریفش ایستاده بود. هیاهوی جمعیت بلند بود. حریفش گفت: جوان مگر نمی‌دانی که رسم پهلوانان این است که باید دو بار حریفشان را بر زمین بزنند؟ صدای هیاهو از بین رفت. انگار زمان ایستاده بود. تازه داستان به یاد فارس آمده بود. او سهراب بود و پهلوان روبرویش رستم. یادش آمد سهراب به حرف رستم گوش می‌دهد و رستم به او خیانت می‌کند. می‌دانست سهراب هم جوانمرد بود که به رستم فرصت دوباره داد و هم کم‌تجربه که فریب خورده بود و هم با اعتماد به نفس چون فکر می‌کرد که باز هم حریفش رو شکست می‌دهد.

اما فارس آخر داستان را می‌دانست و بی‌تجربگی سهراب نبود ولی می‌خواست جوانمرد هم باشد و به خواسته‌ی پهلوان بزرگتر از خودش گوش دهد. پهلوان بزرگتر از خودش رستم بود و فارس از این حيله‌گری‌اش خوشش نمی‌آمد. اما رستم با همه‌ی اشتباهاتی که داشت در مجموع آدم بزرگی بود و خدمات بزرگی به ایران کرده بود. زمان ایستاده بود و فارس نمی‌دانست چه کار کند. حس خوبی نسبت به رستم نداشت. نمی‌خواست ساده باشد و فریب رستم را بخورد ولی دوست نداشت کاری هم برخلاف جوانمردی و ارزش‌هایی که از اسطوره‌ها یاد گرفته بود انجام دهد. هر چه فکر کرد فقط به یک نتیجه رسید او کسی نیست که حتی در خواب بتواند کسی را بکشد. آن هم کسی که نه تنها آدم بد و جنایتکاری نیست بلکه اسطوره‌ی ایران زمین است. از جایش بلند شد و اجازه داد که رستم هم برخیزد. هیاهوی جمعیت دوباره شنیده شد و مبارزه بار دیگر شروع شد و

خیلی زود فارس شکست خورد و بر زمین افتاد. چشمانش را بست. در اسطوره سهراب منتظر آن بود که حریفش به او امان دهد و مبارزه آخر آغاز شود ولی فارس منتظر بود تا رستم کارش را تمام کند و حيله‌اش را کارساز نماید. یادش رفته بود که در خواب است و برایش آن لحظه انکار آخرین لحظه‌ی زندگیش بود.

که درمان این کار یزدان کند

مامان به‌آفرید، بابا مهربان، دایی اردلان، سپهر و خانم شباهنگ همه تا بعد از نیمه‌شب در اتاق درفش همراه آن هفت نفر نشسته بودند. سارا ازشان پذیرایی کرده بود. سپهر کل شب را ایستاده بود و راه می‌رفت. ساعت حدود دو صبح بود. هر هفت نفر به جز فارس کم‌کم تکان می‌خوردند. مامان به‌آفرید به سارا اشاره کرد تا شربت بیاورد. سارا دو تا پارچ شربت مخصوص عسل و بهار نارنج و لیمو آورد. مریم زودتر از همه از خواب بیدار شد.

سارا یک لیوان شربت ریخت و به مامان به آفرید داد. مامان به آفرید کمک کرد تا مریم شربتش را بخورد. مریم لبخندی زد و از جایش به آهستگی بلند شد. فرزانه و حمید هم از خواب بیدار شدند. مامان به آفرید به آن‌ها هم شربت داد. روشا و باران و فاران هم کم‌کم بیدار شدند. همه خوشحال بودند. خانم شباهنگ به هر کدام کاغذ و قلمی داد و گفت: لطف کنید نکات مهم نقشی که بازی کردید رو بنویسید که یادتون نره. فردا در یک زمان مناسب باید آن چه را برایتان اتفاق افتاده است رو برای ثبت در دفاتر انجمن بگید. البته انجمن راهکاری برای فهمیدن نتایج سفر شما به دنیای ماورای داره ولی جزئیات هست که شما باید بازگو کنید.

بچه‌ها شروع کردند با هیجان با هم حرف زدن. سپهر بالای سر فارس بود. مریم هم آمد. سپهر خیلی نگران و عصبی بود. سپهر به دایی اردلان گفت: چرا بیدار نمی‌شه.

- دایی اردلان با همان آرامش همیشگی اش گفت: کمی شکبیا باش
- من گفتم که بهتون که باید یه فکر دیگه‌ای کنیم.
- شکبیا باش پسر جان. شکبیا باش.

مریم دستش را بر صورت فارس کشید و پرسید: چیزی شده؟

سپهر سمت دیگری رفت. دایی اردلان گفت: نگران نباشید.

بابا مهربان از جایش بلند شد: اردلان چی شده؟

- سپهر نگران است که فارس نقش سهراب برایش رقم خورده باشد.
- امکان ندارد. در این همه سال حدود هزار و دویست سال فقط هفت، هشت نفر نقش سهراب را بازی کرده‌اند.

مریم پرسید: مگه نقش سهراب چیه؟

دایی اردلان گفت: به دلتان بد راه ندهید.

- چیو؟ به من بگید.

- دخترم. در حدود هزار و اندی سال گذشته که انجمن تمام سفرها به دنیای ماورایی را نوشته است تعداد کمی در نقش سهراب ظاهر شدند که شوربختانه از دنیای ماورایی بازنگشتند.

بابا مهربان گفت: امکان ندارد.

فاران از سپهر پرسید اگه بر نگشتند چه جوری فهمیدن که نقش سهراب را داشته است. سپهر گفت: یکی از اعضای انجمن بعد از هر سفری به دنیای ماورایی می‌رود. او می‌تواند بفهمد بر مسافرانی که آنجا رفته‌اند چه گذشته. فرزانه نگران به فارس نگاه می‌کرد و گفت: یعنی می‌گید....

دایی اردلان گفت: شکبیا باشید.

داستانی که در کتابی نیست

در دنیای ماورایی فارس بر زمین افتاده بود و پهلوان ایرانی بر بالای سرش بود. فارس چشمانش را بسته بود. منتظر بود. اتفاقی نیفتاد. چشمانش را باز کرد. پهلوان کلاه خودش را برداشته بود. دو چشم مهربان به او نگاه می‌کرد. چهره آشنا بود. آرش بود که داشت به او لبخند می‌زد. دستش را دراز کرد تا به فارس کمک کند تا بلند شود: بلند شو پسر

فارس بلند شد و در آغوش آرش جای گرفت. بغضش ترکید و شروع کرد به گریه کردن. آرش سر فارس را نوازش کرد. بعد از چند دقیقه فارس گفت: چرا داستان درست پیش نرفت. سهراب باید می‌مرد.

- خوب اسطوره‌ها هم باید یاد بگیرند که انتخاب‌های بهتری داشته باشند. حتی رستم هم باید انتخاب اخلاقی‌تر و عقلانی‌تر داشته باشد. یادت که می‌ادام از چی حرف می‌زنم؟

فارس لبخندی زد و با سر تایید کرد و پرسید: اگر من نقشم رو درست اجرا نمی‌کردم. اگه بهت امان نمی‌دادم. چی؟

- اونوقت تمام برنامه‌ریزی‌های من رو برای این دیدار ماورایی خراب کرده بودی.
- این خواب‌ها، تندیس و اون نشانه‌ها همش برای این بود که ما همدیگرو ببینیم؟
- اوووم نه فقط به خاطر این. اما این دیدار برای من خیلی ارزش داشت. من پارشا رو به جایگاه اصلی‌اش برگردوندم ولی این تنها کاری نبود که باید انجام بشه. قسمت مهمی از کار باقی می‌ماند که فرد دیگری باید انجام می‌داد. من می‌تونستم همون موقع به انجمن بگم و فرد دیگری این کار رو انجام بده ولی ...

- خوب؟

- ببین برای انجام چنین کاری هم باید یک نفر در دنیای واقعی آمادگی این کار رو داشته باشه و هم انرژی کافی در دنیای ماورایی وجود داشت که این کار پیش بره. می‌دانستم که عشق بیشترین انرژی رو به دنیای ماورایی می‌ده. واسه همین این ملاقات رو برنامه‌ریزی کردم. و البته که دوست داشتم شما اون فردی باشی که ادامه کار رو انجام می‌دی.

- من؟ این همه آدم واردتر از من هست. من که چیزی نمی‌دونم.

- مگر آدم‌های واردتری از آرش نبودند؟

- چرا.

- خوب. پس گفتگویی نیست.
- من هنوز نفهمیدم چه خبر شده.
- به دور و برت نگاه کن. تا حالا خوابی دیده بودی که این قدر رنگی باشد؟ خواب‌ها همیشه کمرنگ‌اند. حتی سفر به دنیای ماورایی هم برای همه کمرنگ است. ولی این جا رو نگاه کن. امروز رنگ‌ها اینجا هم عوض شده‌اند.

فارس اطراف را نگاه کرد. آسمان آبی زیبایی بود. سبزه‌ها برق می‌زدند. گل‌های رنگارنگ دیده می‌شدند. آرش همینطور که دست فارس را گرفته بود شروع کرد به قدم زدن. جمعیت بی‌حرکت و بی‌صدا بودند. انگار زمان برای جمعیت ایستاده بود. آن‌ها به سمت دشت رفتند. صدای پرندگان به گوش می‌رسید. آرش ادامه داد: این همه رنگ به خاطر عشقی هست که شما به دنیای ماورایی آوردید.

- من تنها نیومدم. مامان مریم و دوستم فاران و خانوادش هم بودند.
- همه‌شان را دیدم. همه با عشق آمده بودند و همه هم نقش خودشون رو عالی بازی کردند. راستی اون دوست کوچکتتر اسمش چیست؟
- روشا؟
- خیلی خوب نقش آرش را بازی کرد. البته همه خوب بودید. واسه همینه که از اونی که فکر می‌کردم انرژی بیشتری برای ادامه کار وجود داره.
- مامان هم شما رو دید؟
- گمان نمی‌کنم.

فارس و آرش قدم می‌زدند و حرفی نمی‌زدند. همین همراهی برای فارس لذت‌بخش بود. فارس با پدری که از نوزادی ندیده بود در زیباترین مکانی که می‌شد تصورش را بکند قدم می‌زد. آن‌ها با دل‌هایشان حرف می‌زدند. احساس عجیب و دوست‌داشتنی بود. فارس احساس می‌کرد که در دنیای ماورایی دوباره به خواب رفته است و خوش‌ترین رویای زندگی‌اش را تجربه می‌کرد. او اکسیر سیمرغ را در وجودش احساس می‌کرد. نمی‌دانست که چه قدر زمان گذشته است. چون واقعا از بند زمان خارج شده بود.

کم کم صدای جمعیت به گوشش رسید. احساس کرد سرش سنگین شده است. پرسید:
الان باید چه کار کنم؟

- داستان تازه شروع شده است فارس. باید تا این انرژی از بین نرفته است دست به کار بشید.
- چه داستانی؟
- این داستان در کتابی نیست. در خاک و باد و گیاه است.
- چی؟

صدای آرش در گوشش می پیچید و کم کم محو می شد. به جای آن صدای جمعیت زیاد می شد.

آرش گفت: باید از مرد تاریخی پرسید.

- کی؟ مرد تاریخی کیه؟
- این داستان در کتابی نیست. در خاک و باد و گیاه است.

خواب فارس داشت محو می شد.

- من بازم می بینمتون؟
- نمی دانم. ولی مطمئنم که دیگه احتیاجی هم نداری که من رو ببینی. سلام من رو به همه برسون. به خصوص به مادرت.
- می خوام هنوز حرف بزنم باهاتون.
- متأسفانه نمی شه. دیر می شه فارس. یادت باشه که این داستان در کتابی نیست. در خاک و باد و گیاه است.

آرش و خواب به کلی محو شدند. فارس یک دفعه از خواب پرید. دوست نداشت آن خواب تمام شود. با صدای بلند گریه می کرد. مریم و مامان به آفرید گرفتنش. بقیه دورش جمع شده بودند. مامان به آفرید کمی از شربت به فارس داد تا بخورد. فارس کمی آرام شده بود ولی هق هق می کرد. مریم را بغل کرده بود. زیر لب می گفت این داستان در کتابی

نیست. در خاک و باد و گیاه است. این داستان در کتابی نیست. در خاک و باد و گیاه است.

به گفتار داندگان راه جوی

فارس و مریم قرار بود شب یلدا منزل پدری بزرگ و مادر بزرگش باشند. اما شب یلدا به دنیای ماورایی رفتند. فردای آن روز به همراه خانواده ادیب مهمان پدری بزرگ و مادر بزرگ

فارس بودند. حتا مامان به آفرید و بابا مهربان هم آمده بودند. مادر بزرگ فارس کرسی گذاشته بود و یک سفره بزرگ پر از میوه و شیرینی و تنقلات شب یلدا چیده بود. پدر بزرگ برای بابا مهربان کتاب حافظ برد. بزرگترها دور هم نشستند و بابا مهربان برایشان حافظ می خواند. بچه ها دور هم جمع شده بودند و از اتفاقاتی که در دنیای ماورایی افتاده بود برای هم تعریف می کردند. آن ها دخترشان را هم آورده بودند تا کاملش کنند. آن ها در کتاب داستان رستم و سهراب را اضافه کردند:

رستم در شهر سمنگان با تهمینه دختر شاه سمنگان ازدواج کرد. هنگام ترک تهمینه مهره ای به او داد که وقتی فرزندشان به دنیا آمد اگر دختر بود بر مویش و اگر پسر بود بر بازویش ببندد. نوزاد پسری به دنیا می آید که اسمش را سهراب گذاشتند. سهراب مثل رستم قوی بود و وقتی که خیلی جوان بود و فهمید که پدرش کیست تصمیم گرفت به ایران حمله کند و کی کاووس که شاه خوبی نبود رو از بین ببرد و رستم را شاه کند. افراسیاب از این کار سهراب که می خواسته به ایران حمله کنه خوشش آمد و لشکری را به کمک سهراب فرستاد ولی به افرادش دستور داد که مانع بشوند تا رستم و سهراب یکدیگر را بشناسند. از طرف دیگر هم کی کاووس رستم را به جنگ با سهراب فرستاد. جنگ به جایی رسید که دو پهلوان به هم می رسند. در نبرد اول رستم از سهراب شکست خورد ولی در لحظه آخر وقتی که بدون سلاح در چنگ سهراب بود، سهراب را فریب داد و گفت که مگر نمی دانی که وقتی می توانی من را بکشی که دوبار شکستم داده باشی. سهراب قبول کرد و برای بار دوم با هم مبارزه می کنند و این بار رستم پیروز می شود و بر خلاف قولی که داده بود دشنه را به پهلوی رستم فرو می کند. سهراب وقتی داشت جان می داد به رستم گفت که پدرم رستم دستان انتقام من را از تو می گیرد. رستم جا می خورد می گوید تو پسر رستم نیستی. بعد سهراب مهره ای روی بازویش را به رستم نشان می دهد. رستم به کی کاووس پیغام می دهد و نوش دارو می خواهد ولی کی کاووس از عمد نوش دارو رو دیر می فرستد تا سهراب بمیرد.

سوال‌ها:

- ~~مهرگان چی است؟ و چرا بابا مهربان فارس را مهرگان صدا می‌زند؟~~
- ~~اکسیر سیمرخ چیست؟ و اینکه دایی اردلان گفته بود که یافتن اکسیر سیمرخ امری نسبی است به چه معنی است؟~~
- ~~آرش به چه ماموریتی رفته بود؟~~
- ~~اسم‌ها چه اهمیتی دارند و چه طور می‌شود که انتخاب کرد معنی اسم یا فامیلان چه هست؟~~
- ~~چه کسانی می‌توانند وارد دنیای ماورایی شوند؟~~
- ~~چگونه باید با دنیای ماورایی ارتباط برقرار کرد و نقش اسطوره‌ها را بازی کرد؟~~
- ~~منظور دایی اردلان از بازی در نقش‌های اسطوره‌ها چی بود؟~~
- ~~آقای دماوندی کیست؟ آیا ربطی به اکسیر سیمرخ دارد؟~~
- ~~چرا تا امروز نمی‌بایست چیزی از اکسیر سیمرخ بدانند؟~~
- ~~چه کسانی هستند که دنبال اکسیر سیمرخ هستند و باید در برابرشون از اکسیر محافظت کرد؟ و اکسیر سیمرخ به چه دردشان می‌خورد؟~~
- ~~- داستان آفرینش در فرهنگ‌های دیگر چیست؟~~
- ~~اینکه آن میوه ممنوعه آگاهی بوده چه پیامی دارد؟ آگاهی مگر بد است؟ شاید شیطان کار خوبی کرده که انسان را آگاه کرده.~~
- ~~- آیا واقعا یک فردی برای نجات آدم‌ها خواهد آمد؟ و موضوع این بیدار شدن مردگان و گذشتن از پل چیست و چه ربطی به نجات‌دهنده دارد؟~~
- ~~- چرا پرندگان بعد از این همه تلاش خود سیمرخ را ندیدند؟~~
- ~~- چرا کاوه اینقدر صبر کرد و زودتر قیام نکرد؟~~
- ~~چرا ضحاک را در بند کردند و نکشند؟~~
- ~~درفش کاویانی آیا همان پیشبند کاوه است؟~~

- اگر اهریمن از بین رفتنی نیست چرا وعده داده‌اند که وقتی نجات‌دهنده بیاید آن را از بین می‌برد. اگر اهریمن همان نفس و قسمتی از وجود آدم‌هاست، نجات‌دهنده چگونه آن را از بین می‌برد؟
- اینکه رستم باید از هفت‌خان رد می‌شد به اون هفت وادی منطق‌الطیر ربط داره؟
- چرا به مازندران شهر دیوها گفتند؟
- ~~اگر رستم نماد مردم باشه و اسفندیار می‌خواسته آزادی‌اش رو بگیره یعنی اسفندیار چه جور می‌خواسته که آزادی مردم رو بگیره؟~~
- قبل از زردشت ایرانی‌ها چه دینی داشتند؟
- عرب‌ها برای ایران خوب بودند یا بد؟
- مرد تاریخی کیست؟
- آن چه داستانی است که در کتاب‌ها نیست و در باد و خاک و گیاه است؟

باران گفت: من یه چیزی فهمیدم.

روشا پرسید: چی؟

- وقتی که از اولاد پرسیدم که دیو سپید رو چه جور شکست بدم گفت باید تا ظهر صبر کنم که آفتاب بالا بیاد و دیوها بخوابند.
- خوب
- منم صبر کردم. وقتی دیوها خوابیدند برف‌ها هم آب شد.
- خوب
- شاید منظور از دیوهای مازندران همان برف‌های روی کوه باشه که کار رو بر دشمن سخت می‌کنه.

فاران گفت: اون شعره بود تو کتاب فارسی. ای دیو سپید پای در بند. ای گنبد گیتی ای دماوند. خوب اونم همینو می‌گه دیگه. که دیو سپید همون کوه دماونده. فقط هم برف‌ها نه شاید هر چیز طبیعی که گذشتن از مازندران رو سخت می‌کنه.

- آره و فقط هم وقتی می‌شه ازش گذشت که تابستون باشه. آفتاب قوی باشه و برف‌ها رو آب کنه.

فارس خندید و گفت: خوب یک سوال دیگه هم می‌تونیم خط بزنینم.

همان موقع زنگ خانه به صدا در آمد. مینا در را باز کرد. دایی اردلان بود. یک جعبه شیرینی از همان‌هایی که برای فارس آورده بود در دستش بود. خیلی زود سفره‌ی شام پهن شد. سر سفره وقتی همه نشستند، دایی اردلان رو به بچه‌ها کرد و گفت: این تازه اول ماجرا بود. کارهای بزرگی را باید با هم انجام بدهیم و وقت زیادی هم نداریم. تا نوروز استراحت کنید به درس و مشقتون برسید و آماده بشید برای حماسه‌ای نو. در روزهای نوروز به دیدن خالق مرد تاریخی می‌رویم. او به ما راه را نشان خواهد داد.

پدر بزرگ به همه مهمان‌ها تعارف کرد تا از خودشان پذیرایی کنند. بچه‌ها خیلی دوست داشتند بدونند خالق مرد تاریخی کی هست و کجاست. ولی می‌دانستند که اگر قرار بود دایی اردلان الان بهشان بگوید می‌گفت، پس سوالی نپرسیدند. در ذهنشان بود که این سوال رابه سوالات دیگر اضافه کنند.

بعد از شام بابا مهربان و مامان به‌آفرید خیلی زود برخاستند که بروند. فارس به آشپزخانه رفت و با کمک مادر بزرگش مقداری از کیک‌ی که مادر بزرگ پخته بود و کمی تنقلات شب یلدا در ظرفی چید. دم در به مامان به‌آفرید داد و گفت: لطفا برای عمو سپهر ببرید و ازش از طرف ما تشکر کنید که پیش درفش موند تا شما و بابا مهربان پیش ما باشید.